

شماره ۳۵۶۵
چهارشنبه ۱۲ تیر ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان



مجید جلالی: علی کریمی را ببینید و لذت ببرید

حتماً از این مکانها در چالوس دیدن کنید

عابدزاده: دلم برای آزادی تنگ شده

قابلیت های عجیب بدن انسان

عجیب ترین هتل های جهان

ساغر شکوری: زمانی برای اشتباه کردن ندارم

طبقه سیاسی حاکم اروپا و احزاب کوچک نوپا

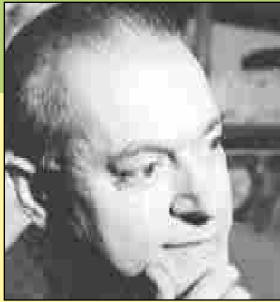
بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۶۵ - چهارشنبه ۱۲ تیر ۱۳۹۲
۲۴ شعبان ۱۴۳۴ ۳ جولای ۲۰۱۳



درگذشت استاد محمد معین

در ۱۳ تیر ماه سال ۱۳۵۰ هجری قمری **دکتر محمد معین** استاد کم نظیر زبان و ادبیات فارسی پس از سالها تلاش صادقانه در امر فرهنگ و ادب پارسی بدرود حیات گفت و در آستانه اشرفیه به خاک سپرده شد. وی نخستین ایرانی بود که موفق به اخذ درجه دکتری در رشته زبان و ادبیات فارسی شد. او در سال ۱۲۹۳ شمسی در رشت و در خانواده‌ای روحانی به دنیا آمد؛ و پس از مرگ پدرش تحت سرپرستی پدر بزرگ خود قرار گرفت. ایشان در اوان جوانی صرف، نحو و بعضی از علوم را آموخت و پس از اتمام تحصیلاتش در دارالفنون به دانشکده ادبیات و دانشسرای عالی راه یافت و در رشته‌های ادبیات، فلسفه؛ و علوم تربیتی فارغ التحصیل شد. دکتر معین از سال ۱۳۲۵ شمسی سال آغاز طبع و نشر لغتنامه دهخدا از سوی علامه دهخدا در این مؤسسه مشغول به فعالیت شد. عمده ترین آثار این ادیب بزرگ، ستاره‌های ناهید، داستان خرداد و مرداد، حکمت اشراق و فرهنگ ایران، آئینه اسکندر و دوره کامل فرهنگ فارسی است.

سالروز جنایت تاریخی آمریکا

در ۱۲ تیر ماه سال ۱۳۶۷ هجری شمسی یک فروند هواپیمای مسافربری ایران بر فراز آبهای خلیج فارس، مورد هجوم ناوگان متجاوز آمریکا قرار گرفت و سقوط کرد. هواپیمای مزبور حامل ۲۹۸ مسافر و خدمه بود که با اصابت موشکهای آمریکایی همه آنها به شهادت رسیدند. استکبار جهانی بویژه آمریکا بارها اقدام به عملیات تجاوزکارانه علیه نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران کرده بود اما این جنایت از غیرانسانی ترین برخوردها و مقابله‌ها با ایران اسلامی به شمار می‌رفت.

رحلت علامه امینی

در ۱۲ تیر ماه سال ۱۳۴۹ هجری شمسی **علامه عبدالحسین امینی** مؤلف کتاب ارزشمند الغدیر دیده از جهان فرو بست. ایشان بعد از اتمام تحصیلات مقدماتی در زادگاهش تبریز، عازم نجف اشرف شد، و به واسطه بهره گیری از جلسات درس و بحث علمایی چون شیخ عبدالکریم حائری، میرزا محمد حسین نائینی اجازه اجتهاد را دریافت کرد. نخستین اثر علامه امینی؛ شهداء الفضیله نام دارد اما ارزشمندترین اثر این عالم ارجمند الغدیر است که برای تألیف آن رنج سفرهای متعدد به هند، ترکیه، سوریه، مصر و عراق را بر خود هموار ساخت تا از منابع و مآخذ آنها استفاده کند. از دیگر آثار ایشان حواشی بر رسائل؛ و مکاسب آیت‌الله العظمی شیخ مرتضی انصاری و تفاسیر متعدد بر برخی از آیه های مبارک قرآن مجید را می‌توان ذکر کرد.

درگذشت مادام کوری



بانو مانیا اسکلودوسْکا معروف به ماری کوری، فیزیکدان شهیر فرانسوی در هفتم نوامبر ۱۸۶۷م در ورشو پایتخت لهستان به دنیا آمد. وی پس از پایان تحصیل، مدتی به تدریس اشتغال یافت و سپس ساکن پاریس شد. او در سال ۱۸۹۶ با کمک هانری بکرل دانشمند فرانسوی، خواص رادیو اکتیویته را در اورانیوم و با یاری شوهرش، خواص رادیو اکتیویته توریوم و پولوتونیم را نیز کشف کرد. ماری کوری، در سال ۱۸۹۸ نیز فلز رادیوم که بیش از تمام فلزات، خاصیت رادیو اکتیویته دارد را با کمک یکی از همکارانش کشف نمود و به سبب این کشف بزرگ در سال ۱۹۰۳، جایزه نوبل گرفت. ماری کوری، به عنوان بزرگ ترین زن دانشمند جهان، سرانجام در چهارم ژوئیه ۱۹۳۴م در حالی که سلول‌های بدنش بر اثر تماس با تابش رادیوم کاملاً فرسوده شده بود، در ۶۷ سالگی درگذشت.

ربودن دیپلمات‌های ایرانی در لبنان

در چهاردهم تیرماه ۱۳۶۱ ش، سه دیپلمات و خبرنگار خبرگزاری جمهوری اسلامی ایران در بیروت، در حالی که عازم محل کار خود در سفارت ایران بودند، توسط نیروهای حزب فالانژ لبنان ربوده شدند. اگرچه ابتدا گفته می‌شد که سید محسن موسوی کاردار سفارت ایران در بیروت و همراهانش کشته شده‌اند؛ اما شواهد و مدارک موجود، حاکی از آن است که آنها در اسارت رژیم صهیونیستی می‌باشند و با وجود اقدامات متعدد ایران، برای آزادسازی آنان این رژیم هنوز تن به این کار نداده است.

همانا در روز قیامت بندگان به مقدار عقل و درکی که شعورشان مجازات می شوند
●امام حسن(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

اوقات فراغت فرصت یا تهدید؟!

با پایان گرفتن فصل امتحانات مدارس و نیز برگزاری کنکور سراسری، اوقات فراغت دانش آموزان وارد مرحله جدیدی شده است. تابستان ذگرم و خانه ها و آپارتمانهای کوچک و کوچه های تنگ و خانواده های گرفتار... همه و همه بر مشکلات این هنگام و هنگامه می افزاید و جوانانی که پس از فراغت از تحصیل نمی دانند روزهای بلند تابستان را چگونه سپری کنند؟

در این میان آنچه که بیش از همه جلب توجه می کند، کمبود فضاهای ورزشی و تفریحی در شهرهای بزرگ است. هر ساله در این اوقات به مشکل اوقات فراغت نیم نگاهی انداخته و توصیه هایی داریم اما همچنان مشکل بر سر جای خویش باقی است. یک خانواده اگر بخواهد اوقات فراغت دانش آموز خود را به شکل مناسبی پر کند، قطعا نیازمند درآمد مناسبی است چرا که امکانات ورزشی در شهرهای بزرگ کم، و آنها هم که وجود دارند نیز بیشتر متعلق به بخش خصوصی و گران هستند.

این مشکلات به ویژه در شهرهای جدید و شهرکهای اقماری اطراف تهران و به ویژه در مناطقی که به تازگی مسکن مهر در آنها بنا شده بیش از همیشه جلب نظر می کند. اما جدای فقر و محدودیت امکانات ورزشی و تفریحی، از ظرفیتهای موجود نیز به خوبی استفاده نمی شود. به عنوان مثال بسیاری از مدارس کشور در فصل تابستان می توانند فضای ورزشی خود را در اختیار جوانان قرار دهند و یا کلاسهای هنری، ادبی و فرهنگی در مدارس برقرار کنند که سختی ورسردی دروس تحصیلی را نداشته باشد، متنوع و سرگرم کننده باشد و آموزشی هم به دانش آموزان بدهد و موجب گردد تا دانش آموزان با ثبت نام در این کلاسهای هنری و ادبی و فرهنگی مثل کلاسهای روزنامه نگاری، خطاطی، نقاشی و نظایر آن، بخش قابل توجهی از توقات فراغت خود را پر کنند.

بسیاری از ادارات و سازمانهای دولتی هستند که امکانات بسیار خوبی دارند. از سوله ها و سالنهای ورزشی سرپوشیده گرفته تا زمینهای چمن مصنوعی و طبیعی که ظرفیتهای خالی فراوانی دارند که می توان با بسیج این امکانات فضاهای مناسبی برای استفاده جوانها فراهم کرد. در این میان مساجد نیز ظرفیتهای مناسبی دارند. می توانند از فضای معنوی مساجد استفاده کرده و به آموزشهای متنوع دینی بپردازند. از جلسات حفظ و قرائت قرآن گرفته تا آموزش احکام و حتی کلاسهای فرهنگی و آموزشی. مهم استفاده از ظرفیت خالی مساجد در ساعاتی است که نماز در آن منعقد نمی شود.

اگر از تمام این ظرفیتها استفاده مناسب صورت گیرد، به میزان قابل توجهی از کمبود فضاهای تفریحی و ورزشی کاسته می شود که از این امکانات طبقات آسیب پذیر جامعه می توانند با هزینه کم استفاده و از اتلاف وقت و انرژی جوانان خویش بکاهند. اگر می خواهیم با پدیده نسبتا خطرناک انزوا و تنهایی و بازیها و سرگرمیهای انفرادی جوانان در اتاقهای دربسته بکاهیم و اگر می خواهیم جوانان روحیه شاداب و با نشاط پیدا کنند، در ارتباط اجتماعی دچار ضعف نشده، آموزشهای مناسب دیده و جسم و روح سالمی داشته باشند باید در تمهید امکانات مناسبت برای پرکردن اوقات فراغتشان همه همت خوش را به کار گیریم. قاعدتا انجام این هدف از قدرت و توان یک سازمان و اداره خارج است و به یک بسیج همگانی نیازمنداست تا اوقات فراغت تابستان به جای آنکه یک تهدید به حساب آید به یک فرصت تبدیل شود. فرصتی برای افزایش روحیه و حفظ نشاط و شادابی و تربیت صحیح فرزندانمان.

دکتر روحانی و مدیریت توقعات

باانتخاب آقای دکتر روحانی شرایط روحی وروانی خوبی در جامعه ایجاد شده است. روحیه نشاط وامیدی که به وجود آمده می تواند سرمایه گرانسنگی باشد تا دولت جدید بتواند بر مشکلات فراوان اقتصادی و به ویژه بهبود فضای کسب و کار موفق شود. اما آنچه که گفتنی است اینکه برای موفقیت در آینده و فایق آمدن بر مشکلات چند نکته را باید مد نظر داشت.

نخست آنکه مردم باید بدانند دولت جدید قادر به خلق معجزه نیست و با توجه به مجموعه مشکلاتی که وجود دارد، دوران سختی را باید پشت سر بگذارد. خوشبختانه خود رییس جمهور منتخب از دادن وعده های محقق نشدنی پرهیز کرده است. قناعت، صرفه جویی، کوچک کردن حجم دولت، پرهیز از کسر بودجه، اصلاح ساختار اقتصادی و کم کردن از میزان بدهی های دولت بدون استقراض از بانک مرکزی، بهبود فضای کسب و کار و جلوگیری از هرگونه تنش آفرینی در سیاستهای خارجی و بین المللی از جمله مهمترین اولویتهای کاری دولت جدید خواهد بود.

نکته دیگر آنکه مردم خوب ما نیز که به ایشان اعتماد کرده واورابر مسند ریاست قوه مجریه نشانده اند، با درک دشواری ها و مشکلات در کوتاه مدت از او انتظارات فراوانی نداشته باشند و اجازه دهند تا دولت جدید بتواند کشور را از شرگرانی و تورم و رکود و بیکاری خلاص کند. سالهای سال است که تورم دست از سر جامعه بر نمی دارد و همه اینها به خاطر نداشتن یک برنامه مدون و ساختار مناسب اقتصادی است. برای آنکه دولت جدید بتواند به توسعه و رشد بادوام و طولانی دست پیدا کند قاعدتا همه ما باید یک دوره گذار را تحمل کنیم و از دامنه توقعات و انتظارات خود بکاهیم. بیشتر کار کنیم و کمتر مصرف کنیم. قطعا در این صورت آینده ای روشنتر در انتظار ایران و ایرانی خواهد بود.

نامه‌های بی‌واسطه

مهدی جان سلام!

مهدی جان خبر از دل پر دردتان دارم، خبر از گریه ها و ناله هایتان دارم

مهدی جان می دانم وقتی کارنامه اعمالمان به دست می رسد چقدر به حال ما می گریی، چقدر برای ما غصه می خوری

مهدی جان به شیعیانتان سفارش فرمودی برای فرجت دعا کنند و می دانم خودت نیز برای فرجت دعا می کنی و مشتاقانه منتظر ظهورت هستی، منتظر روزی که به دیوار کعبه تکیه بزنی و فریاد برآوری «انا بقیه الله»

مهدی جان ما نیز منتظر ظهورت هستیم، ما نیز منتظریم تا در رکابت باشیم، در رکاب امام زمانمان می دانم خطاکاریم اما خودت می دانی ما از ازل تا به ابد عاشق بودیم و هستیم، عاشق شما

حمیده فلاحت کاری

روایت‌های ماندگار

در ۱۳ سپتامبر، بعد از اینکه انتخابات پارلمانی مستقل در عراق برگزار شد من (خبرنگار) وَن لینون، متوجه شدم که عراق برای یک جنگ تمام عیار آماده می شود. پس از پاسخ ایران به ادعای عراق در مورد اروند رود، مشخص شد که جنگ در شرف وقوع است.

صبح روز بعد جنگ از سوی حزب بعث آغاز شد و دو جنگنده بر فراز هتل محل اقامت خبرنگاران پدیدار شدند. اولین حمله هوایی تا ظهر به پایان رسید و مقامات عراقی برای آنکه بگویند ایران حمله را آغاز کرده، تعدادی از خبرنگاران را برای مشاهده لاشه هواپیماهای ایرانی که به گفته آنها توسط ضد هوایی عراق سرنگون شده بود به بیرون از شهر بردند. اما چیزی که آنها نشان دادند متعلق به یک فروند میگ (mig) عراقی بود که باعث خجالت زدگی آنها شد.

عباس عابد (ساوجی) - اندیشه

منبع: جنگ ایران - عراق از نگاه مطبوعات

ما تحریم را تحریم نموده‌ایم

در حاشیه همایش بین المللی صنعت پتروشیمی ایران در گفتگویی با آقای عبدالحسین بیات مدیرعامل شرکت پتروشیمی ایران نامبرده به نکته‌ای جالب اشاره نمود که ما ایرانی‌ها تحریم را تحریم نموده‌ایم. با توجه به صادرات و ارزآوری و اشتغالزایی این صنعت در صورت حمایت بانک و صندوق توسعه ملی نیازی به صادرات نفت خام نداریم و آروزی مقام معظم رهبری مبنی بر بستن چاههای نفت محقق خواهد شد. فلذا نتیجه اینکه تحریم را می توان مدیریت نمود و مدیران و کارکنان صنعت پتروشیمی ایران این امر را عملیاتی نموده‌اند که به عینه قابل مشاهده و لمس است.

شهرام حیدری - اهواز

ماهی سیاه کوچولو

زنده یاد «صمدبهرنگی» که این روزها مصادف است با سالگرد تولد ۷۵ سالگی آن مرحوم، معلمی ساده و نویسنده‌ای توانمند بود که با وصف وضعیت روستاها و بیان فقر و جهل آثاری از جمله پسر لبو فروش، پوست نارنج، بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری و ماهی سیاه کوچولو را خلق کرد.

او با «ماهی سیاه کوچولو» (سال ۱۳۴۷) شاهکار خود را به نگارش در آورد و چند جایزه بین المللی را از آن خود کرد.

داستان در مورد ماهی سیاه کوچولویی است که از جویباری کوچک حرکت می کند تا به دریا برسد. او به دنبال تغییر محیط اجتماعی خویش است. ابتدا دنیای اطراف خود را از دلهره‌ها، ترس‌ها و خطرها خوب می‌شناسد و خود را برای بزرگ شدن مهیا می کند. آن چه ماهی سیاه کوچولو را رشد می‌دهد، سفر است. هر چه بیشتر سفر می کند و بیشتر پیش می‌رود تجربیاتش بیشتر می‌شود.

حالا که ۴۵ سال از انتشار «ماهی سیاه کوچولو» می‌گذرد، هنوز هم می‌توانیم آن را بخوانیم و از خواندنش لذت ببریم.

مصطفی بیان -نیشابور

پدر

پدر جان، غم نبودنت تا قیامت در دلم خواهد ماند و من تصویر زیبایت را برای همیشه در وجودم حک خواهم کرد و هرگز از یاد نخواهم برد رنجهایی را که در زندگی کشیدی. پدر من در اندوه نبودنت و غم از دست دادنت تا قیامت عزادار خواهم ماند و همیشه تو را به نیکی یاد خواهم کرد. از همه خوانندگان هم می‌خواهم که قدر نعمت وجود پدر را بدانند.

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

مشکلات موبایلی

وقتی صحبت از موبایل می‌شود، مردم یاد گوشی‌های مدل جدیدی که دیدند می‌افتند یا عکس وفیلمهایی که گرفتند و نشان می‌دهند، و دیگر آن شور و شوق مثلاً ۱۰ سال پیش نیست. که بازار sms داغ بود و تازه، مردم آشنا می‌شدند با این وسیله... در این یکی دو سال گذشته اما انبوه پیامک‌های تبلیغاتی امان مردم را بریده است مسابقه، و جایزه‌های چند میلیونی الکی، شما طرفدار استقلال هستید یا پیروزی؟ یا طرفدار فلان خواننده، با فلان شماره به کلوپ این خواننده وارد شوید... و ول کن قضیه هم نیستند... پیشواز به مناسبت فلان روز، فلان شماره را وارد کنید، وقتی هم شما این آهنگ رو درخواست کنید، ۳۰۰ الی ۵۰۰ تومان از شارژ کم می کنند، من که از بس حذف می کنم این مزاحمتهای پیامکی این اپراتورها رو واقعاً خسته شدم، و مسئله بعدی، شارژهایی است که خریده می‌شود، و وقتی شارژ میکنی و هزار تومان توی شارژ می‌ریزی می‌بینی ۹۴۵ تومان شده یعنی ۵۵ تومن را می‌خورند، به چه دلیل؟

محسن ذوالفقاری ـ ساوه

در حق من پدری کنید

من جوانی هستم که در استان فارس و در بخش بیرم شهرستان لار زندگی می کنم. مادرم مدتی است که سکته کرده و دو روز را در سی سی یو گذرانده، هنگام سکته او را به بیمارستان بیرم بردیم و از آنجا به شهرستان لامرد و در حال حاضر او را به منزل آوردیم و قرصهای قلبی و چربی و غلظت خون و معده مصرف می کند. دکتر گفته ۳ رگ قلبش گرفته و باید عمل شود. در حالی که نه در بیرم و نه در لامرد و نه حتی خود لار انجام این عمل ممکن نیست و می گویند باید به شیراز بروید. این کار هم برایم خیلی مشکل است چون هزینه هایش زیاد است. نمی‌دانم چه کار کنم؟ کمیته امداد قرار است پانصد هزار تومان وام بدهد که با آن کاری نمی‌شود کرد. تنها یکی از قرصهای مادرم به نام «پلاویکس» هر بسته‌اش ۴۰ هزار تومان است. نمی‌دانم چه کنم؟ آیا کسی هست که به ما کمک کند؟ من پدر ندارم، شما در حق من پدری کنید.

بهرام ـ م ـ فارس

فایده

در زمان خلافت مأمون، خاتم انوشیروان را یافتند که سه سطر زیر آن مکتوب بود

سطر اول ـ ره تاریک مرا چه بیش

سطر دوم ـ عمر دوباره نیست مرا چه خواهش

سطر سوم ـ مرگ در قفاست مرا چه آرامش

از دزفول ـ نورعلی آل مردان

مثل مداد باش...

در «مداد» پنج خاصیت وجود دارد که اگر به دستشان بیاوری در زندگی آرامش خواهی یافت:

ـ می‌توانی کارهای بزرگی انجام دهی و بنویسی، اما هرگز نباید فراموش کنی دستی وجود دارد که هر حرکت تو را هدایت می کند. این دست، دست خداست. او تو را همیشه در مسیر اراده‌اش حرکت می‌دهد.

ـ گاهی مداد باید از آنچه می‌نویسد دست بکشد و از «مدادتراش» استفاده کند، هر چند این باعث می‌شود مداد کمی رنج بکشد اما با این کار نوکش تیزتر می‌شود و بهتر می‌نویسد... پس بدان برای انسان بهتری شدن، باید رنج‌هایی را هم تحمل کنی!

ـ مداد همیشه اجازه می‌دهد برای پاک کردن یک اشتباه از «پاک کن» استفاده کنی، پس بدان که تصحیح یک کار خطا، کار بدی نیست، در واقع برای اینکه خودت را در مسیر درست نگه داری، این کار لازم و مهم است.

ـ چوب یا شکل خارجی مداد خیلی مهم نیست، جنس و کیفیت مغزی که داخل چوب است اهمیت بیشتری دارد.

ـ و سرانجام... مداد همیشه اثری از خود به جا می‌گذارد، بدان هر کاری که در زندگی می کنی از آن ردی به جا می‌ماند، پس سعی کن نسبت به هر کاری که انجام می‌دهی هوشیار باشی و بدانی چه می کنی، تا اثر بدی به جای نگذاری.

فرستنده «یَضتَرم.ت»

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** محمود جعفری - کرمان**

مطالب جدید شما را به بخش تحریریه سپرده‌ام تا به تدریج مورد استفاده قرار گیرد. شاد باشید

*** یضترم ـ ت**

تعجب می کنم که چرا با اسم مستعار برایم نامه فرستاده‌اید؟ عین نامه شما را که یک مطلب کوتاه است در همین شماره چاپ کرده‌ایم تا هم شما و هم خوانندگان قضاوت کنند که عدم درج نام کامل ومعرفی چه دلیلی می‌تواند داشته باشد؟

*** علیرضا آزموده ـ نهبندان**

همانطور که می‌دانید چاپ نامه‌های خوانندگان دارای ترتیبی است که نمی‌شود نامه خواننده عزیزی را دوبار چاپ کرد. بگذارید مدتی بگذرد بعد به چشم.

*** لیلا میرقادری ـ تهران**

نامه شما را خواندم. متوجه نشدم که چرا درخواست استخدام خود را برای بنده فرستاده‌اید؟ در هر حال برای شما آرزوی توفیق و سربلندی دارم.

*** مندنی غربت ـ گچساران**

نامه مربوط به نوشته‌های ناب به همان بخش ارسال شد. از ابراز لطف شما سپاسگزارم و برای شما آرزوی توفیق دارم.

*** صاحب عوض‌زاده ـ بهبهان**

اشعار شما به دستم رسید. آن را در اختیار آقای مهدیزاده مسوول صفحه تماشاگه راز قرار می‌دهم تا مورد بررسی قرار گیرد. موفق باشید.

*** بهروز مباشر بهروز ـ تبریز**

گمان می کنم «مطلب خواهی نشوی رسوا» مورد استفاده قرار گرفته باشد. به هر حال اگر اینطور نباشد مطلب شما در نوبت چاپ قرار خواهد گرفت.

از اینکه ارتباط خوبی با مجله خودتان پیدا کرده‌اید، خوشحالم! ضمناً مطلب سیل خانمان برانداز شما برای چاپ در صفحه «باریکتر از مو» مناسبتر بود لذا به همان قسمت تحویل داده شد.

*** سید مجید سیداسماعیلی ـ شاهرود**

خبرهای ارسالی به بخش ترازو ارسال شد تا در آن بخش مورد استفاده قرار گیرد.

*** قنبر یوسفی ـ آمل**

متاسفانه نامه جدیدی که برایمان فرستاده بودید خوانا نبود. شعری هم که می‌شد آن را خواند برای صفحه تماشاگه راز فرستاده شد. سرافراز باشید.

*** علی پورمحبی ـ شهرری**

نامه جدید شما به همراه قطعه شعر ارسالی به دستم رسید. شعر ارسالی را برای بررسی به سرویس مربوطه ارائه خواهم داد. برای شما خواننده قدیمی مجله آرزوی توفیق دارم.

دانائی که به علم خودش عمل نکند، اسیر هوای نفس خویش و نادان، اسیر زبان خویش است ●امام هادی(ع)

ایران و جهان

* رئیس جمهور منتخب: تدبیر مقام معظم رهبری راه را برای حضور و حماسه باز تسهیل و تمهید کرد
* رحیمی: ایران ظرفیت جذب هزاران میلیارد دلار سرمایه خارجی را دارد
* ۷ کشته و ۶۰۰ زخمی در تظاهرات اعتراض آمیز هفته اخیر در مصر
* نامه سید محمد خاتمی به شیخ الازهر در محکومیت کشتار شیعیان مصری
* مردم آفریقای جنوبی علیه اوباما شعار دادند
* طرح پزشک خانواده در اغما
* رکوردشکنی تاریخی بورس، شاخص از مرز ۵۰ هزار واحد گذشت
* بانک مرکزی ایران اعلام کرد: نرخ تورم اردیبهشت به ۳۴ درصد رسیده است
* قیمت سیب زمینی هم رکورد زد
* کاربران ایرانی در حسرت اینترنت پرسرعت
* مجلس از سازمان تامین اجتماعی تحقیق و تفحص می کند
* ۷۴ هزار میلیارد از بدهی های دولت ناپدید شد
* حماس برای خروج از فهرست تروریسم با اروپا وارد گفتگو شد
* رئیس جمهور برزیل با هدف فرونشاندن اعتراض ها با جوانان دیدار کرد
* پرویز مشرف نخست وزیر سابق پاکستان به دادگاه احضار شد
* شریان تسلیحاتی تروریست های سوری در مرز لبنان قطع شد
* حمله نیروهای امنیتی ترکیه به معترضان ۲ کشته بر جای گذاشت
* رایزنی ها با مقامات روسی پیرامون وضعیت «اسنودن» مامور سابق سیا ادامه دارد
* وزیر دفاع آمریکا از آغاز تاثیر کاهش بودجه روی ارتش این کشور خبر داد
* تظاهرات گسترده شیعیان علیه رژیم بحرین
* درخواست صنعتگران و معدنکاران برای ابقای وزیر صنعت در دولت آینده
* سردار نقدی: لازمه تحقق حماسه اقتصادی مشارکت مردم است
* دیدار اعضای تیم های فوتسال با یادگار امام
* بیمه بیماران نادر باید در اولویت قرار گیرد
* ابتلای ۳۰ درصد از ساکنان تهرانی به یکی از علایم بیماریهای تنفسی
* نماینده آیت الله سیستانی نسبت به خشونت های طایفه ای در عراق هشدار داد
* اعتصاب، حمل و نقل پرتقال را فلج کرد
* تحریم های سازمان ملل علیه عراق پس از ۲۳ سال لغو شد
* کره، ژاپن و هند واردات نفت از ایران را افزایش می دهند

از جهان سیاست

رضا کیان

طبقه سیاسی حاکم اروپا و احزاب کوچک نوپا

برخی شواهد نشان می دهد پیروزی قابل توجه اخیر حزب استقلال بریتانیا (UKIP) در انتخابات محلی انگلستان تنها قسمتی از انز جاری گسترده تر در بخش اعظم اروپا نسبت به طبقه سیاسی حاکم است. الگوی سنتی چپ- راست- میانه دموکراسی پارلمانی در اروپا به نحو فزاینده ای از سوی احزاب و جنبش های اعتراضی مخالف به چالش کشیده میشود.

در یونان، حزب سوسیالیست پاسوک، که زمانی قدرت بسیار زیادی داشت، به رده سوم سقوط کرد، و جای آن را ائتلافی از احزاب چپ مخالف کمک مالی اتحادیه اروپا گرفتند. در ایتالیا هم جنبشی اعتراضی موسوم به جنبش پنج ستاره با استقبال بسیار زیادی مواجه شد، و باعث شد احزاب سنتی چپ و راست وادار به تشکیل ائتلافی غیرمنتظره شوند. بی بی سی برخی نیروهای مخالف حاکمان فعلی و اتحادیه اروپا را بررسی میکند.

ایتالیا

بپه گریلو، کمدین تلویزیون ایتالیا، با موج نارضایتی و خشم عمومی از رکود شدید اقتصادی همراه شد و حرکتی موسوم به جنبش پنج ستاره را ایجاد کرد. این جنبش که کاملا به یکباره شکل گرفته بود، یک چهارم کل آراء را بدست آورد. جنبش پنج ستاره همزمان احزاب چپ و راست را مورد حمله قرار داد، فساد و برنامه های ریاضت اقتصادی را به باد انتقاد گرفت، و وعده داد که در صورت رسیدن به قدرت، ادامه عضویت ایتالیا در حوزه پولی یورو را به همه پرسی بگذارد.

آقای گریلو در ماه فوریه گذشته (بهمن ۱۳۹۱) در گفتگویی با بی بی سی «خشم دموکراتیک» را دلیل موفقیت جنبش دانست. او پیش بینی کرد که «راست و چپ با هم متحد خواهند شد و... بر کشور خرابه ای که خود ایجاد کرده اند، حکومت خواهند کرد». کارزار انتخاباتی بسیار موثر جنبش پنج ستاره بر اینترنت و راهپیمایی های عمومی متکی بود و به رسانه های سنتی کشور کاری نداشت.

سهم از کل آرا در انتخابات فوریه ۲۰۱۳ (اسفند ۱۳۹۱): ۲۵/۵ درصد؛ تعداد نمایندگان در مجلس: ۱۰۹ نفر از مجموع ۶۹۰ نفر

یونان

حزب سیریزا (ائتلاف رادیکال چپ) شماری از احزاب کوچک را علیه برنامه نجات مالی اتحادیه اروپا و صندوق بین المللی پول به یونان متحد کرد. رهبری این جبهه را الکسیس سیپراس، سیاستمدار جوان و پرجاذبه یونانی، بر عهده داشت. در جریان تبلیغات پرحرارت پیش از انتخابات سال ۲۰۱۲ آقای سیپراس ادعا کرد که یونان می تواند از پرداخت بدهی هایش سر باز بزند، و در عین حال در حوزه پولی یورو باقی بماند. این اظهار نظر او باعث حیرت رهبران این حوزه پولی شد. ائتلاف تحت رهبری او در سال ۲۰۰۹ تنها ۵ درصد آرا را بدست آورده بود. در انتخابات آن سال سوسیالیست های حزب پاسوک با کسب ۴۴ درصد آرا پیروز شده بودند.

در سال ۲۰۱۲، نهادهای بین المللی دو بار با طرحهایی حاوی شرایط بسیار سخت اقتصاد یونان را از ورشکستگی نجات دادند. بعد از این اقدامات دردناک بود که در دو انتخابات آن سال، که در ماه های مه و ژوئن (اردیبهشت و خرداد ۱۳۹۱) برگزار شدند، سیریزا تا آستانه پیروزی پیش رفت. این در حالی بود که میزان آراء پاسوک به ۱۲ درصد کل آرا کاهش یافت.

سهم از کل آرا در انتخابات ژوئن ۲۰۱۲: ۲۷ درصد؛ تعداد نمایندگان در مجلس: ۷۱ نفر از مجموع ۳۰۰ نفر

شگفتی دیگر انتخابات سال ۲۰۱۲ ورود حزب راستگرای افراطی طلوع طلایی به پارلمان بود. این حزب که در سال ۲۰۰۹ کمتر از ۱ درصد کل آرا را بدست آورده بود، در انتخابات ماه ژوئن گذشته پنجم شد. در حالی که از هر پنج مهاجر غیرقانونی که وارد اتحادیه اروپا می شوند، نقطه ورود چهار نفرشان یونان است، حزب طلوع طلایی در تبلیغات انتخاباتی اش مواضع ضد مهاجرت سفت و سختی گرفت. بسیاری این حزب را نئونازی می دانند و به همین خاطر از آن رویگردان هستند، اما طرفداران آن پیراهن های سیاه می پوشند و از نمادهای نئونازی استفاده می کنند. این حزب به خشونت های خیابانی هم مرتبط دانسته شده است. یکی از اقدامات بحث برانگیز این حزب ارائه غذای مجانی، آنهم تنها به شهروندان یونانی است.

سهم از کل آرا در انتخابات ژوئن ۲۰۱۲: ۷ درصد؛ تعداد نمایندگان در مجلس: ۱۸ نفر از مجموع ۳۰۰ نفر

فرانسه

با آنکه قوه مجریه هنوز میان احزاب سنتی چپ و راست دست به دست می‌شود، حزب جبهه ملی در جایگاه سوم است، و با «اسلامی شدن» و یورو مخالفت می‌کند. مارین لوپن، رهبر این حزب، به دنبال زدودن نژادپرستی از چهره آن است، و مثلا اشاره می‌کند که برخی اعضای حزب یهودی هستند. اما بسیاری هنوز هم جبهه ملی را با پدر او، ژان-ماری لوپن، می‌شناسند، که به خاطر انکار هولوکاست سابقه محکومیت در دادگاه را دارد.

خانم لوپن در ماه فوریه گذشته (بهمن ۱۳۹۱) به بی‌بی‌سی گفت که از ایده دیوید کامرون، نخست وزیر بریتانیا، برای مذاکره مجدد درباره توازن قدرت در اتحادیه اروپا حمایت می‌کند. او با اشاره به موقعیت حزب استقلال بریتانیا گفت: «ما توانسته‌ایم تیرک‌های دروازه را جابجا کنیم.»

سهم از کل آراء مرحله اول انتخابات ریاست جمهوری مه ۲۰۱۲ (اردیبهشت ۱۳۹۱): ۱۸ درصد

در انتخابات ریاست جمهوری سال گذشته جبهه چپ (جبهه‌ای متشکل از احزاب چپ رادیکال) آراء کمتری از جبهه ملی بدست آورد، ولی نامزد آن بیش از فرانسوا بایرو، نامزد میانه‌رو، رأی آورد و در جای چهارم قرار گرفت، و پیشرفت قابل ملاحظه‌ای نسبت به انتخابات سال ۲۰۰۷ داشت. ژان-لوک ملانشون، رهبر این جبهه که به ایراد نطق‌های آتشین معروف است، با اتکا بر خشم عمومی نسبت به بانک‌داران و نظام سرمایه‌داری، طرفداران جنبش خود را «مردمان شورش‌ها و انقلاب‌های فرانسه» خواند.

سهم از کل آراء مرحله اول انتخابات ریاست جمهوری مه ۲۰۱۲ (اردیبهشت ۱۳۹۱): ۱۱ درصد





هلند

حزب آزادی در انتخابات سال ۲۰۱۲ با تکیه بر شعار مخالفت با اسلامی شدن توانست ۱۵/۵ درصد آرا را بدست بیاورد. میزان آرا این حزب در انتخابات سال ۲۰۱۲ به حدود ۱۰ درصد کاهش پیدا کرد.

بلژیک

فلامز بلانگ (منافع فلاندر) در انتخابات محلی سال ۲۰۰۶ در منطقه هلندی‌زبان فلاندر حدود ۲۰ درصد آرا را بدست آورد. این حزب که در انتخابات سال ۲۰۰۶ شعار استقلال فلاندر از بلژیک و مخالفت با مهاجران را مطرح کرد، در انتخابات سال بعد از آن بهترین نتایج تاریخ فعالیتش را گرفت، و ۱۲ درصد آرا را بدست آورد. اما از آن پس، استقبال عمومی نسبت به آن کاهش پیدا کرد و در سال ۲۰۱۰ کمتر از ۸ درصد آرا را، از آن خود کرد.

سهم از کل آرا در انتخابات سراسری ژوئن ۲۰۱۰: ۷/۷ درصد؛ تعداد نمایندگان در مجلس: ۱۲ نفر از مجموع ۱۵۰ نفر

مجارستان

در سال ۲۰۱۰ آراء حزب سوسیالیست مجارستان به نصف رسید، و این حزب بعد از ۸ سال قدرت را واگذار کرد. در این موقع بود که حزب فیدش (حزب راست معتدل) اکثریت آرا را بدست آورد. اما نکته شگفت‌آور این انتخابات جهش قابل ملاحظه حزب راستگرای افراطی جوبیک بود که با شعارهای ضد جهانی شدن حدود ۱۷ درصد آرا را کسب کرد. این حزب در انتخابات سال ۲۰۰۶ نتوانسته بود نماینده‌ای به مجلس بفرستد. برخی اعضای جوبیک یونیفورم‌های شبه‌نظامی به تن می‌کنند و رژه برگزار می‌کنند، و خود حزب به خاطر شعارهایش علیه اقلیت روما (کولی‌ها) مورد انتقاد قرار گرفته است.

این حزب «بزهکاری کولی‌ها» را به موضوع مهمی تبدیل کرده و در مناطق محل سکونت روماها راهپیمایی‌هایی برگزار می‌کند. یکی از نمایندگان این حزب در مجلس خواهان تهیه فهرستی از یهودیانی شد که باعث «تهدید امنیت ملی» می‌شوند. سخنان او باعث خشم شدید نمایندگان دیگر شد.

سهم از کل آرا در انتخابات سال ۲۰۱۰: ۱۶/۷ درصد؛ تعداد نمایندگان در مجلس: ۴۷ نفر از مجموع ۳۸۶ نفر

فنلاند

حزب «فنلاندی‌های واقعی»، که در تبلیغات خود با طرح‌های نجات مالی حوزه پولی یورو مخالفت می‌کرد، در انتخابات سال ۲۰۱۱ حدود یک پنجم آرا را کسب کرد و در مجموع سوم شد. این حزب بیشتر از آنکه افراطی باشد، به ایده‌های توده‌گرایانه گرایش دارد. تیمو سوینی، رهبر پرجاذبه آن، از اصلاح ساختار اتحادیه اروپا، و تبدیل آن به یک اتحادیه تجارت آزاد و حذف پول واحد اروپایی دفاع کرده است. شماری از نمایندگان این حزب در مجلس اظهارات توهین‌آمیزی درباره اسلام و همجنس‌گرایی داشته‌اند، اما آقای سوینی در واکنش به این اظهارات در مصاحبه‌ای با بی‌بی‌سی گفت که حزبش نژادپرست نیست .

سهم از کل آرا در انتخابات سال ۲۰۱۰: ۱۹ درصد؛ تعداد نمایندگان در مجلس: ۳۹ نفر از مجموع ۲۰۰ نفر

دانمارک

حزب مردم دانمارک در انتخابات ۲۰۱۱ با کاهش جزئی آرا روبرو شد، اما همچنان سومین حزب بزرگ این کشور است. سیاست‌های این حزب توده‌گرایانه و دست راستی قلمداد می‌شوند، و این حزب به دنبال محدود کردن شمار مهاجرین تازه، و ادغام کردن مهاجران قبلی در جامعه دانمارک است. تحلیلگران معتقدند که موفقیت انتخاباتی بی‌سابقه این حزب در سال ۲۰۰۷، جایی که ۱۳/۸ درصد آرا را بدست آورد، نتیجه واکنش شدید افکار عمومی به ناآرامی‌های ناشی از چاپ کاریکاتورهای حضرت محمد(ص) در دانمارک بوده است.

سهم از کل آرا در انتخابات سال ۲۰۱۱: ۱۲/۳ درصد؛ تعداد نمایندگان در مجلس: ۲۲ نفر از مجموع ۱۷۹ نفر

سوئد

حزب دموکرات سوئد در سال ۲۰۱۰ برای اولین بار در پارلمان صاحب کرسی شد. این حزب، خواهان کاهش مهاجرت خارجی‌ها به سوئد است. جیمی آکسون، رهبر این حزب، در سال ۲۰۱۱ در مصاحبه‌ای با بی‌بی‌سی گفت که مهاجران «کمی بیشتر از سوئدی‌تبارها بزهکار هستند». منتقدان این حزب آن را به بیگانه‌هراسی متهم می‌کنند.

سهم از کل آرا در انتخابات سال ۲۰۱۰: ۵/۷ درصد؛ تعداد نمایندگان در مجلس: ۲۰ نفر از مجموع ۳۴۹ نفر

اتریش

فرانک اشتروناک، میلیاردر اتریشی-کانادایی، که وعده داده حوزه یورو را برهم بزند، سال گذشته بدون شرکت در انتخابات یک حزب پارلمانی جدید تشکیل داد. اشتروناک و همراهانش قصد دارند به فضای کسب و کار اتریش جان تازه‌ای ببخشند، و به ائتلاف‌های سنتی چپ-راست پایان بدهند. این غول صنعت ساخت قطعات خودرو و پنج نماینده مجلس را متقاعد کرد که از یک ائتلاف دست راستی کوچک جدا شوند، و به این ترتیب حزب پارلمانی جدیدی تشکیل شد. در آن هنگام نظرسنجی‌ها نشان می‌داد که این حزب از حمایت حدود ۱۰ درصد واجد شرایط برخوردار است. انتخابات پارلمانی بعدی اتریش در ماه سپتامبر آینده (مهر ۱۳۹۲) برگزار خواهد شد. ■

می توان حقیقتی را دوست نداشت، اما نمی توان منکر آن شد.

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

خام خواری سیاسی

این بار رئیس قوه قانونگذاری کشور، صریح و بی‌پرده از وجود این نقص سیاسی در ایران می‌گوید و نسبت به عاقبت آن هشدار می‌دهد

رئیس مجلس شورای اسلامی سخنرانی کم‌سابقه‌ای کرد در سالگرد شهدای هفت تیر در این سخنرانی از تفکرات شهید بهشتی در مورد کار تشکیلاتی حزبی در کشور گفت و اینکه دکتر بهشتی تا چه اندازه به وجود تشکیلات حزبی و سیاسی برای نظم دهی به امور سیاسی در کشور معتقد بود ولی پس از انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی و شهادت بیش از ۷۰ تن از مدیران انقلاب، تقریباً کار سازمانی حزبی در ایران از بین رفت یا دست کم مورد بی‌مهری شدید قرار گرفت. از بین گفته‌های دکتر لاریجانی در این سخنرانی چند جمله کاملاً جلب توجه می‌کند به ویژه که این جملات از کسی شنیده می‌شود که پس از تجربه چندین سال وزارت، ریاست بر سازمان صدا و سیما، دبیری شورای عالی امنیت ملی و دو دوره ریاست مجلس شورای اسلامی، سابقه فراوانی در شناخت فضای سیاسی حاکم بر ایران و نواقص و ایرادات آن به دست آورده. رئیس مجلس می‌گوید: «دمکراسی بدون وجود تشکیلات سیاسی، یک مفهوم و تجربه خام خواهد بود و به پختگی لازم نخواهد رسید. این نوع دموکراسی بی تشکیلات در کشور ایجاد هرج و مرج می‌کند و به جای اینکه موجب هم‌افزایی و بیشتر شدن انرژیهای سیاسی باشد موجب سایش و فرسایش نیروهای سیاسی خواهد شد و در ایران هم عده‌ای با وجود احزاب سیاسی مخالفند و آن را در مقابل مردمی بودن می‌دانند.»

این جملات هر چند دیر ولی سرانجام از زبان یکی از سران قوادر ایران شنیده می‌شود و یکبار دیگر هشدار می‌دهد که اگر احزاب سیاسی در ایران به شکل فعال و واقعی متولد نشوند و به کارشان ادامه ندهند، خطراتی چون هرج و مرج، ناپختگی سیاسی و از دست رفتن سرمایه‌های کشور، ایران را تهدید خواهد کرد. وجود جناح‌ها و گرایشات سیاسی و گروه‌های بدون شناسنامه هم کمکی برای جبران این خلاء نخواهد کرد. گروههای سیاسی که هر چند یکبار، معمولاً در آستانه انتخابات تشکیل می‌شوند و سپس از یادها



می‌روند. دو جریان بزرگ اصول‌گرا و اصلاح طلب هم در عمل هیچ فایده‌ای برای نظم دهی سیاسی در ایران نداشته‌اند و همه این اشکالات از آنجا ناشی می‌شود که این گروهها و دسته‌بندیهای سیاسی برای فرار از پاسخگویی، خود را به شکل یک سازمان و نهاد رسمی سیاسی با تابلو، آدرس و عقاید و افراد معین و معلوم به مردم معرفی نمی‌کنند و آنها هم که گامی در این راه برداشته‌اند و سعی کرده‌اند تشکیلات کامل و شناخته شده‌ای ایجاد کنند به دلیل نبودن حمایت‌های سیاسی و قانونی لازم، تجربه موفقی نداشته‌اند. خوشبختانه این بار کسی از لزوم ایجاد احزاب ریشه‌دار و قدرتمند در ایران می‌گوید که خود رئیس قوه قانونگذاری در ایران

بریدگی چینی

ترمز یک خودروی سواری چینی در ایران، چند روز قبل برید و حادثه آفرید تا تجربه برادر بزرگترش در کشورمان تکرار شود

نخستین خودروهای چینی که به بازار ایران وارد شدند، کامیونهای هووبود. کامیونهایی که اشکالی بزرگ در سیستم ترمز داشتند و آنقدر در ایران حادثه آفریدند و کشتند تا راهنمایی و رانندگی جلوی ورود آنها به جاده‌های کشور را گرفت و شرکت وارد کننده سرانجام مجبور شد این نقص را با هماهنگی سازنده چینی برطرف کند و متاسفانه یا خوشبختانه امروز این کامیونهای ظاهراً اصلاح شده به تعداد فراوان در ایران در رفت و آمدند. با فاصله اندکی از این ماجرا، تحریمهای شدید اقتصادی علیه کشورمان آغاز شد و با افزایش نرخ ارزهای خارجی، زمینه برای ورود خودروهای سواری چینی به ایران کاملاً هموار شد. تا آنجا که امروز و به طور روز افزون، سهم خودروهای چینی سواری در خیابانهای ایران، بیشتر می‌شود. قیمتهای کمتر، عبور از دیوار تحریم و نزدیکی به تکنولوژی‌های روز جهان باعث شده، فروش این خودروها در ایران، وضع مطلوبی هم پیدا کند و کمتر کسی تجربه برادران بزرگتر این خودروهای سواری چینی را به یاد بیاورد. تا اینکه چند روز قبل یکی از تولیدات سواری یکی از شرکتهای



بزرگ و شناخته شده چینی در ایران که توسط یک شرکت قدیمی وارد کننده خودرو در ایران به کشور

به جای سکه و دلار

یک اجازه کوتاه‌مدت از مجلس به دولت برای افزایش سود اوراق قرضه، در این ماههای مانده به شروع کار دولت جدید بسیاری از نگرانیهای اقتصادی را کاهش می‌دهد

با انتخاب دکتر حسن روحانی به ریاست جمهوری، بلافاصله نشانه‌های امیدوار کننده‌ای در اقتصاد ایران به چشم می‌خورد. نرخ سکه حدود ۳۰ درصد کاهش داشته و قیمت دلار هم که تا چند هفته قبل به مرز ۳۷۰۰ تومان رسیده بود به حدود سه هزار تومان رسیده. این خبرهای امیدوار کننده در شرایطی می‌رسد که بسیاری از آنها که شرایط اقتصاد ایران را در ماههای گذشته شکننده و هراس آور می‌دیدند، سرمایه‌هایشان را برای خرید سکه و ارز وارد بازار کرده بودند و امروز با کاهش محسوس بهای این دو کالا به دنبال عرصه‌ای جایگزین می‌گردند. بازار مسکن هم که معمولاً به عنوان جایگزین سکه و ارز در ایران مطرح بود این روزها به دلیل متلاطم بودن قیمتها و اینکه بهای دقیق املاک در اثر فراز و نشیبهای اخیر معلوم نیست، محل مطمئنی برای هجوم این سرمایه‌ها نیست. در این شرایط و در حالی که



است و مهمترین دلیل نبودن این گونه احزاب در ایران هم، نبودن حمایت های قانونی از احزاب است. زمانی که نمایند گان مجلس، اعضای شوراهای شهر و روستا و رئیس جمهور برای شرکت در انتخابات و رسیدن به این پستهای سیاسی، نیازی به استفاده از احزاب و یا عبور قانونی از کانال احزاب نداشته باشند، به طور طبیعی انگیزه دنباله داری برای تشکیل احزاب در کشور ایجاد نخواهد شد. در حالی که لازمه رشد و بالند گی سیاسی این است که اگر کسی قصد ورود به عرصه های سیاسی جامعه را دارد، آموزشهای لازم را در تشکیلات سیاسی دیده باشد و نیز با معرفی کامل خود، دید گاهها و همکارانش در یک حزب سیاسی، مجبور باشد با شفافیت کامل به این عرصه وارد شود و زمام تصمیم گیری و امور اجرایی در کشور را به دست گیرد. که در غیر اینصورت مثل آنچه در سالهای گذشته در کشورمان تکراری شده، عرصه سیاسی، فضایی مه آلود و تاریک خواهد ماند که راه ورود و خروج آن برای مردم عادی معلوم نیست و روابط ناشناخته جای ضوابط شناخته شده را خواهد گرفت. امیدوار باید بود حال که رئیس قوه قانونگذاری، صریحاً به این نقص در اداره کشور اعتراف می کند و هشدار می دهد، او و همکارانش اولین گامهای قانونی برای لزوم ورود احزاب به میدان قدرت سیاسی در ایران را با تصویب قانون بر دارند. ■

وارد می شود، دچار نقص فنی شدیدی شد. ترمز این خودروی سواری چینی در حین رانند گی برید تا نشان دهد که نقص ترمز در تولیدات چین ظاهراً یک سنت است! متاسفانه خبر این حادثه و احیاناً حوادث مشابه بسیار محدود در رسانه ها انعکاس یافت. در حالی که وزارت صنعت و معدن و تجارت به عنوان متولی تولید و واردات خودرو موظف است به جای حمایت از خودروی چینی، از جان سر نشین ایرانی محافظت کند و با اعلام این اتفاق، هم به خریداران ایرانی هشدار دهد و هم به وارد کننده اخطار. که اگر هم چنان این خبر و خبر های مشابه در سکوت بمانند، هم جان ایرانیان در خطر خواهد افتاد و هم همچنان برای کار گر چینی شغل ایجاد خواهد شد و هم رقیب بزر گ دیگری برای خودروسازی ایران متولد خواهد شد. ■

دولت جدید هم تا یک ماه دیگر مستقر نخواهد شد، بهترین تصمیم آن است که برای کنترل و هدایت نقدینگی به سوی تولید و کاستن از تورم و افزودن بر تولید، مجلس به دولت اجازه دهد دست کم برای مدتی محدود اوراق مشارکت با سودی بیش از ۲۰ درصد کنونی به مردم فروخته شود تا بسیاری از آنها که از بازار سکه و ارز ناامید شده اند و امیدی هم به بازار مسکن ندارند، سر مایه ها را به بخش تولید بسپارند و از گرفتن سودی مطلوب هم مطمئن باشند و از این طریق کمک بزر گ اقتصادی هم به دولتی شود که تا شهریور ماه آینده امور کشور را در دست خواهد گرفت و باید مشکلات انباشته از سالهای قبل را سامان دهد. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

چَشم‌شناسی در زبان فارسی

ادامهِ قطره پیش: چشم‌شناسی با نامه و پرسش سیاب خشکباری آغازیدن گرفت و برخی قلم‌ها نیز برایش فرسوده شد. دوستانِ چش‌شناس اس.ها و تل.های جانگدازی نواختند و فرمودند: ما هرچه می کشیم از چشم است. چه چشم خودمان چه چشم دیگران و چه چشم زخم. و خواستند و فرمودند برای چشم زخم نیز قلمی بفرسایم. دوستی نیز فرمود: «حالا که چشم‌فرسایی می کنی، یادت نرود که آن بیت را نیز بنویسی که فرمود: من به خال لبت‌ای دوست، گرفتار شدم / چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم» در قطره‌ای که در آن چشم‌فرسایی می‌شود، افزون بر چشم قربان، چیزی دیگری نمی‌توان گفت. چشم!

این چشم که ما آدمیزادها از آن دو تا داریم، عنکبوت هشت تایش را دارد و مگس و زنبور نیز صدهایش را. همین دو چشم در انسان‌ها کارهای عجیبی بلد است. مثلاً هر وقت که «عضوی به درد آورد روزگار / کند گریه چشمت چو ابر بهار». هر وقت دست یا سر یا دلِ هجران کشیده ما به درد بیاید، اشک جنابِ چشم درمی‌آید. همین مضمون را هادی رنجی چنین گفته:

«ز چشم خویشتن آموختم آیین همدردی / که هر عضوی به درد آید، به جایش دیده می گرید»

این گریه چیز بسیار خوبی است به شرطی که سرِ جایش ریخته شود. خانم‌های دانشمند خوب می‌دانند چه می گویم. سه قطره اشک کافی است تا دل جناب شوهر نرم شود و به خانمش عرض کند:

«فقط همین ماهه‌ها! برات عادت نشه و از ماه بعد هی نگی جون من بذار با یارانه برم واسه خودم مانتو روسری و صندل و جین بِرند و مارک بخرم.» کدوم یارانه؟ مگه قراره بازم بدن؟ خدا از دهنت نشنوه!

کار دیگری که چشم بلد است و در آن اوستاست، همان است که آذریِ نازنین به آن می گوید «گوز وورماخ» و کُرد می گوید «چاوقِرتانِن» و اصفونی می گوید «چشمِک» و شمالی می گوید «چَشمَک». ترانه‌ای قدیمی و کُردی که مرحوم اِسماعیل مسقطی هم آن را خوانده، چنین است:

«چن جار وَت مه پیت نَچووَه بالَبان / آو دالِک خاصه چاو وَلیت قِرتان» یعنی «چند بار بهت گفتم نرو پشت بوم؟ [ها؟ یادته چند بار گفتم؟ نشنیدی و رفتی و] اون مادر صلواتی بهت چشمک زد». نتیجه اخلاقی: «اگر چند بار بهت گفتن نرو پشت بوم، گوش کن دختر جان! چاوقرتاندنِ خشک و خالی که واسه تو شوور نمیشه. میشه؟ ماشین داره؟ خونه داره؟ یارانه‌ش تک نفریه یا دو تا زن و شیش تا بچه داره؟» همین مضمون چشمک زدن را جنابان لُرستانی در ترانه‌ای محلی چنین گفته‌اند: «چَنی داد بزنم نرو تو کوچه؟ / چَشمَک میزنن دخترا تو کوچه». حیرتا! عجبا! این شاعر لُر که نگاهش امروزی است، به پسرش می گوید: «این خاتون‌ها همه‌شون واسه‌ت دندون تیز کردن که ببرنت محضر. گل پسرم! کاکل زرم! دیگه نرو کوچه. چشمت میزنن.» حالا رسیدیم به چشم زدن. چشم زخم. شوریِ چشم. بدچشم و از این حرف‌ها. ترک‌ها همان گوز وورماخ را که به معنی چشمک است، در معنی چشم‌زخم هم به کار می‌برند. «گوز وورمه! یعنی چشم نزن!» چشم‌زخم به معنی تعویذ هم هست که به آن حِرزِ جواد هم می گویند. حرز جواد هم یعنی پناهگاه امنی که ضد آسیب است. چشم‌رسان نیز به کسی می گویند که کارش چش کردن دیگران است.

چش‌زهره یعنی کسی را ترساندن و گربه را دم حجله کشتن.

حکایت: یکی از جاهل‌های تهرونی با بانویی از اشراف وصلت کرد. آن بانو گربه‌ای ملوس داشت. خودش هم بسی لوس بود. شب زفاف که گویند کم از صبح پادشاهی نیست، بانو و جاهل به سوی حجله رفتند. جاهل نیک نگریست و گربه را دید که دارد داخل حجله می‌شود و برای سبیل سیاه اسمال آقا هم هیچ تره‌ای خورد نمی کند. اسمال آقای سبیل سیای پاشنه طلا رو میگی؟ چشاش وق زده و کاسه خون شد و با کفش‌های نوک تیزش چنان به گربه زد که کشته شد. بانو عرض کرد: به این میگن مرد! گربه رو دم حجله کشت. ببین تو حجله چه یزیدیه... و دیگر از اسمال آقا حساب برد.»

چشم، انواع گوناگونی دارد: چش‌سفید (گستاخ و بی‌شرم و حرف‌نشنو)، چش‌سیاه (حسود)، چش‌زاغ و چش‌دریده (بی‌شرم). چنین چشم‌هایی که بیان کننده صفات منفی هستند، نشان می‌دهد که قدیمی‌ها هم به زبان بدن توجه داشته‌اند. برای مثال کسی که پررو و نمک‌نشناس و گستاخ باشد، به مرور زمان چشم‌هایش گشاد می‌شود که مردم به آن می گویند چش‌دریده. یا مردم قدیم دیده بودند که کسانی که چشم زاغ دارند، جسورند و آنها جسارت را بی‌احترامی و بی‌حیایی می‌دانستند. حالا چرا کسی که چشمش زاغ است، جسور و گستاخ می‌شود؟ دلیلش عام نیست. خاص است. در کشورهای شرقی آمار چشم‌سیاه خیلی بیشتر از چشم‌های رنگی است بنابراین مردم از چشم رنگی و موی بور خوششان می‌آید. خب وقتی که کسی متوجه شد چشم‌هایی دارد که خواهان دارد، اعتماد به نفس پیدا می کند و همین اعتماد به نفس را قدما و حتی برخی از معاصران، به جسارت تعبیر می کنند. جالب است که شاعران‌ما خیلی کم درباره‌چشم‌های رنگی حرف‌زده‌اند. در شعر فارسی انگار همه محبوب‌ها سیه‌چشم و سیه گیسو بوده‌اند یاانگار شاعرها کوررنگی داشته‌اند و رنگِ چشم‌های سبز و آبی و عسلی را تشخیص نمی‌داده‌اند. اما صائب تبریزی این طور نبود: «دل خراب مرا جور آسمان کم بود / که چشم شوخ تو هم آسمانگون شد» یعنی رنگش آبی است. خیلَی‌ها مَعتقدند هر چه بلاست از خیر سر جناب چشم است. بهار شیروانی چنین گفته: «دل ز دستم برده‌اند اما نمی‌دانم که برد / غمزه بر ابرو اشارت می کند ابرو به چشم». کی بود دل منو برد؟ کرشمه تو نبود؟ نه! ابرویت بود... نه! چشمت بود... اما دل که رفت، دیگر دنبال چند و چونش نباش. برو برایش فاتحه بخوان...

ادامه دارد

کوچ کردن از دنیا به آخرت نزدیک است

● امام علی (ع)

زیرنظر: محمود صفادار

محمدسروش بازخو

از این مکانها در چالوس حتماً دیدن کنید

چالوس یکی از توریستی ترین جاده های ایران است که لقب چهارمین جاده زیبای دنیا را هم یدک می کشد و با طبیعت کم نظیر خود یکی از دیدنی ترین تفریحگاه های کشور به شمار می رود.
اگر این روزها گذارتان به چالوس افتاد، پیشنهاد می کنیم برای دیدن هر کدام از جاذبه های طبیعی این شهر وقت بگذارید و سعی کنید یک سفر کوتاه و متفاوت در این منطقه داشته باشید.
چالوس نه تنها با آبشارها، جنگل ها و دریاچه هایش از شما پذیرایی می کند، بلکه آثار تاریخی جالبی هم دارد که دیدن آنها خالی از لطف نیست.

آبشارهای چالوس



آبشار اکاپل در جنگل کوهستانی «سردی چال» کلاردشت قرار گرفته و همجواری آن با ییلاقات کلاردشت و زیبایی طبیعی دریاچه ولشت که در آن قرار دارد، می تواند یک روز به یاد ماندنی را برای شما رقم بزند.

آبشار سواسره هم با حدود ۱۰۰ متر ارتفاع در ناحیه ای از توابع بلده قرار دارد. یعنی در فضایی کوهستانی- بیشه ای است با چشم اندازهایی بکر و شگفت انگیز. این آبشار بسیار پر آب است و نحوه ریزش آن تصویر منحصر به فردی را به وجود می آورد.

اما آبشار هریجان را می توانید مشرف به روستایی به همین نام در نزدیکی گردنه هزارچم در جاده تهران- چالوس ببینید. این آبشار بیش از ۹ متر ارتفاع دارد و یکی از زیباترین آبشارهای رشته کوه البرز است که با آب فراوان، فضای مرتفع و بیشه ای و چشم انداز کوهستانی، دره ای و جنگلی از فراز کوهی سنگی با پخشایی ویژه سرازیر و در پایین دست به آبشارهای متعددی تبدیل می شود.



پارک های جنگلی چالوس

پارک جنگلی چالوس (فی ین) در ۷ کیلومتری جاده چالوس- تهران قرار دارد. رودخانه چالوس از



کنار آن می گذرد و در آن، اردوگاهی احداث شده که کلبه و کومه هایی برای اقامت مسافران دارد.

پارک جنگلی نمک آبرود هم با بیش از ۲۰۰ هکتار مساحت با درختان خودرو و انبوهی پر شده که در میان



آنها گونه های مختلف شمشاد با عمر بیش از ۷۰۰ سال به چشم می خورد. پارک نمک آبرود با طبیعت بکر و وحشی، ضمن حفظ سیستم های اکولوژیکی به عنوان یکی از پارک های جنگلی زیبای جهان محسوب می شود.

تله کابین نمک آبرود

تله کابین نمک آبرود یکی از بخش های مهم توریستی نمک آبرود است که در جنوب شرقی شهرک نمک آبرود واقع شده و به شما امکان صعود به بالای قله زیبای مدوبن را می دهد. در بالای این قله هم که اختلاف دمای آن با پایین بیش از ۱۰ درجه است، می توانید از امکانات پذیرایی استفاده کنید. تله کابین نمک آبرود ۴۲ کابین ۴ نفره دارد که با سرعت ۳ متر بر ثانیه مسیر ۲۱۰۰ متری را در کمتر از ۱۲ دقیقه طی می کند.

دریاچه های چالوس

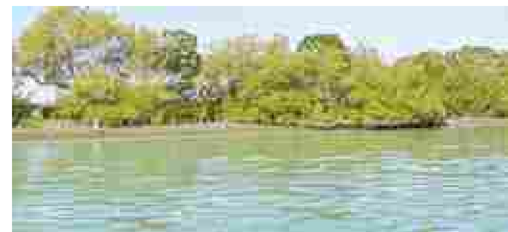


سد دریوک: این دریاچه که در حدود یک هکتار وسعت دارد، روبروی دره ولی آباد هزارچم و در دامنه کوه دال کمر قرار گرفته است. عمق آن حدود ۵ متر است و آبی شیرین دارد و اطراف آن را مراتع و مرغزار احاطه کرده است. به همین جهت این دریاچه مامن پرندگان بومی و وحشی است که اگر در زمستان گذارتان به آنجا بیفتد، غازها و مرغابی های مهاجر را می بینید که در اطراف آن جولان می دهند.

دریاچه شیرین ولشت اما در جنوب غربی چالوس و شمال شرقی منطقه کلاردشت در میان دره ای عمیق قرار گرفته است. وسعت آن حدود ۱۵ هکتار و عمق متوسط آن ۲۰ متر است.



دریاچه ولشت از جمله دریاچه هایی است که در نزدیکی منطقه کوهستانی تخت سلیمان علم کوه قرار دارد و به دلیل قرار گرفتن در یک گودال بزرگ محاط به تپه های کم ارتفاع، از دید پنهان است. دسترسی به دریاچه از طریق مرزن آباد و سمت غربی جاده چالوس امکان پذیر است.



اگـر گذارتان به چالوس افتـاد می توانید مرداب کندوچـال را هم در میان جنـگل انبوه فی ین چالوس ببینید که یک هکتار وسـعت و حدود ۴ تا ۵ متر عمق دارد و آب آن از چشـمه های اطراف تأمین می شـود و شیرین است.

تاریخ در چالوس

کاخ اجابت در دوره پهلوی، در روسـتای اجابت از بخش کلاردشت ساخته شد. این کاخ در محلی مشرف به منطقه کلاردشت بنا شده و تزئینات و گچبری های زیبایی به شیوه معماری اروپا دارد. حیاط کاخ پوشیده از درختان سرو سرسبز است و در حال حاضر به عنوان استراحت گاه مورد استفاده قرار می گیرد.

کاخ چای خوران را هم می توانید در جنوب میدان معلـم چالوس و در منطقه‌ای موسـوم به محوطه کاخ ببینید. این کاخ از بناهای دوره پهلوی اول است و بنای آن در محوطه‌ای به مساحت تقریبی ۴هزار متر مربع



در یک طبقه و زیر زمین احداث شده‌است. این کاخ به منظور استراحت موقت و کوتاه مدت بکار می‌رفته و بر خلاف سـایر کاخ های این دوره، بسـیار ساده و بی پیرایه است.

بقعه متبر که سـید محمد در روسـتای زوات واقع در ضلع جنوبی کمربندی چالوس به تنکابن قرار دارد. بنای اصلی مقبره به صورت ۸ ضلعی اسـت که گنبدی ۸ وجهی بر فراز آن قرار گرفته است.

کاروانسـرای سـر قله کندوان هم کـه این روزها چیـز زیادی از آن باقی نمانـده، در منتهی الیه جنوبی مازندران و در سر قله کندوان قرار دارد. این کاروانسرا به شـیوه ۴ ضلعی و با ابعاد ۱۴ در ۱۶ متر ساخته شده و سقفی گنبدی شکل داشته است.

کاروانسـرای سنگی پای قله کندوان یکی دیگر از کاروانسـراهای کوهستانی چالوس است که در فاصله ۲۰۰ متری شمال تونل کندوان قرار دارد و به صورت چهار ضلعی در ابعاد ۹ در ۲۲ متر در امتداد شـمالی ـ جنوبی سـاخته شده‌اسـت. این کاروانسرا از ۲ ردیف طولی سـنگ های گنبددار تشـکیل شده که امروزه ۵ گنبد بخش شرقی کاروانسرا باقی مانده‌است. ■

قلعه «دا و دختر»

بازمانده معماری دوران ساسانی

محمدعلی یوسفی
رامهرمز

«داودختـر» (مـادر و دختر)، از آثار گرانبهای فرهنگی - تاریخی اسـتان خوزسـتان اسـت که به دوران ساسانیان تعلق دارد.

این قلعه که در ۳ کیلومتری شـمال شـهر فعلی رامهرمز بر روی کوه های مرتفع گلچین مشـرف بر شهر و دشت رامهرمز رخ نمایی می کند، بقایای بنایی دژ مانند و به نسـبت عظیمی اسـت که از روزگاران پیشین مردم آن را به نام قلعه «داودور» می خوانند. لفظ «داوودختر» به زبان محلی (داودوِّر) است. برخی از محققان و مـردم نگاران می گویند: نام داوودختر بیانگر قدرت ، اقتدار و نفوذ زنان در بر هه ای از تاریخ بوده است. گروهی دیگر نیز می گویند، شاید این لفظ تغییر کرده لفظ «دادور» به معنای داد گسـتر باشد. البته این نظریات چندان محکم نیست.

اما از آنجایی که اسـلوب و معماری این قلعه به اسـلوب قلعه رومی تشـابه دارد و با عنایت به وجود چنـد بنای دیگر در اطراف قلعه داوودختر، چنین به نظر می رسد که در محل قلعه ای دیگر و کوچک تر و شـاید امن تر وجود داشته که با این قلعه در ارتباط بـود کـه یکی را قلعه مادر و دیگری را قلعه دختر می خواندنـد و در اصطلاحـات نظامـی اینگونه الفاظ و ارتباطات زیاد به چشم می خورد.

این قلعه سترگ با مصالح ساختمانی متشکل از سنگ، ملات گچ و در برخی از نقاط آجر و قیر ساخته شـده اسـت که سنگ مورد اسـتفاده را از رودخانه «اعلا» و سـنگ پی آن را از معادن سـنگ اطراف که در حدود سه کیلومتری شرق و شمال شرق قلعه قرار دارد، آورده اند. گـچ موجـود در محل نیز به عنوان ملات اسـتفاده شـده است و در کف و قسمت بالای پی لایه هایی از قیر طبیعی مشـاهده می شـود که از معادن قدیمی که در سـه کیلومتری ضلع شـمالی قلعه وجود دارد به این محل آورده و مورد اسـتفاده قرار گرفته است.

از دیگـر مصالـح بکار رفتـه در این قلعه، آجر است که در دوران متأخر نیز استفاده شده و بیشترین اسـتفاده آجر در برج های ضلع جنوبی آن مشاهده می شـود. قلعه در ارتفاعی حدود ۶۰۰ متر بر روی کوه قرار دارد. به طوری که از سـینه کش پایین کوه تا قلعه حدود ۳۰ دقیقه راه است که راه های ارتباطی بسیار سـخت گذر و خطرناک دارد. هنگام رفتن به طرف قلعه، در سمت شمالی آن استراحتگاهی وجود دارد کـه از آنجـا راه اصلـی ورود به قلعه را می توان مشـاهده کرد. در نخستین پاگرد، محوطه ای حدود ۲۰ متر مربع است که آثاری از بقایای برجکی ویران شـده در آنجا قرار دارد. از محل برج ویران شـده تا قلعه اصلی مسـیری ۱۰۰ متری است که به صورت معبری به عرض ۳ تا ۴ متر برای جلوگیری از تخریب و فرو افتادن تدریجی دیوارها است. مصالح این برج سـنگ و سـاروج و در برخی نقاط آن قلوه سـنگ و گچ اسـتفاده شده اسـت که در استحکام بخش های متفاوت دیوار بسـیار موثر است. از ۱۰ متری محل برج تا قلعه یک ردیف از پی با مصالح گچ، سـنگ و آجر به صورت اتاقک است.

این قلعه به صورت بنایی مستطیل شکل درست شـده که در یک محوطه تقریبـاً ۱۰۰۰ متری قرار گرفته اسـت. پس از متروک شـدن و بی توجهی به ترمیم آن در سـالیان متمادی تمامی سقف های آن ریخته اسـت. ضلع غربی و ضلع جنوبی قلعه بوسیله ۴ ستون نگه دارنده (پشت بند) استحکام بخشی شده اسـت. بـا توجـه به بازدیدهای پـی در پی از قلعه و وجود کارخانه و معدن گچ که انفجارهای این معدن در فاصله ۵۰۰ متری قلعه انجام می شود و هر انفجار باعث تخریب قسـمتی از قلعه است، وضع کلی قلعه در شرایط مطلوبی قرار ندارد.

خوشـبختانه بـا تمـام این مشـکلات، حدود و گمانه های تعیین حریم قلعه بار دیگر مشخص شده است و ضروری است که یک برنامه پژوهشی باستان شناسـی و عملیاتی اجرایی در قلعه «داودختر» برای روشـن شدن زوایای ناشـناخته قلعه در نظر گرفته شود که دست کم بتوان پی دیوار های دفاعی و غیره را مشـخص و از طبقات زیرین قلعه اطلاعات علمی و لازم را کشـف کرد. چنانچه این کاوش علمی انجام شـود، بـه طور حتم به کاربری واقعـی قلعه، معابر و سبک معماری آن می توان دست یافت.

دوست بجای چتری است که باید روزهای بارانی همراه شما باشد

●پل نرودا

لمس خلاء

محبوبه خلجی

چهارده ساله بودم که با خواندن کتاب عنکبوت سفید شیفته کوهنوردی شدم. این کتاب روایت کننده اولین تلاش موفق در صعود دیواره شمالی آیگر است که به قلم هنریش هارر یکی از اعضای تیم بعد از صعود موفق سال ۱۹۳۸ نوشته شد. دیواره شمالی آیگر بعد از دوران طلایی کوهنوردی آلپ و صعود تمامی قله‌ها و مسیرهای سنگی معروف آن تنها دیواره‌ای بود که در برابر کوهنوردان تسلیم نشده بود. حاصل سه تلاشی که تاقبل از سال ۱۹۳۸ بر روی این دیواره صورت گرفت هشت کشته بود. چهار تن از این افراد اعضای گروهی بودند که در سال ۱۹۳۶ سعی صعود دیواره را داشتند. صعودی که پایان آن چیزی ورای تراژدی بود.

بخش‌هایی از کتاب «**عنکبوت سفید**» به شرح این صعوددردناک پرداخته است وباخواندن این قسمت‌ها من بیشتر شیفته کوهستان شدم. می‌خواستم بدانم چه چیزی باعث آن شده که انسان‌ها تا سر حد و شاید ورای توانایی خود در جذبه کوهستان غرق می‌شوند.

صعود به آیگر

چهار کوهنورد جوان آندراس هینتراشتویزر، ادی راینر، ویلی آنگرر و تونی کروز تابستان سال ۱۹۳۶ آماده صعود به دیواره شمالی آیگر شدند. مسیری که آنها انتخاب کردند همان مسیری بود که توسط کوهنوردان اطریشی در سال قبل تا نیمه دیواره پیموده شده بود. هر چند آن دو کوهنورد اطریشی بدلیل گرفتار شدن در طوفان در محلی که به بیواک مرگ معروف بود برای همیشه ناپدید شدند.

تونی کروز کوهنورد ۲۴ ساله آلمانی بعنوان گایدی آینده دار در کوهنوردی شناخته می‌شد و هم طناب او، آندراس هینتراشتویزر بعنوان یکی از بهترین سنگنوردان آن سال‌ها شهرتی خاص داشت. دو همراه آنها کوهنوردان سرسختی از اطریش بودند که صعودهای بسیاری را در کارنامه خویش داشتند.

آغاز صعود بسیار خوب و سریع بود آنها در پایان روز اول دقیقا مطابق برنامه خود تا جایی که انتظار داشتند صعود کردند. روز دوم آندراس هینتراشتویزر موفق شد **مشکل ترین بخش صعود را که به عنوان شاه کلید صعود این مسیر معروف شده بود را به اتمام برساند.**

آنها شادمان از موفقیتشان در عبور از این بخش طناب ثابتی که آندراس هینتراشتویزر کشیده بود را باز می‌کنند و به صعود ادامه می‌دهند. اما شادی آنها چندان طولی نمی‌کشد و بر اثر ریزش سنگ ادی راینر مجروح می‌شود؛ اما باز به صعود ادامه می‌دهد. سرعت پیمایش آن‌ها در روز سوم بسیار پایین آمده بود و در پایان روز سوم مجبور شدند در حدود ۵۰ متر پایین تر از «بیواک مرگ» شب را سپری کنند.

روز بعد ادی قادر به صعود نبود. ادامه مسیر در بالای سر آنها چندان دور از دست بنظر نمی‌رسید اما نه برای ادی. کروز بعنوان سرپرست تصمیم باز گشت می‌گیرد. اما باز گشت از تراورس ممکن نیست. آندراس هینتراشتویزر بیش از سه ساعت تلاش می‌کند و هر بار سقوط می‌کند. او بهترین سنگنورد گروه بود و اگر او نمی‌توانست هیچ کس دیگری نمی‌توانست. **وقتی او ناامید به بقیه گفت امکان باز گشت وجود ندارد شرایط بحرانی تر شد. هوا از ظهر رو به خرابی گذاشته بود و طوفان آغاز شده بود. در آیگر همواره هوا در عرض چند لحظه خراب می‌شود حتی در تابستان.**

از میان آیگر یکی از بزرگترین تونل‌های قطار اروپا عبور می‌کند. یکی از ایستگاه‌هایی که در زمان احداث تونل ایجاد شد حفره‌ای از داخل تونل به میان دیواره کشیده شده و اگر از قطار در آن توقف گاه پیاده شوید وچند قدم جلوبروید خود را در ارتفاع ۵۰۰ متری اولیه دیواره می‌یابید.

تیم چهار نفره وقتی متوجه شد نمی‌تواند از تراورس عبور کند تصمیم گرفت با فرود از آنجا خود را نزدیک تونل برساند. بعد از چند مرحله فرود آن‌ها به حدود ۵۰، ۶۰ متری تونل رسیدند. بر حسب تصادف سوزنبان قطار در آنجا حضور داشت، او نیز همانند بسیاری از کوهپایه نشینان در جریان صعود این تیم بود و از بازگشت آن‌ها با خبر.

در حقیقت این صعود انعکاس بسیار وسیعی در اروپای آن روز داشت و روزنامه‌ها هر روز مشغول اطلاع رسانی درباره آن بودند و افراد زیادی خود را به شاید ک رسانده بودند تا سیر صعود را با چشم خود ببینند.

اما تیم چهار نفره فارغ از هیاهوی دشت‌های پایین تر تنها به این می‌اندیشید که خود را سریعتر به تونل برساند. جایی که باد و طوفان نبود. جایی که آرامش در انتظارشان بود. سوزنبان از آنها با فریاد پرسید: همه چیز مرتب است؟

و آنها بنا به عادت و غافل از تنها چند دقیقه بعد با فریاد گفتند: تا یکساعت دیگر فرود تمام می‌شود. و سوزنبان با قطار خود به پایین برگشت.

در جایی که آنها رسیده بودند محل مناسبی برای کوبش میخ وجود نداشت. آندراس هینتراشتویزر خود را از طناب جدا کرد و چند متر جلوتر رفت و مشغول کوبیدن میخ شد.

سقوط مر گبار!

اگر او کار گاه را می‌زد و همه خود را به آن کار گاه متصل می‌کردند تنها یک فرود و ۳۰ متر تراورس از روی برف در انتظارشان بود. اما همیشه در کوه، آن اتفاقی که ما می‌خواهیم نمی‌افتد. بارش شدید برف باعث انباشته شدن توده برفی در چند صد متر بالاتر از آن‌ها شده بود و بنا گاه هیولای سفید کوهستان باز غرش کرد و در این لحظه بهمن، آندراس هینتراشتویزر را با خود برد و باعث پرت شدن دو نفر دیگر شد. در نتیجه طنابی که به بدن آنگرر وصل شده بود و از یک کارابین و میخ عبور کرده بود، کشیده شد و باعث شد او با صورت به شدت به سنگ برخورد کند. شدت ضربه او را کشت. همین اتفاق برای راینر افتاد او به پایین پرت شد و بشدت با سنگ برخورد کرد و بعد در حالیکه وزنش بر روی بدن کروز بود در بین سنگها گیر کرد و او هم مرد. و کروز در میان هوا در میان یک شیب نیمه منفی آویزان ماند.

تنها چند لحظه قبل همه آنها منتظر فرود و برگشت به ایمنی بودند و شاید به فکر یک لیوان نوشیدنی گرم و بازگشت به زمینی که در زیر پایشان بود بودند، اما تنها فقط در گذر کسری از لحظه همه چیز عوض شد.

کروز قادر نبود کاری انجام بدهد. طناب دوست بیجانش به او متصل بود و خود او سرمازده و متحیر در میان دیواره معلق، دقایقی بعد زمانی که ابرها کمی از جلوی آیگر به کنار رفتند نفراتی که با دوربین بدنبال رد صعود کننده گان بودند با چشمانی حیرت زده شاهد این تراژدی بودند.

تیم نجات با سرعت خود را با قطار به تونل رساند و با تراورس، مسیر به ۳۰ متری کروز رسید. او حدود ۳۰ متر بالاتر از آنها معلق بود و برای آنها امکان نداشت به هیچ نحوی در آن هوای طوفانی خود را او برسانند. با توجه به فرارسیدن تاریکی امید هیچ گونه تلاشی هم برای نجات او نمی‌رفت. در گیر شدن تیم نجات در فرایند صعود (که بسیار بالاتر از توان آنها بود) می‌توانست جان آن‌ها را نیز به خطر بیاندازد. باورش

سخت است اما آنها به او گفتند: چاره‌ای ندارد جز اینکه تا صبح به هر نحو سر کند. آنها صبح باز می گردند. و در گامی که بر می‌داشتند، صدای فریاد کروز به دنبالشان بود. کمک! بر گردید!

او مـــردی بود که تا آن زمان هیچگاه در کوهســـتان از هیچ کسی کمک نخواسته بود. حتی برای کسانی که شب بر روی دیواره‌ها تا صبح راحتی در زمستان بیتوته کرده باشند تصور آنچه بر کروز در آن شب گذشت بسـیار سخت است. نیمه یخ زده – منجمد خســته، گرسنه وخیس آویزان بر روی طنابی کنفی – کـه بـه دور بدن گره خـورده – در حالیکه جنازه دوسـتش به او متصل اسـت و باد زوزه کشان، برف را به او می کوبد.

تیم امداد فردا صبح زود باز گشت. باورش سخت است اما کروز زنده بود. با بدنی یخ زده و یک دست سر مازده و تقریبا از کار افتاده، اما باز هم تیم امداد نمی توانست خود را به او برساند. به همین دلیل آنها از او یک کار غیر ممکن خواستند. طنابی که جنازه دوستش به آن متصل بود را ببرد و به بالا برگردد. رشـته‌های طناب را از هم باز کند و یک طناب بلند تر ببافد و آن را پایین بیندازد تـا آنها برای او طناب فرود و چکش به بالا بفرسـتند. این بیشـتر به یک شـوخی تلخ شباهت داشت. اما او با تلاشی فوق انسانی این کار را انجام داد. بریدن طناب با چاقو، باز گشت با دست خالی از روی طناب به بالا، باز کردن رشته‌های یخ زده طناب از هم تنها با یک دست و دندان. گره زدن رشته‌های نازک ساعت‌ها زمان برد و در نهایت او توانست ریسمان باریکی درست کند به انتهای آن یک سـنگ ببندد و آن را به پایین بیاندازد و آن قـدر تاب بدهد تا به دسـت گروه پایین برسـد. تیـم امداد یک طناب میـخ و چکش برای او به انتهای ریسمان گره زد او آرام آرام ریسمان را بالا کشید. کم کـم امید در دل‌ها جوانه مـی‌زد. اما طنابی که برایش فرستاده بودند کوتاه آمد. آنها با گره یک طناب دیگر به انتهای آن اضافه کردند. او میخ‌ها را در سنگ کوبید. و آماده فرود شد. او آرام آرام شروع به فرود کرد. کمتر از ده متر تا پایان این بازی دردناک مانده بود. نفرات تیم امداد او را تشویق به ادامه تلاش کردند اما ناگهان او دسـت از تقلا کشـید و با صدایی رسا گفت: دیگر نمی توانم ادامه بدهم. و برای همیشـــه به ابدیت پیوست!

تصویری که از این صحنه دردناک برداشـته شـده اسـت یکـی از تلخ ترین صحنه‌هایی اسـت که در کوهسـتان ثبت شده اسـت. تصویری سیاه و سپید و بسیار تلخ.

پیکر بی جان کوهنوردی که فراتر از توان انسانی برای زنده ماندن جنگید اما مغلوب شـد، در چند متری تیم امدادی که هیچ کاری از دست آنها ساخته نیست.

بد نیست بدانید شرایط کروز بسیار شبیه من بود. هر دو انتهای طنابی آویزان بودیم که می‌دانستیم هیچگاه از بـالای آن کمک نخواهد رسـید. اگر هم، طناب من را نمی برید مطمئنا سر نوشـت من مانند کروز می‌بود. من همیشـه متحیر این موضوع هستم چرا من فرصت زندگی یافتم اما او نه؟

قصه سقوط من

من و دوست خوبم سایمون، در سال ۱۹۸۵ برای صعود سـیلو آگرانده به پرو رفتیم. هدفمان صعود به جبهه غربی این کوه بود. به روش آلپی و ظرف سه روز دیواره را فتح کردیم. هنگام باز گشت پای من بر اثر سانحه‌ای از زانو می‌شکند! در یک تیم دونفره و در چنین ارتفاعی این اتفاق یعنی مرگ! اما سـایمون با تلاش زیاد من را بوسیله طناب پایین می آورد. در حین این کار یک تله برفی زیر پایم می‌شـکند و من بر روی نقاب برفی بین زمیـن و هوا معلق می‌مانم و به خاطر نبـود تجهیـزات کافی امکان بالا کشـیدن من توسـط سـایمون وجود نداشـت. سایمون ساعت‌ها من را در حالیکه تمام وزن بدنش را تحمل می کند نگاه داشت.

دســـتهایـم سرمازده‌شده‌بود و طوفان مانع رسیدن صدایمان به هم می‌شـود. اما من با همان دستان موفق به زدن یک گره بر روی طناب شـدم اما دومین حلقه طنابچه از دسـتان من بـه پایین افتاد و نا امید و تهی از هـر توانی به انتهای طناب آویـزان باقی ماندم. برای سـایمون که کم کم دچار سـرمازدگی و خواب مرگ می‌شد شرایط وحشتناکی بوجود آمده بود. هوا تاریک شده بود و طوفان همه جا را در بر گرفته بود.

وضعیت سـایمون در آن بالا لحظه به لحظه متزلزل تر می‌شـد. و برفی که بر روی آن نشسـته بود مدام سـر می‌خورد. می‌دانسـت بیشتر از آن نمی تواند مقاومت کنـد. بـه هر حال چند سـاعت دیگـر مغلوب خواب می‌شد و لحظه‌ای خواب همان، و پرت شدن هر دومان همان.

او مجبور به انتخاب شد. انتخابی دشوار. بریدن طناب حمایت. در آن پایین به ناگاه خود را در فضا معلق دیدم و بیـش از ۴۰ متـر به پایین پرت شـدم اما به صورت معجزه آسـایی بر روی یک پل برفی افتادم که ضربه سـقوطم را گرفت و ۱۵ متر پایین تر داخل یک شکاف یخی محبوس شدم.

هم برای سـایمون و هم برای من شرایط بسیار بحرانی بود. سایمون خسته و فرسوده با تلاشی سخت یک اتاق برفی درسـت می کند و شـب را با روحی آشفته در آن سـر می کند. و من محبوس در شـکافی سرد و به ظاهر بی‌انتها. تنهاتر از هر تنهایی در کوهستان.

صبح فرا رسید و طوفان تمام آثار و شکاف‌ها را پر کرده بود و هیچ اثری از محل سـقوط جو نبود. سایمون با بار سنگین احساس گناه از کوه پایین رفت و من در جهنم منجمد خود تنها مانده بودم. تلاش برای صعود با پای شکسته بی‌معنی است اما نمی‌خواستم تسلیم شوم.

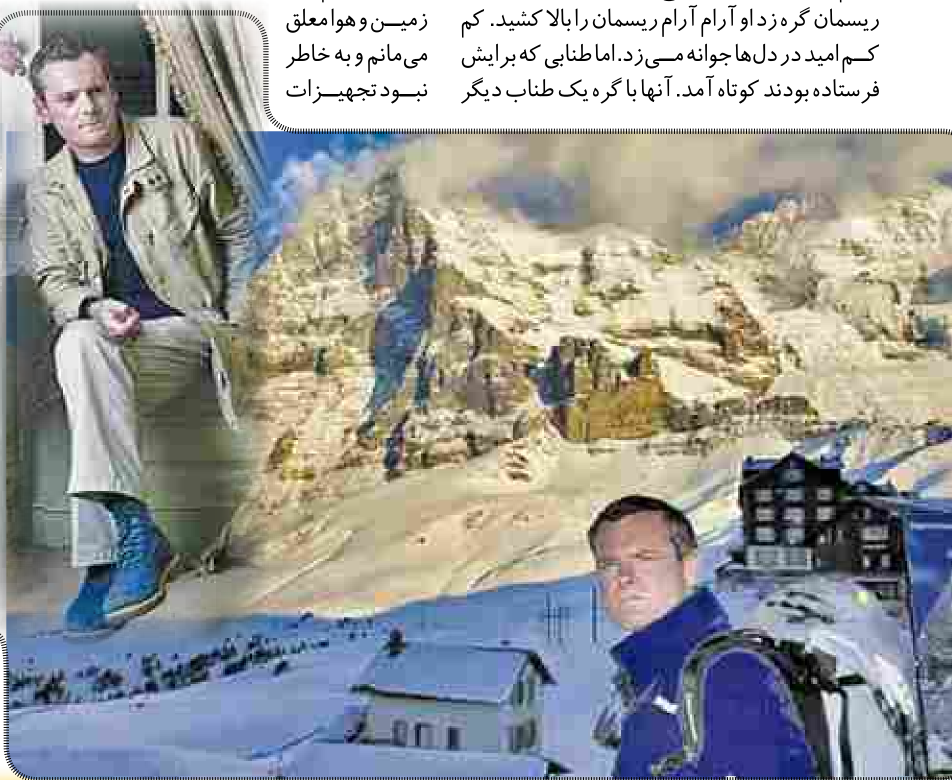
امتداد شـکاف یخی که در سیاهی گم شده، توجه‌ام را جلب کرد. نگاهی به آسمان انداختم و نگاهی به سیاهی پیش رو. آسمان فقط ۱۵ متر بالاتر از من بود ولی این فاصله برای من با مصدومیت شدیدی که داشتم مانند فاصله زمین تا ماه بود.

طنابـی کـه به من متصـل بود را پایین کشـیدم اما با دیدن بخش بریده شده دنیایی از فکر به ذهنم هجوم آورد. اینکه دوسـتم مرا در این موقعیت تنها گذاشت و افکاری از این دست اما تصمیم داشتم که زنده بمانم.

یک پیچ در یخ نصب کردم و طناب را به آن بستم و با امید به اینکه شاید آن شکاف در انتها به بیرون ختم شـود از طناب پایین رفتم. فرودی نامعلوم. فرودی که انتهای آن نامشخص است. فرودی که پایان آن تنها دو جواب دارد. مرگ یا زندگی.

در انتهای طناب کور سوی نوری را دیدم. سینه خیز به سمت آن رفتم و ناگاه زندگی به من لبخند زد. آفتاب را دیدم. نور آفتاب برایم زندگی را رقم زد اما شـادیم دیـری نپایید. در جلویم کیلومترها راه و شـکاف و پل

بقیه در صفحه ۴۱



تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: مرجان



غـــروب روز پنجم

نوزده ساله بودم و دختر بزرگ خانواده، که پدرم ـ که تاجری بزرگ و بااعتبار بود ـ بعد از اینکه قربانی کلاهبرداری چند تا از دوستانش شد، دار و ندارش را از دست داد و ورشکست شد، و موقعی که طلبکارها حکم جلبش را گرفتند، در همان شب اول توی بازداشتگاه سکته کرد و دقمرگ شد! به این ترتیب از آن کارخانه و چندین مغازه و حجره و خانه و زمین و پول نقد، همه و همه را طلبکارها بردند، به غیر از خانه‌ای کوچک و کلنگی در جنوب شهر، و مغازه‌ای کوچک که در شمال شهر قرار داشت و ظاهراً منبع درآمد و نان‌دانی خانواده‌مان هم قرار بود باشد. برادرانم که دو پسر هفت و نه ساله بودند، کاری از دستشان ساخته نبود، مادرمان نیز [که یک عمر در رفاه زندگی کرده بود] تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که پسرها را بزرگ کند تا خوب درس بخوانند. با این حساب چاره‌ای نبود جز آن که دختر عزیز کرده و «یکی یکدانه» خانواده بروم و آن مغازه را که یک بوتیک کوچک بود، دوباره راه‌اندازی کند؛ مغازه‌ای که روبروی یک ساختمان چند طبقه مسکونی قرار داشت و من برای راه‌اندازی‌اش خیلی زحمت کشیدم و... و همان جا بود که اولین بار فرامرز و حامد را دیدم و با آنها آشنا شدم...

***

دو هفته‌ای می‌شد که بوتیک را راه انداخته بودم و کارم کم کم داشت می‌گرفت. هر روز صبحهای زود از خانه خارج می‌شدم و قبل از اینکه مغازه را باز کنم، به سراغ چند تولیدی پوشاک مردانه و زنانه می‌رفتم و با توجه به اینکه سرمایه هم نداشتم، از هر کدام چهار، پنج تکه لباس می‌گرفتم و موقعی که می‌فروختمشان، پولش را می‌دادم، آن روز هم حوالی ده صبح با عجله به طرف بوتیک می‌رفتم تا زودتر کرکره را بالا بزنم و... که ناگهان وقتی داشتم از جلوی در ورودی آن آپارتمان رد می‌شدم، به شدت با جوانی شیکپوش و باشخصیت برخورد کردم که در دستش چند کتاب دانشگاهی بود که همه کتابها به دلیل برخورد با من، کف خیابان ریخت! وضعیت خودم نیز از آن جوان بهتر نبود، زیرا سه، چهار دست از لباس‌هایی که در دست داشتم روی زمین ولو و حسابی کثیف شد؛ هر دو نفرمان حسابی شاکی شده بودیم، اما اعتراض اول را من به زبان آوردم:

ـ آقا چه خبرتونه...؟ تمام لباسهام از بین رفت آقای محترم!

پسر جوان که «فرامرز» نام داشت، انگار با اعتراض من، کفرش بیشتر درآمد که اشاره‌ای به کتابهایش کرد و با عصبانیت گفت:

ـ خوبه وا...، خانم زده کتابهای گرانقیمت منو داغون کرده...، حالا از ما طلبکار هم شده... دستخوش خانم!

از شنیدن این حرفش عصبانیتم بیشتر شد و گفتم:

ـ من زدم...؟ شما یکدفعه از ساختمانتون...

اما هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که صدایی عجیب، اما مضحک از داخل همان ساختمان ـ که فرامرز بیرون آمده بود ـ به گوش رسید؛ صدایی شبیه به حالتی که بچه‌ها «ادای آژیر پلیس» را درمی‌آورند و در همین حال جوانی که خوش لباس نبود، اما چهره‌ای جذاب داشت و اسمش حامد بود، در حالی که مثل یک پسر بچه «با ماشین پلیس خیالی‌اش» حرکت می‌کرد! آمد و اتومبیلش را کنار ما متوقف کرد و پیاده شد و با حالتی که نشان می‌داد دارد «برگ جریمه» می‌نویسد، نگاهی به اینسو و آنسو انداخت و با خونسردی گفت:

ـ خب ببینم اینجا چه خبره که ترافیک شده؟ صحنه تصادف را که به هم نزدید تا من کروکی بکشم؟ اینطور که معلومه این آقا از سمت راست چهارراه آمده و این خانم از فرعی پیچیده... با این حساب قانون میگه این خانم مقصره...

من که گیج شده بودم و از این «تعیین مقصر» هم بیشتر شاکی شدم، همین که لب باز کردم تا معترض شوم، حامد ادامه داد؛ اما چون من به قانون خودم عمل می‌کنم، این آقا را مقصر می‌دونم... چون این خانم خیلی زیباست، اما این آقا خیلی بی‌ریخته!

پسر جوان ـ حامد ـ که برخلاف فرامرز لباسی معمولی بر تن داشت و پیدا بود رفیق اوست، با لحنی چنان کمدی این حرفها را زد که هر چه کردم نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم! ضمن اینکه فرامرز هم رو به رفیقش کرد و در حالی که از حرفهای او می‌خندید گفت: «به خدا تو پاک خُل شدی حامد... حالا من هیچی، لااقل از این خانم خجالت بکش!

حامد که هرگز معلوم نمی‌شد کدام حرفش جدی است و کدامیک شوخی، با قیافه‌ای حق به جانب پاسخ داد: «مرد حسابی تو زدی ماشین این خانم چپ کردی و لباسهاش کثیف شده و کلی بهش ضرر رساندی، اون وقت من باید خجالت بکشم!

هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم جلو خنده‌ام را بگیرم، اما چون نمی‌خواستم آن دو جوان [و مخصوصاً همسایه‌ها که همگی ناظر صحنه بودند] در موردم بد فکر کنند، لباس‌ها را از روی زمین جمع کردم و داخل مغازه شدم. راستش را بخواهید تا ده، دوازده دقیقه به آنها ـ که در نظرم خیلی باشخصیت جلوه کرده بودند ـ فکر می‌کردم، اما آنقدر بدبختی و گرفتاری داشتم که ظهر نشده حتی قیافه‌شان را فراموش کردم، چرا که طرفهای عصر وقتی جوانی وارد بوتیک شد که یک بسته بزرگ پلاستیکهای مخصوص فروش اجناس در دستش بود، بی آن که یادم بیاید او را کجا دیده‌ام، به این تصور که لابد ویزیتور فروش پاکت پلاستیکی است با لحنی محترمانه گفتم:

ـ زحمت نکشید آقا...، من فعلاً کیسه پلاستیک دارم...

مرد جوان ـ که همان حامد بود ـ لحظه‌ای نگاهم کرد و لبخندی صادقانه زد و با لحنی معصومانه گفت:

«یعنی شما منو نشناختید؟» و دوباره مانند صبح، صدای آژیر ماشین پلیس را درآورد و ادامه داد: «من همان کارشناس هستم که کروکی کشید... یادتان آمد؟ همان کارشناسی که رفیقش رو به شما فروخت، چون خیلی خانم بودید... هنوز منو نشناختین؟

همین که شناختمش سر تکان دادم و حامد هم خیلی خودمانی جلو آمد و پاکتهای پلاستیکی را گذاشت روی میز، جلوی دستم و گفت:

ـ راستش رو بخواهید وقتی شما صبح، اونطوری با اخم از ما جدا شدید... «فرامرز»... رفیقم، بهم گفت که احتمالاً شما از دست شوخی‌های من دلخور شدید! واسه همین اومدم اینجا تا اولاً از تون عذرخواهی کنم... ثانیاً می‌خواستم بگم من گاهی اوقات زیادی بذله گو هستم و همین اخلاقم بعضی وقتها باعث می‌شه که خیلیها فکر کنند آدم لوده‌ای هستم... ولی به خدا من هیچ منظوری نداشتم!

سری تکان دادم و گفتم: «ولی من در مورد شما اینطوری فکر نکردم... یعنی اصلاً فکر بدی نکردم..»

حامد خندید و اشاره‌ای به پلاستیکها کرد و گفت: «پس اگر می‌خواهید نشان بدهید از من دلخور نیستین، این پاکتهای پلاستیکی رو که مخصوص فروشگاههای لباسه بپذیرین، نگران نباشید، بابتش پول ندادم، از جایی هم بلند نکردم... راستش رو بخواهید ما... یعنی من و خواهر یازده ساله‌ام و پدرم، یک دستگاه تولید پاکت پلاستیکی ـ یا اصطلاحاً کیسه فریزر ـ خریدیم و باهاش کار می‌کنیم... یعنی کیسه فریزر و پاکت پلاستیکی تولید می‌کنیم و به مغازه‌ها می‌فروشیم... حالا لطفاً این هدیه ناقابل رو از من قبول کنید... خواهش می‌کنم...؟»

نمی‌دانستم چه کنم؟ می‌ترسیدم پذیرش این هدیه مسائل بعدی را به همراه داشته باشد و... اما در چشمان حامد چنان صداقتی موج می‌زد که من تصمیم خودم را گرفتم و پاکت‌ها را قبول کردم و او هم با چهره‌ای خندان و خوشحال خداحافظی کرد و از مغازه خارج شد. اما این آغاز آشنایی ما بود، حامد که بسیار جوان باشرفی بود، از فردای آن روز، هر چند روز یکبار سری به بوتیک می‌زد و در حالی که روی چهارپایه، گوشه مغازه می‌نشست و سرش را پائین می‌انداخت، حرف می‌زد؛ از خودش و زندگیش می‌گفت، اینکه فرزند یک پدر کارگر است و مادرش چند سال قبل فوت کرده و پدرش نیز خانه‌شان را می‌فروشد و همه دار و ندارش را خرج مداوای زنش می‌کند و... حامد هم که دانشجوی سال اول رشته مهندسی بود، مجبور به ترک تحصیل می‌شود و چون زندگیشان نمی‌چرخیده، با پیشنهاد پدرش آن دستگاه تولید پلاستیک را می‌خرند و مشغول کار می‌شوند و...

حدود یک ماه اینطوری گذشت و حامد حالا دیگر تقریباً هر روز به مغازه سر می‌زد و حتی دو، سه مرتبه پدر و خواهرش نیز به دیدن من آمدند و... تا بالاخره روزی که از آن می‌ترسیدم فرا رسید، روزی که حامد رسماً از من تقاضای ازدواج کرد. اما من که از قبل احتمال این قضیه را می‌دادم و خودم را هم آماده کرده بودم، حرفم را صادقانه و بی‌پیرایه به او زدم: «آقا حامد تو جوان خیلی خوبی هستی و من مطمئنم که هر دختری که با تو ازدواج کنه خوشبخت می‌شه اما... اما راستش رو بخوای ایده‌آل من نیستی و...» و بعد خیلی دوستانه برایش توضیح دادم که می‌خوام با مردی ازدواج کنم که مشکل مالی نداشته باشه! حرف‌هایم که تمام شد حامد که بر خلاف همیشه حوصله شوخی و بذله گویی نداشت، سری تکان داد و لبخندی از روی عادت بر لب نشاند و گفت:

ـ می‌فهمم مرجان خانم... یعنی سعی می‌کنم بفهمم!

حامد این را گفت و از مغازه که خارج شد فکر کردم شاید این ماجرا تمام شده؟ اما نه... تازه شروع شده بود!

***

تقریباً ده روز از آن ماجرا نگذشته بود، حامد بعد از «نه» شنیدن از من سعی می‌کرد کمتر به مغازه‌ام بیاید! آن روز داشتم لباس‌های جدید را توی ویترین بوتیک آویزان می‌کردم که فرامرز داخل شد. چند دقیقه‌ای حرفهای معمولی زدیم و از آب و هوا و وضع کاسبی و گرانی دلار و... گفتیم، تا بالاخره فرامرز مقدمه چینی را تمام کرد و رفت سر اصل مطلب: «مرجان خانم راستشو بخوای من از همان روز اول از شما خیلی خوشم آمد و حتی در فکر بودم به شما پیشنهاد ازدواج بدهم و... اما ظاهراً حامد از من زرنگتر بود و منم وقتی از زبانش شنیدم که می‌خواد از شما تقاضای ازدواج کنه، خودم رو کنار کشیدم، اما چند روز قبل که حامد گفت بین شما و او چی گذشته، بهش گفتم حالا نوبت منه که شانسم رو امتحان کنم و...»

به این ترتیب، در کمتر از دو هفته، من دومین پیشنهاد ازدواج را دریافت کردم، با این تفاوت که برای «بله» گفتن به فرامرز ـ که یک بچه پولدار بود ـ لحظه‌ای هم مکث نکردم!

طبق توافقی که با هم کردیم، قرار شد من یکی، دو ماه منتظر بمانم تا او موضوع را با پدر و مادرش در میان بگذارد و بعداً ازدواج کنیم. من اما، خیلی زود فهمیدم که او این دو ماه زمان را برای چه می‌خواهد! قضیه از این قرار بود که پدر و مادر فرامرز ـ به گفته خودش ـ آرزو داشتند که یک دختر از خانواده خودشان و یا لااقل از طبقه ثروتمند بگیرند، اما وقتی از موقعیت اقتصادی من و خانواده‌ام باخبر می‌شوند، به شدت از اینکه پسرشان می‌خواهد با یک دختری که ثروتمند نیست ازدواج کند مخالفت می‌کنند و... اینها را فرامرز موقعی به من گفت، که دید خیلی اصرار می‌کنم مرا به خانواده‌اش معرفی کند هر چند که حرف‌های فرامرز [در مورد نگاه خانواده‌اش] خیلی دل مرا سوزاند، اما من که می‌دانستم خانواده او چه ثروت افسانه‌ای دارند، سعی کردم غرورم را کنار بگذارم، تا بعد از ازدواج با فرامرز به تمام آرزوهایم برسم و بتوانم برای مادر و برادرانم زندگی مرفهی را فراهم کنم!

سرانجام دو ماه بعد از روزی که فرامرز درخواست ازدواجش را مطرح کرده بود، خانواده‌اش را راضی کرد تا من برای دیدنشان به خانه ویلایی‌شان بروم! ضمناً قرار بود برای روز خواستگاری نیز قول و قرارها را با آنها بگذارم. آن روز همین که نشستم روبروی خانواده فرامرز، مادرش از داخل کیفش دسته کلیدی را بیرون آورد و به طرفم گرفت و با لحنی پر از غرور گفت:

ـ این کلید خانمیه که خیاط منه...، روز پنجشنبه که قراره من و پدر فرامرز به خواستگاریت بیائیم؛ و البته همراه عمو و عمه و خاله و دایی‌های بزرگ فرامرز [این در خانواده ما مرسوم است که بزرگان فامیل در مراسم خواستگاری حضور داشته باشند] من از خیاطم خواستم که منزلش رو برای بعدازظهر پنجشنبه خالی کنه که تو و مادر و برادرانت رو به اونجا ببری، تا وقتی فامیلهای ما پا توی خونه‌تون می‌گذارند، سرشکسته نشیم! در ضمن به فرامرز هم پول دادم که اگر خانواده‌ات لباس درست و حسابی ندارند، پسرم ببردشان بازار تا چند دست لباس آبرومند براشون بخره...! ابتدا و تا چند لحظه فکر کردم مادر فرامرز دارد سر به سرم می‌گذارد، اما وقتی متوجه شدم شوخی در کار نیست، نتوانستم خودم را کنترل کنم و البته که با لحنی محترم، جوابی دندان‌شکن به او دادم:

ـ ولی من لزومی نمی‌بینم خانم محترم که من و خانواده‌ام به خاطر شما، از خودمان خجالت بکشیم! ضمناً وقتی پدر من صاحب چند تا حجره در بازار تهران بود، شما کجا بودید که امروز به خودتان اجازه می‌دهید منو تحقیر کنید؟

چشمان مادر فرامرز داشت از حدقه بیرون می‌زد و... که ناگهان برق از سرم پرید؛ سیلی فرامرز آنقدر سنگین بود که تا چند لحظه گوشم زنگ می‌زد و منگ بودم و بعد با لحنی خشن بر سرم فریاد زد: «تو به چه حقی به خودت اجازه می‌دی با مادر من اینطوری صحبت کنی؟» وقتی چشمان پر از اشکم را به مادر فرامرز دوختم و خنده‌اش را دیدم، تمام نفرتم را جمع کردم و پاسخ فرامرز را مثل خودش دادم و چنان کشیده‌ای توی صورتش زدم که از روی مبل پائین افتاد! و بعد رو به مادرش کردم و گفتم:

ـ اون موقع که مادر من شازده تهران بود، مطمئنم که شما توی طویله داشتی تاپاله گاو رو جمع می‌کردی تا خونه‌تون گرم بشه!

همگی با بهت و حیرت و ـ البته ترس ـ نگاهم کردند و از آنجا خارج شدم...

***

از شدت ناراحتی و بغض پنج روز به بوتیک نرفتم. بدبختی این بود که نمی‌توانستم با کسی درد دل کنم... چگونه می‌توانستم به مادرم بگویم که دختر یکی یکدانه‌اش تحقیر شده؟!

آن پنج روز بدترین روزهای همه عمرم بود، تا اینکه در غروب همان روز زنگ خانه کوچک منزلمان به صدا درآمد. در را برادر کوچکم باز کرد و چند لحظه بعد در حالی که صدای خنده او و برادر دیگرم به گوش می‌رسید، در اتاقم باز شد و یک نفر که این بار صدای آژیر آمبولانس را درمی‌آورد رو به برادرانم گفت:

بقیه در صفحه ۵۷

حق، حق است، حتی اگر همه علیه آن باشند و اشتباه، اشتباه است، حتی اگر همه موافق آن باشند

ویلیام پن

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

رازی جادویی در انسان

یک راز جادویی در وجود انسان هست که می توان به او تکنیک ساده گرفتن یا آسان گیری لقب داد و اینکه بسیاری از مردم از جواب دادن به مسایلی که طی روز با آنها در گیر می شوند، عاجزند، فقط و فقط به خاطر اینکه تصورشان از مشکل از خود مشکل بزرگتر است.

میگن در مسابقه‌ای از یک دانشمند ریاضی پرسیدند ۲ به علاوه ۱ چند میشه...!؟ از اونجایی که طرف یک ریاضیدان بزرگ بود و فکر می کرد باید نکته غریبی در مسئله باشه، یک هفته وقت خواست تا به مسئله فکر کنه، روزها و شب‌ها بدنبال جواب گشت و یک هفته بعد با کوهی از جواب‌های پیچیده برگشت (۲ به علاوه ۱ میشه ۲۱، یا ۱۲، و یا اگر اینطور باشه، میشه...).

اما در همین حین، یک کودک دبستانی آرام گفت ۳، و جایزه را برد.

واقعا گاهی اوقات دانش زیاد به خودی خود مانعی موثر برای یافتن پاسخ مجهولات می شود. و بقول انیشتین: اگر نتوانید یک مساله پیچیده را به زبان خیلی ساده برای خودتان و دیگران توضیح دهید آن مسئله را از اساس نفهمیده‌اید.

فرشته کوچک



درِ مطب دکتر به شدت به صدا در آمد. دکتر گفت: در را شکستی! بیا تو. در باز شد و دختر کوچولوی نه ساله‌ای که خیلی پریشان بود به طرف دکتر دوید و گفت: آقای دکتر! مادرم! مادرم! ودر حالی که نفس نفس میزد ادامه داد: التماس میکنم با من بیایید، مادرم خیلی مریض است. دکتر گفت:...

باید مادرت را اینجا بیاوری، من برای ویزیت به خانه کسی نمیروم. دختر گفت: ولی دکتر، من نمیتوانم، اگر شما نیایید او میمیرد! و اشک از چشمانش سرازیر شد.

دل دکتر به رحم آمد و تصمیم گرفت همراه او برود. دختر، دکتر را به طرف خانه راهنمایی کرد، جایی که مادر بیمارش در رختخواب افتاده بود. دکتر شروع کرد به معاینه و توانست با آمپول و قرص، تب او را پایین بیاورد و نجاتش دهد. او تمام شب را بر بالین زن ماند، تا صبح که علایم بهبودی در او دیده شد. زن به سختی چشمانش را باز کرد و از دکتر به خاطر کاری که کرده بود تشکر کرد. دکتر به او گفت: باید از دخترت تشکر کنی، اگر او نبود حتماً میمردی! مادر با تعجب گفت: ولی دکتر، دختر من سه سال است که از دنیا رفته! و به عکس بالای تختش اشاره کرد. پاهای دکتر از دیدن عکس روی دیوار سست شد.

این همان دختر بود! یک فرشته کوچک و زیبا.

از نوشیدن قهوه خود لذت ببرید



گروهی از فارغ التحصیلان پس از گذشت چند سال و تشکیل زندگی و رسیدن به موقعیت‌های خوب کاری و اجتماعی طبق قرار قبلی به دیدن یکی از اساتید مجرب دانشگاه خود رفتند. بحث جمعی آن‌ها خیلی زود به گله و شکایت از استرس‌های ناشی از کار و زندگی کشیده شد. استاد برای پذیرایی از میهمانان به آشپزخانه رفت و با یک قوری قهوه و تعدادی از انواع قهوه خوری‌های سرامیکی، پلاستیکی و کریستال که برخی ساده و برخی گران قیمت بودند بازگشت. سینی را روی میز گذاشت و از میهمانان خواست تا از خود پذیرایی کنند. پس از آن که همه برای خود قهوه ریختند استاد گفت: اگر دقت کرده باشید حتما متوجه شده‌اید که همگی قهوه خوری‌های گران قیمت و زیبا را برداشته‌اید و آنها که ساده و ارزان قیمت بوده‌اند در سینی باقی مانده‌اند. البته این امر برای شما طبیعی و بدیهی است. سرچشمه همه مشکلات و استرس‌های شما هم همین است. شما فقط بهترین‌ها را برای خود می‌خواهید. قصد اصلی همه شما نوشیدن قهوه بود اما آگاهانه قهوه خوری‌های بهتر را انتخاب کردید و البته در این حین به آن چه دیگران بر می داشتند نیز توجه داشتید. به این ترتیب اگر زندگی قهوه باشد، شغل، پول، موقعیت اجتماعی و... همان قهوه خوری‌های متعدد هستند. آنها فقط ابزاری برای حفظ و نگهداری زندگی‌اند، اما کیفیت زندگی در آنها فرق نخواهد داشت. گاهی، آن قدر حواس ما متوجه قهوه خوری‌هاست که اصلا طعم و مزه قهوه موجود در آن را نمی‌فهمیم. پس دوستان من، حواستان به فنجان‌ها پرت نشود... به جای آن از نوشیدن قهوه خود لذت ببرید.

روزهای زودگذر

گاهی دور و برت چنان شلوغ می‌شود که، به خودت هم نمی‌رسی!.
اما، پیر که می‌شوی انگار با هیچ کس نبوده‌ای.
قدت خمیده می‌شود تنهایی را بیشتر احساس می کنی.
توان همقدمی با هیچ کس را نداری. تصور می کنی دیگران تند می‌روند.
اما، تو هستی که کند شده‌ای.
انبوه آدمها از کنارت عبور می کنند، تنها کسانی به یادت مانده‌اند که روزگاری با هم، گریه کرده‌اید!.
اینها انگشت شمارند. وقتی به آنها فکر میکنی اندوه‌شان، عصرهای جمعه وغروب پاییز را به یادت می آورند.
می خواهی این واپسین روزها را در کنارت باشند تا، لحظه‌ها را با هم پر پر کنید.
خاطرات شیرین، همین چند نفر هستند که با آنها گریسته‌ای. باقی گذر عمر بوده، بدون این که رد پایی مانده باشد.

عباس عابد

ترازو

امیر پرندک

فسخ یک طرفه قرارداد

مدیر درمان تامین اجتماعی استان گیلان گفت: فسخ یک طرفه قرارداد دو بیمارستان آریا و گلسار رشت با تامین اجتماعی کاری نسنجیده و عجولانه بوده است که ضرر این تصمیم دامن بیمه شده، بیمارستان و سازمان را گرفته و باعث نارضایتی بیمه شدگان می‌شود.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

افت برق و گرمای طاقت فرسا

مردم تعدادی از روستاهای هیرمند به علت افت شدید ولتاژ برق، روزهای ۴۵ درجه‌ای هوا را بدون وسایل سرمایشی به شب رسانده و خسارتهای ناشی از کمبود توجه را پرداخت می کنند.

ناصر دهمرده دهیار روستای «خاکسفیدی» هیرمند در گفت و گو با ایسنا منطقه سیستان و بلوچستان با بیان اینکه روستای خاکسفیدی حدود ۱۰۹۶ نفر جمعیت دارد، اظهار کرد: بیش از ۳۰ روز است که به علت افت شدید ولتاژ برق، استفاده از تمامی وسایل برقی مختل شده و یک یخچال و تعدادی هم کولر آبی معیوب شده است.



وی با بیان اینکه گرمای شهرستان هیرمند بسیار طاقت فرسا و شدید است، افزود: مردم روستا در بدترین شرایط ممکن شبها را به صبح و صبح را به شب می رسانند، اینجا گرمای ۴۵ درجه به بالا داریم. دهمرده ادامه داد: تصور اینکه چنین شرایط دمایی را بدون وسایل سرمایشی سپری کرد برای هیچ کس ممکن نیست، متاسفانه مسئولین به هیچ عنوان پاسخگو نیستند.

خطر داروهای تقلبی

استقبال مردم از داروهای گیاهی و طب سنتی ریشه در عقاید بسیاری از مردم دارد اما ورود داروهای تقلبی و بدون پروانه بهداشتی و قاچاق از طریق پاکستان به سیستان و بلوچستان نه تنها مرهم مناسبی برای درمان شهروندان نیست بلکه به دلیل عدم داشتن تاییدیه‌های بهداشتی زخمی تازه بر جان بیماران بر جای می‌گذارند.

طالع زاری

سرعت گیر نیاز بلوار استاد معین

بلوار استاد معین یکی از خیابان‌های پر خطر رشت است. خودروها به سرعت در آن عبور می کنند، عابران هم پل عبور ندارند. بارها حادثه‌های دلخراش در این خیابان رخ داده است. چرا راهنمایی رانندگی رشت در این خیابان سرعت گیر نصب نمی کند؟

آرمان عابد ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

بیماران روانی نیازمند کمک دولتی‌ها

موسسه خیریه خادم الحسنین ویژه بیماران روانی سال ۱۳۸۰ در ایوانکی دایر شد. در این موسسه بیش از ۴۰ نفر از بانوان با بیماری‌های مختلف نگهداری می‌شوند. مبتلایان به اختلالات روانی نیازمند حمایت و خدمات ویژه‌اند. هر چند که مردم خیر به این موسسه کمک می کنند اما کمک مسئولان دولتی محلی نیز می تواند خدمات ارائه شده به آنها را از جهات کمی و کیفی ارتقاء بخشد. انتظار می رود مسئولان محترم در این باره چاره‌ای بیندیشند.

شریف خو ـ ایوانکی

نبود تلفن در شهرک بسیجیان

اهالی شهرک بزرگ بسیجیان شهر آبدان تلفن ندارند! مدت سه سال است، اهالی شهرک در خانه‌های خود مستقر ند اما از امکان تلفن برخوردار نیستند! رحیم کرمی یکی از اهالی شهرک می گوید، پی گیری زیادی کرده ایم اما مسئولان مخابرات همچنان پاسخی به ما نمی‌دهند. رئیس شورای اسلامی شهر آبدان با تائید این مطلب خواستار اقدام سریع مسئولان مخابرات استان شد و اعلام کرد پی گیر این مسئله خواهد بود.

رضا محمدی ـ آبدان

چرا تامین اجتماعی حق را پایمال می کند

مارانندگان و کامیونداران استان اصفهان بخصوص شهرستان «شهرضا» طی چند سال اخیر با پرداخت حق بیمه ماهانه، حال، چه نقدی و چه بارنامه‌ای، یکی از خوش حساب ترین مشتریان پروپاقرص بیمه بوده و هستیم. اما متاسفانه، نه من بلکه خیل عظیم رانندگان با مراجعه به شعب بیمه تامین اجتماعی با مشکل و معضل بزرگی روبرو شدیم. هشت سال پرداخت بیمه و سابقه ما را نادیده گرفته‌اند! مسئولین بیمه از جواب دادن و شفاف سازی در این باره طفره می روند و سهل انگاری در این باره را به گردن دفاتر باربری می‌اندازند و این در حالی است که طی چند سال گذشته، تامین اجتماعی با دفتر بیمه رانندگان را تهدید کرده است و نگفته است که چرا حق بیمه توسط باربری‌ها به حساب تامین اجتماعی ریخته نشده است. ۸ سال سابقه و پرداخت حقوق ما را زیر سوال می برد؟ به راستی چه کسی جوابگو است؟!

خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ غلامرضا قاضی شهرضا

تنها یک پزشک زن

جمعی از اهالی شهر آبدان و حومه خواستار افزایش پزشک در مرکز درمانی آبدان شدند. هوشنگ سلمانی یکی از شهروندان آبدانی به خبرنگار اطلاعات هفتگی گفت: متأسفانه مرکز درمانی آبدان آزمایشگاه مجهز ندارد. کارمندان این آزمایشگاه هم هفته‌ای دوبار حضور دارند. افراد نیازمند به آزمایشگاه باید مسافت ۴۵ کیلومتری تا مرکز شهرستان را طی کنند. این شهر متاسفانه تنها یک پزشک زن دارد. همچنین امرالله تاجیک شهروند دیگر آبدانی می گوید: متأسفانه مرکز درمانی شهید جواد حاجیانی بهیار مرد ندارد. همینطور این مرکز درمانی نیاز مبرم به آمبولانس دارد.

رضا محمدی

پیاده‌روهای دوگنبدان کجاست؟!

بیشتر خیابان‌های دوگنبدان پیاده‌رو ندارند چون پیاده‌روهای دومتری شهر را مغازه داران به بار و بندیل‌های خود اختصاص داده‌اند! بخش باریک باقیمانده از پیاده‌رو نیز در تسخیر جوانان بیکار و سرگردان است. گاری‌های حامل اجناس نیز فضای رفت و آمد در پیاده‌روها را تنگ‌تر می کنند. رفت و آمد شهری در دوگنبدان بسیار سخت و طاقت فرسا و درهم ریخته است. خوب است شورای شهر و شهرداری در این باره چاره‌اندیشی کنند.

دوگنبدان ـ مندنی غربت

معتادان جولان می‌دهند!

زیر پل هوایی جنب بیمارستان رازی قائم شهر پاتوق معتادان شده است. همراهان بیمار، خودروی خود را نزدیک پل پارک می کنند تا برای رفع نیاز بیماران خود دوندگی کنند. وقتی به سراغ خودروی خود می روند، متوجه سرقت از آن می شوند. مغازه‌دارهای محل به نیروی انتظامی مراجعه کردند و خواستار رسیدگی شدند، متأسفانه توجهی نشد. انتظار می رود نیروی انتظامی در جمع آوری معتادان جدی عمل کند.

مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر

افتتاح کلاس هوشمند در مدارس عشایری

دو کلاس هوشمند برای اولین بار در مدارس عشایری شهرستان میامی افتتاح شد. مدارس عشایری مدنی و شهید بهرامی حسین آباد کالپوش در آیینی با حضور سعید عندلیب خواه معاون آموزش و پرورش استان سمنان و مدیر آموزش و پرورش شهرستان میامی به بهره برداری رسید. این کلاس‌های هوشمند در مدارس عشایری با اعتباری بالغ بر ۵۰ میلیون ریال که از منابع کمک‌های انجمن اولیاء و مربیان و خیرین تامین شده بود در کالپوش افتتاح شد.

خبرنگار اطلاعات هفتگی سید مجید اسماعیلی ـ شاهرود

شاد ماندن به هنگامی که انسان در گیرودار کارهای ملال آور و پر مسئولیت است، هنر کوچکی نیست. ● نیچه

گزارش خارجی

محبوبه خلجی

خطرناکترین ارتفاعات جهان

تصویر آناپورا مرتفع مرگ آفرین

ماجرای واقعی این هفته را خواندید؟ همان کوهنوردانی که با مرگ دست و پنجه نرم کردند؟ فکر می کنید این اتفاقات در کدام کوهها می افتد؟ تا به حال به این فکر کرده اید که ارتفاعات زیبای رشته کوههای مختلف می توانند تبدیل به خطرناکترین نقاط جهان شوند؟ با توجه به ماجرای واقعی که برای شما آماده کردیم، تصمیم گرفتیم در این گزارش به ارتفاعات خطرناک جهان نیز نگاهی بیندازیم. ارتفاعات مرگبار جهان...

مرتفع مرگ آفرین

آناپورا با ارتفاع ۸۰۹۱ متر، در ۵۵ کیلومتری هیمالیا واقع شده و شش قله با ارتفاع بیش از ۷۲۰۰ متر دارد. این کوه، دهمین قله مرتفع و اولین کوه خطرناک دنیاست. نام آناپورا در اصل از زبان سانسکریت گرفته شده و به معنی الهه محصول است. تا به حال ۱۳۰ نفر موفق شده‌اند به قلل مرتفع آناپورا صعود کنند اما ۵۳ نفر در این راه جان خود را از دست داده‌اند. به خاطر آمار ۴۰ درصدی کشته شدگان این کوه، آناپورا در فهرست خطرناک ترین کوه‌های دنیا جا گرفته است. اولین صعود به این کوه در سوم ژوئن سال ۱۹۵۰ توسط موریس هرزوک و لوئیس لاشنال انجام شد. البته این صعود خالی از خطر نبود و هر دو نفر در این راه انگشتان دست و پای خود را بر اثر سرمازدگی از دست دادند.

وقتی این دو نفر در راه بازگشت با سختی‌های زیادی مواجه شدند، دو نفر دیگر از هم تیمی‌های آنها به نام‌های لیونل تری و گاستین ربوفا به کمک آنها رفتند که آنها هم دچار حادثه شده و لیونل با سقوط در یک شکاف یخی، سخت ترین شب زندگی خود را سپری کرد. لیونل، که از این سقوط مرگبار توانسته بود جان سالم به در ببرد، در سال ۱۹۵۵ دوباره برای صعود به آناپورا رفت که این بار در دره سقوط کرد و جان خود را از دست داد. در سال ۱۹۷۰، گروهی دیگر از کوهنوردان انگلیسی تصمیم به صعود از خطرناک ترین مسیر کوه گرفتند که یکی از این کوهنوردان به نام ایان کلاف، بر اثر سقوط تکه‌های یخ کشته شد.

گمشده در کوهستان

نانگا پاربات، با داشتن ارتفاع ۸۱۲۶ متری نهمین قله مرتفع دنیاست که در قسمت غربی هیمالیا واقع شده است. این کوه به دلیل آمار کشته شدگانش، علاوه بر نامگذاری به اسم کوه قاتل، در فهرست



خطرناک ترین کوه‌های دنیا قرار گرفته است. همچنین توفان‌های یکنواخت و دائمی و بهمن‌های سنگین دلایلی دیگر مبنی بر خطرناک بودن این کوه است. برخی نانگا پاربات را کوه عریان می نامند. هنگام طلوع آفتاب، مه‌ای غلیظ قله را می پوشاند و مردم بومی منطقه در این باره افسانه‌ای دارند که می گوید این دود غلیظ، به خاطر این است که فرشتگان هنگام هر طلوع، نان می پزند و معتقدند که این موضوع برای آنها برکت به همراه می آورد. در سال ۱۹۵۳ هرمان بوهل اولین شخصی بود که موفق به صعود به این قله شد، ولی این صعود به قیمت کشته شدن ۳۱ نفر از همراهان او بر اثر بهمن و توفان تمام شد.

این کوه به دلیل داشتن شیب کم، برای صعود بسیار راحت به نظر می رسید، آنها سفر پر خطر خود را آغاز کردند ولی توفان‌های شدید باعث شد تا از مسیر اصلی خارج شده و راه را گم کنند. تمام گروه هرمان پس از روزها سرگردانی، زیر خروارها برف مدفون شدند به طوری که حتی اجساد آنها هم پیدا نشد. تعداد بی شمار مفقودان و کشته شدگان این کوه، باعث شد تا مردم آن را نفرین شده بدانند. ژان کریستف لافایل، یکی از کوهنوردان مشهور فرانسوی بود که بیشتر قلل صعب العبور دنیا مانند آلپ و هیمالیا را توانسته بود، فتح کند. در سال ۲۰۰۳، ژان تصمیم گرفت به ۱۴ قله ۸۰۰۰ متری دنیا صعود کند. او در این کوهپیمایی، به خطرناک ترین کوه‌های دنیا، از جمله نانگا پاربات و دنالی هم سفر کرد ولی با تمام سختی‌ها توانست جان سالم به در ببرد. او در ادامه سفر به ۱۴ قله مرتفع دنیا، در اواخر دسامبر سال ۲۰۰۵، به یکی از قلل مرتفع در شرق اورست به نام ماکالو رفت، جایی که هرگز از آن باز نگشت.

آخرین اخباری که او از طریق بی سیم گزارش کرد، در ۲۴ ژانویه بود که او صعود موفقیت آمیز خود را به ارتفاع ۷۶۰۰ متری اطلاع داده بود. بعد از گذشت یک هفته، دیگر هیچ خبری از ژان به دست نیامد و به همین دلیل، گروه امداد برای پیدا کردن او راهی کوهستان شدند، اما با دیدن چادر خالی او در ارتفاع ۷۰۰۰ متری، ناگهان امید همه تبدیل به ناامیدی شد. کاتیا، همسر ژان گروه امداد را همراهی می کرد و با گذاشتن دسته گلی در چادر خالی همسرش، برای آخرین بار با او وداع کرد. کسی که عاشق کوهستان بود، برای همیشه در کوهستان ناپدید شد. هم اکنون نانگا پاربات، با داشتن ۶۰ کشته، در کنار کوه آناپورا بیشترین کشته را در میان قلل خطرناک داراست.

تراژدی کی ۲

کوهستان کی ۲ دومین کوه مرتفع دنیا و همچنین یکی از خطرناک ترین کوه‌های دنیاست که به نام کوهستان وحشی نیز شناخته می شود. ارتفاع این کوه، ۸۶۱۱ متر است و در مرز چین و پاکستان و در منطقه‌ای به نام کاراکورام قرار دارد. ارتفاع کی ۲ با کوه‌های اطرافش ۵۵۰ متر اختلاف دارد و به همین خاطر از فاصله‌ای بسیار دور هم قابل مشاهده است. شیب ۴۵ درجه‌ای مسیرهای این کوه و همچنین یخی بودن آن به سمت قله، اصلی ترین عامل خطرآفرین کی ۲ است. آمار کشته شدگان این کوه یک نفر از هر چهار صعود کننده است. مسیر این کوه در سال ۱۸۵۶ توسط تی جی مونت گومری تقسیم‌بندی شده



اولین کوه مرتفع دنیا-مرگ در بام دنیا

کسی دارای عزمی راسخ است، جهان را مطابق میل خویش عوض می کند • گوته

واز کی ۱ تا کی ۷ نامگذاری شد. حرف کی نیز از اول اسم کاراکورام گرفته شده بود.

اما بعدها تنها نام کی ۲ به عنوان بلندترین قله باقی مانده و باقی نام‌ها تغییر کردند. در ژوئن ۱۹۸۶، گروهی از زنان کوهنورد موفق به صعود شدند تا نام خود را به عنوان اولین زنان صعود کننده به کوه ۲ در دنیا مطرح کنند. سرپرست این گروه وندا رتکوویچ کوهنوردی مشهور از لهستان بود. آنها تمام مسیر را بدون استفاده از کپسول اکسیژن طی کردند، اما در راه بازگشت دو نفرشان بر اثر توفان کشته شدند. چند سال بعد از این ماجرا، آلیسون هرگیریوز- یکی از کوهنوردان این گروه - دوباره قصد صعود به قله ۲ را داشت، در راه دچار توفان و برای همیشه مفقود شد.

تمامی زنانی که به این کوه قدم می گذاشتند، به نحوی کشته یا مفقود می‌شدند و به همین دلیل این کوه برای زنان نحس خوانده می‌شد و آنها از رفتن به کی ۲ منع می‌شدند. در اول اگوست ۲۰۰۸، یازده کوهنورد در کوه کی ۲-دومین کوه بلند دنیا - جان خود را از دست دادند. چند ماه بود که این تیم کوهنوردی، منتظر جوی مناسب برای صعود بود و بالاخره این زمان رسید و آنها راهی قله شدند. بعد از ظهر بود که موفق شدند ۸۲۰۰ متر را طی کرده و به ارتفاع ۴۰۰۰ متری قله برسند، در همین زمان بود که سقوط یک بهمن یخی باعث شد تا وسایل آنها به پایین پرتاب شود. حالا آنها هیچ راهی برای بازگشت نداشتند، زیرا طناب‌ها و تیشه‌هایشان پایین افتاده بود. آنها به طناب‌هایی که در مسیر نصب کرده بودند، امید داشتند که با ریزش بهمن دوم و پراکنده شدن افراد تیم، تمام امیدهایشان از دست رفت. ۱۱ نفر از کوهنوردان در این حادثه جان خود را از دست دادند و باقی بدون هیچ ردی ناپدید شدند. دیگر هوا کاملا تاریک شده بود و اگر کسی زیر توده‌های یخ مدفون شده بود، هرگز نمی‌توانست نجات پیدا کند. دو نفر از هم تیمی‌های آنها قبل از سقوط بهمن، بر اثر خستگی قادر به ادامه مسیر نبوده و هنگام استراحت دچار سرمازدگی شدید شده و جان خود را از دست دادند. با تلاش‌های تیم امداد، سه نفر از کوهنوردان به نام‌های مارکو کارفونتولا، ویلکو وان رویجن و جرارد مک دونل، تنها کسانی بودند که از این فاجعه توانستند جان سالم به در ببرند.

این سه نفر به دلیل پرت شدن و دور شدن از مسیر بهمن، توانسته بودند نجات پیدا کنند. این سه نفر که یکدیگر را هم گم کرده بودند، با ناامیدی مسیر خود را به سمت پایین پیش گرفته بودند. ویلکو رویجن، پس از بهبودی حالش گفت «در راه بازگشت با چند کوهنورد مواجه شدم که آنها هم نیازمند کمک بودند. یکی از آنها از کوه معلق بود و دو نفر دیگر سعی داشتند تا او را بالا بکشند اما وقتی خواستم به آنها کمک کنم کمک مرا رد کردند. بعد از بهمن، مه غلیظی کوهستان را پوشانده بود و به رغم اینکه بینایی‌ام بر اثر برف شدید بسیار کم شده و چشم‌هایم را سرما زده بود، باز ناامید نشده و به راه خود ادامه دادم.» یکی دیگر از نجات یافتگان مارکو کورفونتولا، ۳۷ ساله بود که توانسته بود دو هزار متر پایین برگردد.

او چهار شب را در کوهستان گذراند تا بالاخره امدادگران موفق به نجات وی شدند. او گفت «آن بالا جهنم بود. وقتی در ارتفاع ۸۰۰۰ متری بودم از شدت سرما به خواب رفتم و وقتی ناگهان بیدار شدم، حتی نمی‌دانستم کجا هستم. وضعیت دست‌هایم خوب بود، ولی پاهایم بر اثر سرمازدگی سیاه و متورم شده بودند. اگر تسلیم می‌شدم جان خود را از دست می‌دادم. پس با تلاش بسیار به راه خود ادامه دادم.»

پس از انتقال وی به بیمارستان، پزشکان وضعیت پاهایش را وخیم اعلام کردند. بر اثر سرما، کفش‌ها به پایش چسبیده بودند و در آوردن آنها بسیار خطرناک بود. در نهایت این سرمازدگی، باعث از دست دادن انگشت‌های پایش شد. جرارد مک دانل ۳۳ ساله، آخرین بازمانده این فاجعه بود که توسط نیروهای امداد نجات پیدا کرد. اما وضعیت او نسبت به دو هم گروهی‌اش مساعدتر بود.

مرگ در بام دنیا

اولین کوه مرتفع دنیا اورست است که با ارتفاعی ۸۸۵۰ متری در منطقه هیمالیا و در طول مرز نپال و تبت واقع شده است. این کوه در بخش نپالی به معنی ساگاراماتا به معنی بلندای آسمان و در بخش تبتی چومولونگما به معنی مادر زمین نامیده می‌شود. تا به حال ۲۵۰۰ نفر موفق شده‌اند به قله اورست صعود کنند و ۱۶۰ نفر نیز در این راه جان خود را از دست دادند.

کشته شدگان این کوه و خطرات بی‌شمار و بهمن و توفان‌های شدید اورست، دلایلی است که نام این کوه را در فهرست خطرناک ترین کوه‌های دنیا قرار می‌دهد. اولین کسانی که موفق به صعود به قله شدند، تنزینگ نورگی اهل نپال و ادموند هیلاری از زلاندنو بودند که در ۲۹ می ۱۹۵۳ با موفقیت به این قله رسیدند. چاونگ نیما یک شرپا (باربران کوهنورد) با ۱۹ بار صعود به اورست دومین رکورددار صعود بود که در یکی از صعودهایش در ارتفاع ۷۰۴۵ متری مفقود شد و حتی جسد او نیز پس از چند روز جست‌وجو یافت نشد. او که همیشه در گزارش‌هایش، بالا رفتن از اورست را یکی از بزرگ ترین لذت‌هایش عنوان می‌کرد، برای همیشه در این کوهستان باقی ماند.

گنجینه های برفی

سومین کوه مرتفع دنیا بعد از اورست و کی ۲، کانچن جونگاست که با ارتفاعی ۸۵۸۶ متری در مرز هند و نپال واقع شده است. نام کانچن جونگا به معنی پنج گنجینه برفی است و این نام به خاطر داشتن پنج قله پوشیده از برف روی آن نهاده شده است. آمار کشته شدگان این کوه ۲۲ نفر از هر ۱۰۰ نفر است و همچنین به دلیل ریزش بهمن‌های بسیار سنگین، آن هم در بیشتر ماه‌های سال، این کوه در فهرست خطرناک ترین کوه‌های دنیا قرار گرفته است.

بقیه در صفحه ۶۴

ترازدی کی ۲ دومین کوه مرتفع دنیا

شوهرم رفتار عجیبی از خودنشان می‌دهد

مشاوره و روان‌درمانی



آقای محمد پازوکی(روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری باتعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط‌عمومی مجله

◆ سلام چند ماهی است با یک نفر آشنا شدم و او به من پیشنهاد ازدواج داده است. آدم آرامی است، اما گاهی اوقات رفتارهای عجیب و غریب انجام می‌دهد.

◇ چه نوع رفتار عجیب و غریبی؟

◆ مثلاً می گوید یک نفر غیرزمینی از او خواسته تا مشکلات دیگران را حل کند. حتی اگر در خیابان بین دو نفر مشکلی ایجاد شود او می‌ایستد و با آنها صحبت می کند و به آنها می گوید مأمور شده تا مشکل آنها را حل کند. حتی گاهی اوقات بسیار پرحرف می‌شود و پشت سر هم حرف می‌زند و آنقدر این کار را تکرار می کند که از دست او کلافه می‌شوم. بعضی وقتها هم از حرف‌های او سر در نمی آورم. مثلاً از هفته گذشته می گوید مادرم مرحومه‌ام را چند بار در بیداری دیده‌ام.

◇ واکنش شما به حرف‌های او چیست؟

◆ دائم او را نصیحت می کنم و از او می خواهم این حرف‌ها را جلوی کسی نگوید. چون می‌دانم اگر این حرف‌ها را بزند دیگران او را فردی مشکل‌دار می‌شناسند. اما باز هم به کارهای خودش ادامه می‌دهد.

◇ آیا سابقه بیماری روانپریشی بین نزدیکان وی وجود دارد؟

◆ درست نمی‌دانم اما یک بار از او شنیدم مادرش زمانی که در قید حیات بوده در بیمارستان اعصاب و روان بستری بوده اما زود بهبود یافته و از بیمارستان مرخص شده است.

◇ آیا دارویی هم مصرف می کند؟

◆ نمی‌دانم. به من چیزی نگفته.

◇ برای اینکه من قطعا تشخیص بدهم حتما باید روی او معاینه روانی انجام دهم. اما با توجه به علائمی که شما گفتید و وجود سابقه بیماری اعصاب و روان در خانواده‌اش احتمالا او به بیماری اسکیزوفرنی مبتلا شده است.

◆ بیماری اسکیزوفرنی دو دسته علائم مثبت و منفی دارد. نشانه‌های مثبت مانند: توهم، هذیان، گفتار آشفته و رفتار آشفته و نشانه‌های منفی مانند: **عاطفه سطحی، پرحرفی یا کم حرفی، بی‌ارادگی و ...**

◆ بیماری او قابل درمان است؟

◇ با استفاده از دارویی که پزشک متخصص تجویز می کند می توان علائم هذیان و توهم بیمار را کنترل کرد و با استفاده از روان درمانی می توان علائم منفی او را درمان کرد.

◆ به طور کلی دارودرمانی و روان‌درمانی تا حدود زیادی بیماری او را مهار و درمان صحیح و اصولی از پیشرفت بیماری پیشگیری می کند. اما نمی‌توانم به شما اطمینان بدهم که صد در صد جلوی عود بیماری را خواهد گرفت. چون آنچه واضح و مبرهن است پیگیری درمان اصولی، از عود مجدد جلوگیری کرده و حتی در صورت عود مجدد بیماری می‌تواند از بستری شدن بیمار جلوگیری کند. موفق باشید. ■

مشاوره روانشناسی



خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی

احساس پوچی می‌کنم

※ مرد متاهل ۳۰ ساله‌ای هستم که جدیدا بسیار احساس پوچی می کنم. و دائما به این موضوع فکر می کنم که آیا واقعا زندگی بعد از مرگ وجود دارد؟

※※ از چه زمانی این احساس پوچی را می کنید؟

※※ از زمان مرگ برادرم یعنی حدود ۶ ماه پیش به بعد. برادرم در سن ۲۵ سالگی و بدون هیچ دلیل خاصی فوت کرد. از بعد مرگ او فکر می کنم چرا باید برای زندگی تلاش کرد؟ دیگر گویی هیچ انگیزه‌ای ندارم.

※※ احساسات و افکار حال حاضر شما کاملا طبیعی است و به اصطلاح سوگ نامیده می‌شود. سوگ یک واکنش طبیعی است که به دنبال بسیاری از اتفاقات، مانند مرگ دوست یا عضو خانواده، از بین رفتن یک رابطه عشقی و یا کاری بروز می کند.

بلافاصله پس از مرگ، چه پیش بینی شده و چه مرگ ناگهانی، بازماندگان معمولا تجربه احساساتی مانند بهت، شوک و ناباوری را خواهند داشت.

اما این واکنش معمولا گذرا است و در بیش از ۹۰ درصد از مردم پس از ۱۳ ماه از دست رفتن فرد درگذشته به تدریج برطرف می گردد. با این حال فوت عزیران می‌تواند آغاز کننده افسردگی در برخی افراد باشد؛ به عنوان مثال، ۳۵ درصد از کسانی که همسرخودراازدست می‌دهند به تدریج در طی سال بعد دچار افسردگی می‌شوند.

شما هم مطمئن باشید ما بدون هدف وارد این زندگی نشده‌ایم و هر اتفاقی در زندگی ما دلیلی دارد. شما اگر کمی با دقت به تمام نظمی که در طبیعت اطراف شما وجود دارد اندیشه کنید، هیچ چیزی بی‌معنا و پوچ در این دنیا آفریده نشده و همه‌ی ما در زندگیمان هدفی را دنبال می کنیم.

توصیه‌ی اولم: به شما این است که کمی در مورد نظریه‌های زندگی بعد از مرگ مطالعه داشته باشید تا موضوع مرگ و زندگی، کمی برایتان روشن شود. توصیه دوم: اینکه حتما با فردی در مورد افکارتان حرف بزنید. حرف زندانی فکر است و باید از این زندان بیرون بیاید تا رها شوید. پس شما هم افکارتان را فقط برای خودتان نگه ندارید. حتما با مشاور یا کسی که بدون قضاوت شنونده‌ی خوبی باشد صحبت کنید.

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



آقای اکبرخوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

خانم دکتر صفایی مقدم

مشکلات دوران عقد

قسمت دوم و پایانی

معایب دوران عقد طولانی

رفتار اطرافیان با عروس و داماد می تواند نگرانی های آنها را بخصوص عروس جوان را تشدید کند یکی از معایب طولانی شدن دوران عقد مشخص نبودن زمان خاصی برای ازدواج است از دیگر معایب طولانی شدن دوره عقد می توان به دلسردی همسران از یکدیگر اشاره کرد. گاه افرادی بدون آنکه بدانند دختر خانم ازدواج کرده به او پیشنهاد ازدواج می دهند که او را دچار تردید می کند البته او همسرش را دوست دارد و نمی خواهد از او جدا شود اما ذهنش درگیر می شود و جملاتی مانند کاش هنوز مجرد بودم و می توانستم با فلانی ازدواج کنم شاید خوش بخت تر می شدم مرتب به سراغش می آید.

عقاید دست و پا گیر

بعضی خانواده به شدت پایبند آداب و رسومی هستند که شیرینی این دوران را برای فرزندانشان تلخ می کند مثلا وقتی هدیه‌ای برای عروس یا داماد می گیرند در این فکر هستند که طرف مقابل چه هدیه‌ای و با چه قیمتی برای فرزندشان می آورد. این مساله گاه آنقدر جدی می شود که به طور عمیق بر روابط عروس و داماد تاثیر می گذارد.

به تجربه مرد جوانی در این باره توجه کنید خانواده همسرم جز آن دسته از اقوامی هستند که رفت و آمد زیادی با هم دارند. اما من ترجیح می دهم که روابط رسمی تری داشته باشم و پایبندی شدید برای شرکت در جمع را نمی پسندم. از آنجا که همسرم نمی توانست آنها را متقاعد کند هر بار که نوبت این مهمانی های فامیلی می شد. از روز قبل سعی می کرد تا مرا راضی کند. اگر تسلیم می شدم که هیچ اما اگر قبول نمی کردم باید چند روز نگاههای سنگین پدر و مادرش را تحمل می کردم. نکته دیگر اینکه در دوران پیش از ازدواج خانواده تمام حرکت ها و رفتارهای فرد تازه وارد را زیر نظر دارند و معمولا عروس یا داماد از این حالت زیر ذره بین بودن شکایت دارند. گرچه در زمان خواستگاری. روابط زوجین و خانواده شکل رسمی تر دارد و این کار برخی جزییات رفتاری را می پوشاند اما به طور کلی یکی از مهمترین مسایل دوران عقد است تا از این طریق شناخت اخلاق. روحیات. آداب و رسوم و عقاید فردی و خانوادگی زوج ها میسر شود و تدبیر صحیح در این زمینه می تواند به کم رنگ شدن اختلاف ها و حل آنها کمک کند.



کلام آخر

بسیار از خانواده ها آمادگی لازم را برای پذیرش فرد جدید ندارند و چالش اصلی در این زمینه تفاوت نگاههای خانواده های دختر و پسر است و به لحاظ سنتی خانواده دختر محدودیت بیشتری برای او قائل اند و خانواده پسر تمایل دارند که عروس را بیشتر در کنار خود ببینند و به عبارت دیگر او نقش همسری را به طور کامل ایفا کند همین تضادها می تواند ذهن همسران جوان را درگیر کند و اصرار بیش از حد خانواده داماد یا سختگیری والدین عروس کار را به ناراحتی های جدی و حتی طلاق می کشاند

دوران عقد چه دورانی است

در ازدواج های امروزی زمان کمی را به دوران نامزدی اختصاص می دهند و اکثر خانواده ها بخصوص خانواده های دختر ترجیح می دهند هر چه زودتر صیغه‌ی عقد دائم جاری شود در حالی که دوران عقد دوران شناخت نیست و مرحله شناخت باید در دوران نامزدی سپری شود و تا زمانی که مرحله شناخت تا حد مطلوب سپری نشده باشد نباید عقد دائم صورت گیرد زیرا با جاری شدن صیغه عقد عرفا و شرعا دو طرف زن و شوهر محسوب می شوند و فرصت شناخت گذشته است در دوران عقد باید به اصلاح اخلاق و رفتارهای منفی از دید طرفین پرداخته شود تا برای شروع زندگی این رفتارها مشکل ساز نشوند اما گاهی دوران عقد به علت عدم آمادگی از جانب خانواده‌ی دختر و یا وضعیت اقتصادی پسر کمی طولانی می شود که اگر آن هم مدیریت نشود خود مشکل آفرین می شود.

رابطه جنسی در دوران عقد

اگر چه پس از جاری شدن عقد دائمی دو طرف عرفا و شرعا زن و شوهر می شوند اما باید نکته‌ای مهم تلقی شود اینکه دو طرف برخی روابط و رفتارهای خود را تا زمانی که زیر یک سقف نرفته‌اند باید کنترل کنند. چرا که عطش جنسی دو طرف باید در این زمینه محفوظ مانده تا در جایگاه خود بتواند تاثیر گذار باشد زوج های جوانی که در دوران عقد به سر می برند اگر می خواهند رابطه آنها تکراری نشده و شکل عادت به خود نگیرد سعی کنند از روابط جنسی اجتناب بورزند اما در مورد نیازهای جنسی خود آزادانه صحبت کنند و در این صحبت ها سعی در تحریک یکدیگر نداشته باشند اما هرگز روابط را از این مرحله جلوتر نبرند.

رفت و آمد در دوران عقد

عدم مدیریت این رابطه می تواند باعث بروز مشکلات و بحثهای خانوادگی شود تا جایی که متاسفانه کار به طلاق برسد. البته یقیناً دو طرف علاقه مند هستند بیشتر کنار هم باشند بیشتر رفت و آمد داشته باشند و پس از سال ها خلا احساسی حال فرصتی برای برطرف کردن این خلا یافته‌اند اما فاکتورهای مهم و اساسی خانواده ها باید کاملاً رعایت شود... نکته بعدی وضعیت اقتصادی خانواده ها است چون هر رفت و آمد مستلزم خرج و مخارجی است که برای برخی از خانواده ها دشوار است و دو طرف خود باید رفت و آمدهای خود را به منزل دو خانواده کنترل کند که باعث ایجاد کدورت بین خانواده ها نشود و بهتر است به جای اینکه به منزل یکدیگر بروید قرارهای خود را بیرون تنظیم کنید و رفت و آمدهای منزل را در حد یک شام یا نهار تنظیم کنند و البته که حفظ حرمت بسیار اهمیت دارد همچنین سفر کردن نیز روش مناسبی برای شناخت خیلی از کنش ها و واکنش های اخلاقی و رفتاری یک فرد محسوب می شود و به شرط آن که خانواده ها با این موضوع مشکلی ندارند یک سفر در این دوران توصیه می شود و در صورت عدم رضایت والدین می توانید باهمراهی خانواده ها یک سفر را ترتیب بدهید.

مناسبات و رسم و رسومات

رسم های مختلفی در خانواده ها وجود دارد گروهی رسم دارند که به مناسبت اعیاد مختلف هم خانواده پسر و هم خانواده‌ی دختر هدایایی را رد و بدل کنند اگر سطح طبقات یکسان باشد مشکل کمتر پیش می آید اما اگر سطح طبقات یکی از خانواده ها نسبت به خانواده مقابل کمتر باشد جر و بحث و مشکلات زده می شود و توصیه می شود هر دو خانواده با هم توافق کند که در کل هدیه‌ای رد و بدل نشود یا اینکه هدیه سنگین نباشد و بهتر است از همان ابتدا سعی کنید رسم های دست و پا گیر را توافقی کنار بگذارید یا هر دو خانواده به یک میزان از عهده مراسم ها بر آیند.

مدت دوران عقد

دوران عقد تا آماده شدن شرایط دو طرف حداکثر دو سال است و هر چه این دوران کوتاه‌تر باشد هم برای طرفین و هم برای خانواده ها بهتر است و بر خلاف آن توصیه می شود دوران نامزدی کوتاه نباشد تا دو نفر همدیگر را بهتر بشناسند البته با نظارت خانواده ها ■

ارزش انسان به داشته‌هایش نیست، به چیزی است که آرزوی بدست آوردنش را دارد.

●جبران خلیل جبران

این هفته: ندامتگاه اوین

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

آن روز آسایشـگاه بند را برای مصاحبه در اختیار ما قرار دادند. حسـن این قضیـه آن بود که مددجوها در کمتریـن فرصت زمانی برای مصاحبه می آمدند و به این ترتیب اتلاف وقت کمتری داشتیم. اولین نفری که آن روز برای مصاحبه به آسایشـگاه آمد پسـری بود جوان و فربه. موهای سـرش کم‌پشت بود و همین باعث شـده بود که سـن و سالش بیشتر به نظر برسد. می گفت هفت سـال اسـت که تحمل حبس می کند و امیـدوار بود که به زودی حبس‌اش به پایان برسـد و آزاد شود. خیلی خوش صحبت بود و همین عاملی بود تـا بعد از صحبت‌های اولیه، خودش رشـته کلام را به دسـت گرفته و برایمان از گذشته‌اش بگوید. او اینطور برایمان شرح داد که:

ـ سال ۵۵ به دنیا آمدم. سومین فرزند یک خانواده پرجمعیت هستم. ما هفت برادریم. اصالتمان به مراغه برمی گـردد، اما خودمان تهران به دنیا آمدیم. چرا که پدرمـان بعـد از ازدواج برای کار بـه تهران می آید و همینجا ماند گار می‌شـود. پدرم کارمند یکی از ادارات دولتی بود که سالهاسـت بازنشسـته شده. در یکی از محلات شـرق تهران بزرگ شدم. جایی که آن زمان جوانهایش به شـرارت و خلاف معروف بودند. تلاش پدرم بر این بود که ما نه شـرور شویم و نه خلافکار، اما خب محیط غالب شد و ما سر از زندان درآوردیم. من به درس خواندن علاقه داشـتم. دبیرستانم را که تمام کردم، وارد دانشـگاه علم و صنعت شـدم می‌خواستم درسم را تا دکترا ادامه بدهم اما فوق دیپلم را که گرفتم، بی‌خیال درس شـدم. سـال ۷۵ بود که تصمیم گرفتم بروم خدمت وظیفه. بعد از دوران آموزشـی تقسـیم شـدیم و من ترابری تهران افتادم. اما به درخواسـت خودم جایم را با یک متأهل که باید اندیمشک خدمت می کـرد، عوض کردم. چون شـنیده بودم خدمت در شهرسـتان حس و حـال دیگـری دارد، آن بنده خدا هم دوسـت داشت نزدیک زن و بچه‌اش باشد، به این ترتیب من رفتم اندیمشک و او تهران خدمت کرد. بعد از اینکه خدمتم تمام شـد برگشـتم تهران و بلافاصله زدم به کار خلاف!

پسـر خاله‌هایم خاک سفید تهران بودند و من هم رفتم و با آنها خلاف را شروع کردم. خلافمان هم قاچاق مواد بود. آن زمان کراک و شیشه نبود. مصرف علف (حشـیش) بالاتر از بقیه چیزها بود. ما هم رفتیم تو کار حشیش. اول ده کیلو، بیست کیلو، سی کیلو، پنجاه کیلو حشـیش از مرز می آوردیم و بسـته‌های یک کیلویی می کردیم و پخش می کردیم. بعد که حرفه‌ای تر شدیم شـد هفتصد کیلو، یک تن، دو تن. از آنجا که دسـتگیر نشده بودیم و به قول بچه‌ها هیچ وقت گیر نکرده بودیم، ترسی هم نداشتیم.

روش کارمـان اینطور بود که از مرزهای شـرقی ـ خصوصاً از اطراف مشـهد ـ حشـیش را می‌خریدیم و داخل لاسـتیک‌های تراکتوری اسـقاطی که نیاز به تعمیر داشـتند جاسـازی می کردیم. بعـد تراکتور را می‌انداختیم روی کفی یک تریلی ولوو یا اسکانیا با نامه تعمیر تراکتور، به سـمت تهـران می آمدیم. البته من خودم هیچ وقت همراه مواد نمی آمدم. من و یک اکیپ حوالی تهران می‌رفتیم و ماشین را اسکورت می کردیم تا انباری که در خاک سفید داشتیم. انبارمان یک گاراژ قدیمی بود که در آن برای تخلیه مواد جای مخصوصی درسـت کرده بودیم و مواد را در آنجا انبار می کردیم و بعـد هم در یک زمان مناسـب آنهـا را ده کیلو ـ ده کیلـو بار می‌زدیم و کنار می گذاشـتیم و در نهایت در سـطح تهران پخش می کردیم. این وضع ادامه داشت تا سال ۷۷... در این سال ما را با یک بار هشتصد کیلویی حشـیش فروختنـد و دقیقاً در محله افسـریه تهران محاصره شـدیم و اگر چه دو تا کلاشـینکف و دو جفت اسلحه کمری همراهمان بود، اما... جای مقاومتی نبود، باید تسـلیم می‌شدیم حتی اگر حکم اعدام می گرفتیم. آن زمان یادم هسـت حشیش کیلویی صد هزار تومان بود، مال مرز می‌خریدیم سی الی چهل هزار تومان. به تهران که می‌رسید با همه خرج و مخارجش برای ما در می آمد پنجاه هزار تومان. ما هم می‌فروختیم صد هزار تومان. حالا به دسـت مصرف کننده چقدر می‌رسید، نمی‌دانم. اما برای ما نصف نصف سـود داشـت. سود هم بین همگی ما ـ که پنج نفر بودیم ـ تقسـیم می‌شـد. دادگاهی که شدیم هر کدام ۲۵ سال حبس گرفتیم.

سـال ۷۸ مـا را بـه زنـدان قصر منتقـل کردند. همان سـال مقام رهبری عفو سراسـری را شامل حال محکومان کردند که خوشـبختانه شـامل حال ما هم شد و حبس‌مان از ۲۵ سال به ۱۲ سال تقلیل پیدا کرد و بعد هم چون شـاکی خصوصی نداشتیم بعد از تحمل یک سوم حبس که ۴ سال می‌شد از زندان آزاد شدیم. یعنی سال ۸۲ ما آمدیم بیرون. همان حبس و خاطرات تلخ آن باعث شـد که دیگـر هیچ وقت به خلاف مواد حتی فکر هم نکنم. تا قبل از آن ترس برایم معنا نداشت. اما دقیقاً بعد از این بود که آنقدر ترسـیدم که الان اگر میلیارد هم به من پول بدهند، نمی‌توانم یک سر سوزن مواد جابجا کنم. البته همان موقع هم ترس داشتیم، اما ترسـمان از حکم سـنگین بود نه خود زندان ولی وقتی دسـتگیر شدیم و چشم بسـته ما را بردند اداره مبارزه با مواد مخدر و در آگاهی بازداشـت شدیم تازه معنای ترس را فهمیدم.

شـبی را که در اداره آگاهی تهران بازداشت بودیم هرگـز فراموش نمی کنم. آن شـب فردی در سـلول انفـرادی کنار ما بازداشـت بود کـه زن و بچه‌اش را کشـته بود. در آن شـب تمام گذشـته‌اش را با گریه و زاری برای ما تعریف کرد و من از شنیدن حرف‌هایش آنقدر زجر کشیدم که تا صبح خوابم نبرد.

البتـه همه این چهار پنج سـال به این بدی نبود. به دلیل این که اسـلحه هم داشتیم، قاضی نوشته بود به ما مرخصـی ندهند مگر آن که قـرآن حفظ کنیم و برای

تاوان سخت مال حرام!



هر یک جزء قرآن، مدتی مرخصی می‌دادند. من هم از شوق مرخصی رفتن، چهار جزء قرآن را حفظ کردم و بعد از آنکه نزد قاضی ناظر بر زندان امتحان دادم و قبول شدم ۲۸ روز مرخصی گرفتم. البته غیر از شیرینی مرخصی، حفظ قرآن تأثیر دیگری هم روی من داشت. هر وقت قرآن می‌خواندم، یاد گناهانم می‌افتادم، یاد خلافهایی که کرده بودم. زورگیری‌هایی که کرده بودم در ذهنم تداعی می‌شد و حس می‌کردم که حبس‌ام نه فقط به خاطر مواد، بلکه به خاطر تمام آن خلافهایی است که تا آن موقع مرتکب شده و به خاطر آن گیر نکرده بودم. مثلاً یادم هست یک بار می‌خواستیم مواد جابجا کنیم به یک ماشین سرقتی احتیاج داشتیم. با بچه‌ها رفتیم حوالی خیابان میرداماد تهران. در حال دور زدن بودیم که دیدم یک پسر جوان می‌خواهد اتومبیل پژواش را داخل پارکینگ پارک کند. من رفتم جلو و از آنجا که بوکسور بودم و هفت ـ هشت سالی بود بوکس کار می‌کردم، پسرک را مثل پر کاه از زمین بلند کردم و به در پارکینگ کوبیدم. پسرک در جا از حال رفت و ما هم ماشین را برداشتیم و بردیم. بعد از دستگیری‌ام او هم به اداره آگاهی آمده بود وقتی مرا دید دست و پایش را گم کرده بود. معلوم بود هنوز هم از من می‌ترسد. آنقدر ترسیده بود که زبانش بند آمده بود و این مساله مرا خیلی ناراحت کرد. بگذریم... اوایل سال ۸۲ از زندان آزاد شدم و همان سال تصمیم گرفتم ازدواج کنم. دختری بود که او را دوست داشتم و تصمیم داشتم با او ازدواج کنم. موضوع را به پدرم گفتم، پدرم گفت دومیلیون تومان پول جور کن برایت زن بگیرم. من آن زمان پول نقد نداشتم یک ماشین پیکان داشتم اما نمی‌توانستم آن را بفروشم. به فکر این بودم که از کجا پول جور کنم که یک روز از بد حادثه با یک نفر در خیابان دعوایم شد. من هیچ وقت فکر نمی‌کردم کسی بتواند مرا بزند. آن روز هم به این تصور که من بوکسور هستم و از کسی نمی‌خورم دعوا شروع شد، اما وقتی هفت ـ هشت نفر ریختند روی سرم و مرا زدند فهمیدم یک نفر از پس، هفت ـ هشت نفر برنمی‌آید.

به هر حال آنها مرا زدند و دندانهایم شکست و کار به شکایت و پزشکی قانونی و دیه رسید و آنها محکوم به پرداخت دومیلیون تومان دیه شدند و نهایتاً یک میلیون و پانصد هزار تومان دادند و ما هم پول را گرفتیم و دادیم به پدر و گفتیم حالا برای ما زن بگیر. به این ترتیب ازدواج کردیم.

بعد از ازدواج، در شرکت پدرم که یک شرکت تبلیغاتی بود مشغول کار شدم. من مشاور تبلیغاتی بودم و کارمان هم خیلی خوب بود. من به عنوان برنامه‌ریز تیزرهای تلویزیونی و طراح بیلبورد خیلی خوب کار می‌کردم. مجله‌ای داشتیم که در سطح شهر پخش می‌کردیم و آن باعث شد کارمان خیلی خوب بگیرد و به قول معروف آن سالها ـ یعنی سال ۸۳ و ۸۴ ـ پول پارو می‌کردیم. حتی توانستیم دو بیلبورد در سطح شهر بخریم و سود سرشاری به دست بیاوریم. تا اینکه یک نفر آمد و پیشنهاد کار مصوبات بانکی را مطرح کرد. برادرم قبول نکرد، اما من پذیرفتم. مصوبات بانکی به این شکل بود که ما با کسانی که کارخانه تولیدی داشتند قرارداد می‌بستیم، من برایشان طرح توجیهی می‌نوشتم و می‌بردم وزارت صنایع و تأییدیه آن را می‌گرفتم و از بانک برایشان مصوبه بانکی می‌گرفتیم. بعد هم با مردم قرارداد می‌بستیم و مبلغی از مردم می‌گرفتیم برای کسی که صاحب مصوبه بود و این شکل وام پیدا می‌کرد برای صاحب مصوبه.

کارمان بد نبود، تا اینکه یک بار یکی از کسانی که برایش مصوبه گرفته بودیم، گفت که مصوبه‌ام را می‌خواهم. گفتم ما با مردم قرارداد بسته‌ایم، پول مردم دست ماست که به امید سود پولشان را به ما دادند، قبول نکرد و گفت مصوبه‌اش را می‌خواهد. ما هم به همه آن ۶۴۰ نفری که بابت این مصوبه به ما پول داده بودند زنگ زدیم که بیایید پولتان را بگیرید. حدود چهار میلیارد و هشتصد میلیون تومان پول آنها دست ما بود. اما آنها گفتند علاوه بر پولشان ضرر و زیان هم می‌خواهند چون چهار ماه بود پول آنها دست ما بود. من مجبور شدم فرار کنم. اما بعد از سه ـ چهار ماه آوارگی خودم رفتم آگاهی و خودم را معرفی کردم. قاضی پرونده‌ام بعد از مطالعه پرونده‌ام گفت اشتباه کردم فرار کردم چرا که نه اسمم جعلی بود و نه شرکتم غیرقانونی. فقط چون از قانون اطلاع نداشتم فرار کردم.

از سال ۸۴ آمدم زندان. در حالی که همان موقع می‌توانستم اصل پول مردم را برگردانم، اما آنها خودشان نخواستند و مصر بودند از من ضرر و زیان بگیرند. بعد از اینکه زندان آمدم، آنها تازه متوجه شدند که زندان بودن من برایشان پول نمی‌شود. آن موقع بود که حاضر شدند حتی نصف پولشان را بگیرند و رضایت بدهند و بروند. مثلاً طرف بیست میلیون می‌خواست، حاضر بود با ۱۰ میلیون رضایت بدهد. به این ترتیب من چهار میلیارد بدهی را با پرداخت یک میلیارد و دویست میلیون تومان تسویه کردم. الان از ۶۴۰ نفر شاکی فقط صد نفر مانده‌اند.

سال ۸۶ من با سپردن وثیقه از زندان مرخصی گرفتم و یک سال بیرون بودم در این مدت یک پروژه ساخت و ساز را شروع کردم و هر زمان آن به پایان برسد، می‌توانم با فروش آن هشتصد میلیون بدهی‌ام را پرداخت کنم و آزاد شوم. چون پول نداشتم تا الان ماندم. ضمن اینکه سندی هم ندارم تا وثیقه بگذارم و مرخصی بروم. من بهمن سال ۸۴ آمدم زندان. سال ۸۵ کامل زندان بودم. وثیقه آزادی‌ام آن زمان هشت میلیارد بود، اما سال ۸۶ چون خود معرف آمده و مقداری از بدهی‌ام را پرداخت کرده بودم وثیقه‌ام به سه میلیارد تقلیل پیدا کرد که من هم داشتم و بیرون رفتم. سال ۸۷ برگشتم زندان و تا الان هم اینجا هستم.

چون جزء قدیمی‌ها هستم به نوعی در زندان کار می‌کنم و به قول معروف انتظامات هستم. زمانی که زندان آمدم، پدر همسرم از همسرم خواست از من جدا شود حتی قول یک واحد آپارتمان را هم به او داد. اما همسرم قبول نکرد. یک سالی که بیرون بودم با همسرم مشکل داشتم و او جدا زندگی می‌کرد اما وقتی دوباره برگشتم، همسرم تصمیم گرفت برگردد و الان هم با پدر و مادرم زندگی می‌کند. البته خودم یک واحد آپارتمان دارم اما آن را اجاره داده‌ام که خرج و مخارج زندگی همسرم را تامین می‌کند. امیدوارم بعد از اتمام ساخت و ساز و آماده شدن سند ساختمانها بتوانم به مرخصی بروم و به امید خدا با فروش واحدها بدهی مردم را بدهم و آزاد شوم. حالا دیگر بعد از این حبس‌ها، خیلی پخته شده‌ام. حالا دیگر می‌دانم چطور آرام و آهسته بروم تا مشکلی برایم پیش نیاید.

حالا دیگر اگر اشتباه کنم فرصت برگشت ندارم. الان دخترم ۷ سال دارد و کاملاً همه چیز را می‌فهمد. دیگر نباید دنبال جاه‌طلبی بروم. من همیشه آدم جاه‌طلبی بودم و دوست داشتم زود به همه چیز برسم و بابت آن مال حرام خیلی وارد زندگی‌ام شده. امیدوارم با حبس کشیدنم، کفاره گناهانم را پس داده باشم و رد مال و حق‌الناسی که به گردنم هست را با پرداخت آن به مردم، از گردنم رد کنم. از این خوشحالم که اگر چه این کارم به مشکل برخورد اما کارم به گونه‌ای نبود که زندگی کسی متلاشی شود. به همسرم هرگز خیانت نکردم. موادی نیستم. سیگار هم نمی‌کشم. کج رفته‌ام، اما کسی هم نیست که بگوید پاک پاک است. تا الان خطا و اشتباه زیاد داشته‌ام، امیدوارم خداوند کمکم کند و بعد از این دیگر به خطا نروم. ■

آدم پر حرف تخم می‌کند و آدم خاموش درو می‌کند

● اقیانوس

در پرانتز:

(شاید یکی از بزرگترین عوامل به خطا افتادن افراد، طمع، جاه‌طلبی و بلندپروازی آدمها باشد. داشتن آرزوهای بزرگ و گاهی محال و شتاب برای رسیدن به آنها باعث می‌شود که فرد برای رسیدن به آنها، به هر راهی متوسل شود و با توجه اینکه پشتکار دارد و از پای نمی‌نشیند، از هر راهی و از هر کاری روی گردان نباشد. همانگونه که مددجوی ما در ابتدای امر، بدون آنکه حتی به خود فرصت و مجال کار و کسب حلال را بدهد، به قاچاق مواد روی آورد و از یک قاچاقچی خرده پا، به یک ابر قاچاق فروش تبدیل می‌شود. کسی که به خود این جسارت را می‌دهد تا مواد را نه کیلویی که در مقیاس تن وارد پایتخت کند! حبس و اضطراب و استرس حکم اعدام یا حتی ابد باعث شد تا او به خود بیاید و دست از خلاف بردارد، اما ورود به حیطه مسائل تجاری و بعد شکل گیری مشکل دوم، باز نشان از آن می‌دهد که او همچنان در چنبره وسوسه‌های بزرگ خود اسیر است. او تاوان حبس خود را از مردمی گرفت که به امید بازده مالی، سرمایه خود را در اختیارش قرار داده بودند و هنگام بروز مشکل مطالبه ضرر و زیان وارده به خود را داشتند. چیزی که حتماً در قرارداد اولیه فی مابین آنها ذکر شده بود. جای بسی تاسف است که او نه تنها از پرداخت ضرر و زیان خودداری کرد، بلکه حتی اصل پول آنها را هم عودت نداده و با تقلیل آن، باز هم خود به سودی رسیده که حتی در زمان حبس اقدام به ساخت و ساز کرده است!!! او مدعی است مال حرام در زندگی‌اش دارد، اما به این مساله اعتقاد ندارد. چرا که کوچکترین ایمان و اعتقاد باید او را به باور برگرداندن مال مردم می‌رساند نه اینکه با توجیه تحمل حبس کفاره گناهان اوست، از قِبَل حق‌الناس، به خواسته‌هایش برسد!)

رازهایی غم مادر

کیانا نصرت‌زاده



حالا که همه ما به سرانجام رسیده بودیم و روزهای سخت زندگی‌اش تمام شده بود، باز دلواپس بود و دلشوره دست از سرش بر نمی‌داشت. بهش می‌گفتم: آخه مادر، ناراحتی برای چی؟ دلشوره کی رو داری؟ ما که همه بزرگ شدیم و سر خونه و زندگی مون هستیم...

خیره نگاهم می‌کرد. نگاهی معنادار که انگار به من می‌گفت تو هیچ چیز نمی‌فهمی... دلم می‌خواست خوشحال و سرزنده ببینمش ولی این جور نبود...

وقتی پدرم طاقت گرفتاری‌ها و مشکلات را نداشت و ما را ول کرد و رفت. این مادرم بود که با شهامت و شجاعت و فداکاری چهار بچه قد و نیم قد را به سرانجام رساند. عاشقانه دوستش داشتم. هیچ وقت یادم نمی‌رود با چه سختی مشکلات زندگی را حل کرد. پدرم که یک مرد بود، زانویش خم شد و تسلیم شد و یک روز همه چیز را ول کرد و رفت. طلبکارها امانمان را بریده بودند. مادر همه چیز را فروخت و یکی یکی چک‌ها را پاس کرد. رفتیم خانه مادربزرگم زندگی کردیم. مادر از محل کارش مدام وام می‌گرفت و تا سالها قرض پدرم را داد. بعد یواش یواش زندگی ساخت. خواهرهایم را با جهیزیه آبرومندانه‌ای به خانه بخت فرستاد، مهرداد برادرم رفت دانشگاه و مادر کار می‌کرد که او آب تو دلش تکان نخورد و با خیال راحت درس بخواند. من هم از سربازی که برگشتم به لطف عمویم در کارگاه او مشغول شدم.

خیلی سالها می‌گذرد ولی هر وقت به چهره تکیده او نگاه می‌کنم، یاد روزهایی می‌افتم که با چه بدبختی ما را بزرگ کرد... من پسر بزرگ خانواده بودم و همه صحنه‌ها خوب یادم است. حالا مادرم بازنشسته است. در خانه قدیمی مادربزرگم زندگی می‌کند. خانه را برایش بازسازی کردم. هر چیزی که زندگی او را آسان‌تر می‌کند برایش فراهم کردم ولی انگار دل شاد و خوشحالی را نمی‌شود به هیچ قیمتی خرید!!

هر وقت از او می‌پرسم که چرا از زندگی‌اش لذت نمی‌برد، می‌گوید، خسته است و این خستگی جوری به پوست و استخوانش رسوخ کرده که به این آسانی خلاص نمی‌شود.

خیلی نگرانش بودم حرف دلش را به من نمی‌زد... به خواهر و برادرهای دیگرم می‌گفتم که باید برای مادر کاری کنیم. آنها با خونسردی می‌گفتند: مادر همیشه اینجوری بوده...

انگار همه یادشان رفته... انگار هیچ کس دلش نمی‌خواهد آن روزها را به یاد بیاورد. خواهرم لیلا می‌گوید: این‌قدر از آن روزها حرف نزن... من ترجیح می‌دهم آن روزها را فراموش کنم. برادرم چند بار به من گوشزد کرده که مبادا از آن روزها حرفی بزنم و به گوش همسر و بچه‌هایش برسد. می‌گوید به آنها نگفته و ترجیح می‌دهد آنها ندانند...

جمعه‌ها خانه مادر همه جمع می‌شویم. هر کس از کار و بارش حرف می‌زند. زنها هم حرف و حدیث‌های خودشان را دارند و مادر ساکت یک گوشه می‌نشیند و هیچ نمی‌گوید. فکر کردم باید خودم دست به کار شوم و راه حلی پیدا کنم. از همسرم خواستم مدرسه‌ها که تعطیل شد، با بچه‌ها برویم و چند هفته‌ای با مادر زندگی کنیم. همسرم هم قبول کرد. وسایلمان را ریختیم توی ساک و رفتیم خانه مادر...

مادرم یکی از اتاق‌ها را برای بچه‌ها مرتب کرد و اتاق دیگری هم به ما داد... صبح‌ها می‌رفتم سر کار و وغروب برمی‌گشتم، حیاط را می‌شستم و خریدهای مادر را انجام می‌دادم... کم کم حس کردم روحیه مادرم عوض شده. همسرم می‌گفت مادر یک روزهایی حوصله می‌کند و برای بچه‌ها قصه می‌گوید یا خاطرات بچگی تو را برایشان تعریف می‌کند!

خوشحال بودم. مادر سکوتش را شکسته بود... همسرم هم همکاری می‌کرد. بعد از چند هفته، هر کس در چهره مادرم نگاه می‌کرد می‌گفت، چشم‌هایش برق می‌زند... یک روز وقتی توی ایوان نشسته بودم و به در خیره مانده بودم به مادرم گفتم: وقتی می‌رفتی سر کار، غروب‌ها آن‌قدر به این در نگاه می‌کردم تا برگردی....

مادر سری چرخاند و گفت: چقدر خوبه که تو خاطرات آن روزها را فراموش نکردی... غصه‌ام می‌گیرد وقتی می‌بینم خاطرات آن روزها مایه سرشکستگی برادرت است و خواهرهایت هیچ دوست ندارند از آن روزها حرف بزنند... روزهایی که مثل آینه جلوی رویم است و من لحظه‌ای نمی‌توانم آن را فراموش کنم. دلم می‌خواست وقتی پیر شدم دردِدلهایم را به بچه‌هایم بگویم. تا جوان بودم باید کار می‌کردم و بدهی‌های پدرت را می‌دادم و از آن بدتر نمی‌گذاشتم شما متوجه مشکلات شوید.... وقتی هم که بزرگ شدید، نخواستید بشنوید. همه خستگی ماند به تنم. زمانه عوض شده بود. به قول برادرت دیگر آن حرف‌ها خجالت آور است... من هم دم نزدم. بدترین احساس این است که آدم ببیند همه زندگی‌اش برای دیگران خجالت آور بود، در حالی که سختی کشیده تا آن روزها را سپری کند.... دلم گرفت. به این فکر کردم که اگر یک روز من پیر شوم و داستان زندگی‌ام برای بچه‌هایم خجالت آور باشد چقدر بهم سخت می‌گذرد...

مادرم هر چند به سرانجام رسیدن بچه‌هایش را هر روز می‌بیند ولی وقتی به عقب نگاه می‌کند می‌بیند آن همه تلاش و عشق را باید دم نزند و نقش یک مادر مهربان را بازی کند که بچه‌ها را در آسوده خاطری و پر قو بزرگ کرده...

درک مشکل واقعی مادرم مرا سخت دلگیر کرد... راه حلی برایش نداشتم. تا این که یک روز همسرم گفت: امروز برای مادرت یک دفتر و خودکار خریدم. بهش گفتم شروع کند از روز اول زندگی‌اش بنویسد... اولش مقاومت می‌کرد. ولی بهش قول دادم تا اجازه ندهد، این دفترچه را به بچه‌هایمان نمی‌دهیم.

خیالش راحت شد و از صبح شروع کرده به نوشتن...

بله، مادرم نوشت و نوشت و نوشت... هر روز حس می‌کردم بیشتر از روز قبل انرژی دارد. بذله گو شده بود. با بچه‌ها بازی می‌کرد و باور کردم نوشتن خاطرات برای او معجزه‌ای بود تا از سیاهی تنیده شده در ذهنش رهایی پیدا کند.

حالا یک سال می‌گذرد. مادرم دفترچه پنجمش را هم تمام کرده، هر وقت ما را می‌بیند می‌گوید: کاش در همه روزهایی که تنها بودم و از بار مشکلات خسته می‌شدم، قلم برمی‌داشتم و دردِدلهایم را می‌نوشتم... اینجوری زندگی خیلی شیرین‌تر می‌شد... ■

چند کلمه‌ای درباره «قصه‌های آه»

مصطفی گلیاری



گمان نمی‌کردم قصه‌های آه چنین بازتابی داشته باشد. از نخستین قصه‌ای که چاپ شد، دوستان خوبِ اطلاعات هفتگی پیام‌های زیادی دادند که وقتیِ آنها را به سردبیر مجله خبر دادم، قرار شد به این دوستان پاسخ بدهیم. البته چون برخی از پیام‌ها با اس.ام.اس بود، گوشی همیشه خرابم پیام‌ها را پاک کرد. گناه گوشی را به گردن می‌گیرم و از همه دوستانم آمرزش می‌خواهم.

قصه آه محمد عاقل بیرنگ کوهدامنی، که از نخستین قصه‌های آه بود، چالش‌هایی ایجاد کرد و برخی از خوانندگان نکته‌بین، به چند جای قصه ایراد گرفتند. از این اعتراض‌ها خشنود شدم زیرا معلوم شد هستند کسانی که محمد عاقل را بشناسند بنابراین قصه‌اش واقعی است.

یکی دیگر از قصه‌هایی که چالش‌انگیزی کرد، قصه بانوی فردوسی‌نشین بود که با نام تو که نیستی... چاپ شد. بسیاری از خوانندگان خبر دادند که خودشان یا پدر و مادرشان آن بانوی منتظر را بارها در میدان فردوسی دیده بودند. چند خواننده جوان نیز کوشش کردند پیگیری کنند تا بدانند سرنوشت او چه شد؟ زنده است یا با انتظارش به خواب رفته؟ گمان خودم این است که حالا دیگر انتظار نمی‌کشد زیرا برای ابد مرده است. می‌گویند: مَن ماتَ عاشقاً ماتَ شهیداً آن که عاشق بود و مُرد، شهید شد.

قصه آه مجتبی هم پژواک‌هایی داشت. بیشتر خواننده‌ها می‌پرسیدند آیا واقعی است؟... آری واقعی است. من و سیامک بودیم که به خوابگاه دانشگاه رفتیم و جسد مجتبی را از دار پایین آوردیم. سه روز بود مرده بود. سیامک هم مدتی پس از مرگ مجتبی، به بیماری ناپدیدی دچار شد. به شما اطمینان می‌دهم که قصه‌های آه را از سینه‌های آدم‌های واقعی بیرون کشیده‌ام. شاید یکی از هدف‌های خود به خودی این قصه‌ها چنین باشد که بگوید: عشق، فقط عشق‌های قدیم. نه مخ‌زنی داشت نه پیچاندن و دروغ و خیانت. آن عشق‌ها برای ازدواج بود.

آهِ نورس و سیامک (غلامحسین) هم از آه‌های پرچالش بود. زیاد بودند کسانی که علاقه‌مند شده بودند دنبال سیامک بگردند و او را به نورس برسانند. یکی از آنها مهناز حمزه‌لوست که کوشش‌های زیادی کرد. او که حس می‌کرد تا سیامک و نورس را به هم نرساند، دلش آسوده نخواهد شد، با امکاناتی که داشت و امکاناتی که فراهم کرد، دنبال سیامک گشت. دفتر اموات بهشت‌زهرا را زیر و رو کرد و نتیجه گرفت کسی به اسم سیامک (غلامحسین کرباسی) در تهران دفن نشده است. مهناز حمزه‌لو تحقیق دیگری هم کرد و فهمید کسی به اسم سیامکِ خودمان دو حساب بانکی دارد. در هر کدام یکی دو میلیون پس‌انداز کرده ولی چندین سال است به حساب‌هایش سر نزده. آیا این همان است که دنبالش می‌گردیم و نورس منتظر اوست؟ به هیچ نتیجه‌ای نرسیدیم.

یکی دیگر از دوستان اطلاعات هفتگی، **نشمین براتی**، غیر از بهشت‌زهرا، خاک تمام گورستان‌های تهران و اطراف تهران را بوییده. هیچ یک بوی موی نورس را نمی‌دادند. بوی گیسوی نورس، سال‌هاست که در شریانِ جانِ سیامک رخنه کرده.

زهره رضایی، اطلاعات هفتگی خوانِ دیگری که می‌گوید خاطراتش بوی کاغذهای کاهیِ اطلاعات هفتگی را می‌دهد، می‌گفت: «به اینترنت پرسرعتش فرمان داده دنبال سیامک بگردد اما انگار سیامک آب شده و به زمین فرو رفته و بخار شده و با ابرها می‌رود تا نورسی را ببیند که سال‌ها پیش او را در قطره‌ای اشک گم کرده است. ضمناً خودم نیز تشویق شدم قصه آه بنویسم.» دو قصه نیز نوشته و به من داده خواسته اگر آهی در آن دیدم، آن را از این سینه به آن سینه برسانم.

محمود آقاولی، که با قصه‌های اطلاعات هفتگی زندگی می‌کند و گاه خود را از شخصیت‌های قصه‌ها می‌داند، می‌گفت: سیامک را می‌شناسد و چند سال پیش او را در بانه دیده که حالش خوب نبوده. نشانی‌هایی که از سیامک می‌داد، درست بود اما دیگر نمی‌دانست او کجاست و چه روزگاری دارد.

قصه آن خانمی هم که دنبال شوهرش می‌گشت، چالش‌ها برانگیخت. همان که اچ.آی.وی مثبت داشت و ناپدید شده بود. هر کوششی که شما دوستان کردید، آن خانم را خوشحال کرد اما خودش و من و شما می‌دانیم که او هنوز بلاتکلیف است و نمی‌داند شوهرش زنده است یا به خاک مزارها سلام کرده. بلاتکلیفی و انتظار بسی رنج‌آور است. گفته‌اند: الانتظارُ اشدُّ مِنَ الموت. انتظار از مرگ بدتر است. برای همه بلاتکلیفانِ منتظر، صبر جمیل آرزو می‌کنم.

از قصه محتسب است و شیخ و من که قصه آه ادهم (مستعار) بود، نمی‌توانم زیاد حرف بزنم زیرا بیشتر کسانی که درباره ادهم با من حرف زدند، او را می‌شناختند. خودش هم زیاد با من بحث کرد. مدام سرش را از لای پرونده‌های اداری و کارهای زندگی بیرون می‌آورد و قبل از این که نفسی تازه کند، می‌گفت «سیمین کجاست؟» پیدا کردن سیمین کاری ندارد. ادهم می‌داند اگر به فرح زنگ بزنم، می‌توانم سیمین را پیدا کنم. سیمین مجرد است. نگاهش افسرده است و آه می‌کشد. ادهم نیز در کشیدن آه‌های نهانی، دستی بر آتش دارد و کسی هم نمی‌تواند دست سوخته‌اش را ببیند. پس چرا دنبال سیمین نمی‌روم؟ زیرا ادهم تا حلق در زندگی خانوادگی قدیمی‌اش فرو غلتیده. آیا رواست سیمین را پیدا کنم و به خانه ادهم ببرم و به او و اهل و عیالش بگویم: اینک این سیمین! آیا دستی هست که در بلور اشک‌هایش ستاره‌ای بنشاند؟ و آیا همسر ادهم پلک بر پلک نخواهد کوفت و نخواهد گفت: «پس این همه سال، ادای محبت در میاوردی و دلت جای دیگه بود؟» افسوس بر یک بستر و دو رؤیا! بهتر است فعلاً بگذاریم ادهم با من قهر باشد. قهرش البته بجاست زیرا معترض است چرا آن روزها به او نگفتیم سیمین در هجران او می‌سوخته و رگ‌زده است. پس از این که قصه خودش را خواند، اینترنت پیمایی‌ها کرد و سیمین را نیافت. در این مدت، من هم خبردار شدم که آذر و ناصر از هم جدا شده‌اند.

محسن میلانی وقت رفتن گفت هیچ کس دوستش ندارد. آه محسن! حالا بیا و بنگر که از مشهد گرفته تا تهران و آذربایجان و کرمانشاه خبر می‌دهند که محسن را دوست دارند و یک بار دیگر با خواندن چگونگی مرگش، دلشان داغدار شده. محمد گافِ مشهدی، که از آنهایی است که از کودکی اطلاعاتِ هفتگی می‌خوانده چون پدرش، مرحوم شهید عبدالله گافِ کرمانشاهی یا شاید سنندجی، مجله خوان بوده. این جناب که از مخترعان و مبتکران و ادیبان مشهد است، اس.زد که هر وقت محسن میلانی به مشهد می‌رفته، او را می‌دیده. می‌گفت اگر قبل از نوشتن آهِ محسن میلانی (اسمش واقعی است) با او حرف زده بودم، اطلاعات خوبی داشت که آه محسن را دلنشین‌تر می‌کرد. پیشنهاد کرد آه محمدرضا تنها را بنویسم. خودم نیز چنین قصدی داشتم. گفت «از محمدرضا تنها داستان‌ها می‌داند.»

خواننده با تعصب و همیشگی اطلاعات هفتگی سرکار خانم حمزه‌پور گفت: چرا همه شخصیت‌های قصه‌های آه معتادند؟ گفتم نمی‌دانم. چنین قصدی نداشته‌ام. بعداً که به شخصیت‌های آه‌ها نگاه کردم، دیدم از غیر معتادها نیز آه نوشته‌ام. مثل آه بانوی فردوسی‌نشین، یا قصه هر عشقی می‌میرد (شخصیتش ارمنی بود)، قصه همه هستی من و یا قصه محمد عاقل. باز هم هست قصه‌ای که شخصیتش معتاد نبود. مثل همین قصه آه آقای ایکس که از شاعرهای خوب و باسواد ماست. انتخاب سوژه‌های قصه‌های آه، بر اساس اعتیاد نیست.

اگر در اولین قدم، موفقیت نصیب ما می‌شد، سعی و عمل، دیگر معنی نداشت.
● موریس مترلینگ

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

داستان یک آشنایی عجیب



پارچه‌ای که اعظم خانم از مکه برای مادرم آورده بود، توی دستم بود و به طرف خیاط خانه خانم ملوکی می‌رفتم...عروسی دختر خاله‌ام نزدیک بود. مادر پارچه را دستم داد و گفت: می‌ری پیش خانم ملوکی، می گویی یک مدل خوب وسنگین رنگین برایت بدوزد... نکند یقه‌اش زیاد باز باشد یا آستینش کوتاه... پدرت را که می‌شناسی هیچ دوست ندارد ما حتی در جمع خانم‌ها لباس‌های بی آستین بپوشیم.

مادر سفارش‌ها را کرد و مرا فرستاد بیرون... وقتی رسیدم آنجا، متوجه شدم خانم ملوکی منتظر من است. مادرم سفارش‌ها را به او هم کرده بود. ژورنال لباس‌ها را نشانم داد و گفت: این را برای تو انتخاب کردم. لباس مهمان‌دارهای مالزی است. زن با هیکلی لاغر لباس پر گلی پوشیده بود... از مدلش خوشم آمد...

گفتم: هر چی شما بگویید.

ملوک خانم لبخند معناداری زد و دستی به موهایم کشید: توی این دوره و زمانه دختری مثل تو دیگر پیدا نمی‌شه... نمی‌دانید وقتی دخترها می‌آیند اینجا، من چه حرصی می‌خورم... چه مدل‌های بی‌ربطی انتخاب می‌کنند. بعضی وقت‌ها من خجالت می‌کشیدم...

اندازه‌هایم را گرفت. دستی به پارچه کشید: جنسش خیلی خوبه... به این مدل هم میاد...

خداحافظی کردم و به طرف خانه رفتم. چند روز بعد ملوک خانم به مادرم تلفن کرد و برای پرو لباس خبرمان کرد... مادر مرا فرستاد به خیاط خانه... وقتی رفتم، خانم ملوکی نبود. یکی از شاگردانش لباس را اندازه زد و برگشتم...

هنوز به عروسی دختر خاله‌ام خیلی مانده بود... مادر به خانم ملوکی گفته بود عجله نکنید. بعد از چند هفته خبر دادند که لباس آماده است. مادر پول را دستم داد و رفتم خیاط خانه...

خانم ملوکی منتظرم بود. زن دیگری هم آنجا ایستاده بود. لباس روی چوب رختی آویزان بود. خانم ملوکی اصرار کرد لباس را بپوشم...

زن چشم از من برنمی‌داشت. وقتی لباس را پوشیدم و آمدم بیرون، زن لبخندی زد و گفت: چه لباس شکیلی... چه زیبایی غیرقابل توصیفی دارد!!

لباس را درآوردم. پول را به خانم ملوکی دادم و به خانه برگشتم... به محض اینکه رسیدم خانه، مادر گفت: آنجا زن دیگری هم بود؟!

با تعجب گفتم: بله...

مادر خندید و گفت: مثل اینکه خانمه از تو خیلی خوشش آمده و به خانم ملوکی گفته برای پسرش تو

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

ماجرای دو خواهر سیاه بخت



دم صبح سوسن سراسیمه آمد خانه‌مان... بچه‌ها خواب بودند. همین که صورت وحشت‌زده و رنگ پریده‌اش را دیدم، هول کردم، گفتم: چی شده خواهر؟! دست‌هایش می‌لرزید: مامورها اومده بودند دنبال آقا کمال...

خبری از این بدتر نمی‌شد... آقا کمال با شوهر من کار می‌کرد. ما دو خواهر سیاه‌بخت بودیم که شوهرهایمان همیشه دنبال کارهای خلاف بودند... زانوهایم سست شد. روی پله‌ها نشستم. گفتم: بردنش؟

نه، اینجا که نیست... ولی گفتند دوباره برمی‌گردند...

یادم رفته بود که سه روز پیش با سعید شوهرم، رفته بودند سفر!... کی می‌دانست کجا هستند باز قرار است چی قاچاق کنند. سعید را قسم داده بودم، هر چی می‌خواهند قاچاق بیاورد ولی دنبال مواد مخدر نرود...

سعید خندیده بود!

ـ مگه بچه‌ام... قاچاق مواد مخدر آخرش اعدامه...

اگه امروز نگیرنمون، دو روز دیگر میان سراغمون... نمی‌دانم چرا دلم قرص شد. سعید که یک روده راست نداشت. ولی باور کردم... اگر نمی‌کردم چه از دستم برمی‌آمد؟! چاره چه بود... پدر سه تا بچه‌هایم بود. اگر نان اینها را نمی‌توانست بدهد چه خاکی بر سرم می‌ریختم؟! یک وقت‌هایی آدم از بی‌کسی، به هر کسی اعتماد می‌کند! چقدر به سوسن گفتم، خواهر زن این کمال نشو... می‌دانستم دوستان سعید، عین خودش هستند. دنبال پول‌های زیاد که به راحتی درمی‌آیند بودند. ولی سوسن گوش نداد... همین که چشمش به سرویس طلا و هدیه‌های کمال خورد، عقلش را از دست داد... چه بگویم. شاید هم حق داشت. با آن پدری که ما داشتیم هر کس به جای ما بود فرار می‌کرد... از وقتی مادرم فوت کرد آن خانه دیگر جای زندگی نبود. پدرم بچه‌ها را کتک می‌زد. حتی من که شوهر داشتم هم بی‌نصیب نمی‌ماندم...

دلم نمی‌خواست سوسن گرفتار زندگی شود که من ده سال بود تجربه‌اش کرده بودم ولی گوشش بدهکار نبود که نبود....

سعید و کمال دنبال هر کار خلافی می‌رفتند. یک وقتهایی چک خورد می‌کردند. یا جنس از ترکیه و عراق می‌آوردند. بعضی وقتها هم مشروب‌های الکلی می‌خریدند و می‌فروختند... همه این کارها چنان اضطرابی به جانم می‌انداخت که فقط خدا می‌داند. عوضش پول خوبی به خانه می‌آورد... سوسن به پولی که کمال بهش می‌داد خیلی راضی بود می‌گفت، به ما چه که چطور پول درمی‌آورند؟ مهم این است که می‌توانند به خوبی خرج زن و بچه بدهند...

بهش می‌گفتم چه ساده‌ای. این پول‌ها برکت ندارد و از همه بدتر، به دلواپسی‌ها و دل‌نگرانی‌هایش

را پسندیده...

سرخ شدم... مادر دستی به سرم کشید: حالا این حرف‌ها رو ول کن، برو به درس و مشقت برس...

هفته بعد عروسی دختر خاله‌ام بود... وارد سالن که شدیم بیشتر دخترهای جوان خانواده لباس‌های پر زرق و برق پوشیده بودند. آرایش‌های تند و زیورآلات بزرگ...

من با آن لباس بلند و آستین‌های بلند، با همه فرق داشتم. کنار مادرم نشسته بودم که خاله آمد کنار مادرم نشست و گفت: این لباسو خانم ملوکی دوخته... چقدر قشنگه... دخترهای تو همیشه با همه دخترها فرق می‌کنند... بعد صدایش را آرام کرد و توی گوشش پچ پچ می‌کرد...

خاله که رفت مادر گفت: مادر داماد، تو را برای پسر دومش پسندیده...

سرم را پایین انداختم... مادر با خنده گفت: این لباس انگار قرار است بخت تو را باز کند...

بعد از عروسی، مشتری خانم ملوکی همراه پسرش به خواستگاری آمد... چند روز بعد از آن هم مادر داماد خاله‌ام به خواستگاری آمد...

بالاخره با کلی این دست و آن دست کردن یکی از خواستگارها را پسندیدم... مادر سیاوش بهم گفت: وقتی تو را در آن لباس شکیل دیدم، معصومیت و خانمی از تو می‌ریخت... حس کردم این همان عروسی است که می‌خواستم...

وقتی به نامزدی سیاوش درآمدم، هر وقت فامیل‌های آنها مرا دعوت می‌کردند مادرش اصرار داشت آن لباس را بپوشم... وقتی آن لباس را می‌پوشیدم، به نظر همه قابل احترام می‌شدم. مادر می‌گفت: پارچه‌اش را دور خانه خدا تبرک داده‌اند برای همین چشم‌ها به آن خیره می‌شود...

با سیاوش که ازدواج کردم، او همیشه انتخاب لباس‌های مرا تحسین می‌کرد. می‌گفت توی این دوره و زمانه، هر فردی ساده بپوشد و شیک و موقر، به چشم همه می‌آید... سیاوش هرگز به من اصرار نمی‌کرد که چه بپوشم و چه نپوشم... او می‌گفت، انتخابت در لباس، رفتار و منشت و نوع حرف زدنت آنقدر خوب و دلنشین است که من به تو اعتماد می‌کنم و مطمئنم هرگز حرفی ناروا، رفتاری ناپسند از تو سر نخواهد زد...

داستان عجیبی است... به قول مادر؛ آن لباس بخت من بود... آن لباس به من یاد داد که در میان انبوه زرق و برق‌ها و آرایش‌ها و زیورآلات عجیب و غریب، مردم هنوز به سادگی و وقار احترام قابل توجهی می‌گذارند...

سه سال از ازدواجم با سیاوش می‌گذرد. خوشحالم که همسرم به دیده احترام به من نگاه می‌کند و هرگز به لباس و رفتار و منش من ایراد نمی‌گیرد...

■

نمی‌ارزد... آن روز صبح وقتی سوسن سراسیمه آمد سراغم فهمیدم موضوع خیلی جدی است... چند روز بعد مامورها دم خانه ما هم آمدند. سراغ سعید را گرفتند. گفتم خبری ندارم.. سعید پیغام فرستاده بود که تا مدتی نمی‌آید... یک روز مامورها مرا با خودشان بردند و یک پرونده قطور جلویم گذاشتند و ردیف ردیف کارهای خلافی که سعید و کمال انجام داده‌اند را خواندم...

از قاچاق و سرقت مسلحانه و زورگیری و... داشت تا... چیزی قلبم را چنگ انداخت. مامور بهم گفت: شوهرت پرونده خیلی سیاهی داره...

تازه فهمیدم که همه در ایران دنبال سعید و کمال هستند... یک سال و نیم از این ماجرا گذشته... سعید دیگر پولی برایم نمی‌فرستد.. می‌گویند رفته ترکیه و آنجا مشغول کارهای خلافش هست. رفتم سراغ یک موسسه خیریه و همه ماجرا را برایشان تعریف کردم. آنها هم بهم قول دادند کمکم می‌کنند تا از عهده امور بچه‌ها بربیایم... برایم کاری پیدا کردند. به مناسبت‌های مختلف برای بچه‌ها لباس و کیف و کفش می‌آورند. از زندگی‌ام راضی هستم. نمی‌خواهم دیگر برگردم به آن وضع سابق... با سوسن خیلی صحبت کردم. او هنوز منتظر کمال است... بهش گفتم زندگی با این مردها به جایی نمی‌رسد... سوسن منتظر کمال است که به او خبر بدهد و برود ترکیه پیش آنها. ولی من ارتباطم را با شوهرم کاملاً قطع کرده‌ام... فکر کردم اگر طلاق رسمی بگیرم دیگر حق برگشتن به خانه را ندارد... امروز آمده‌ام تا کار را یکسره کنم...

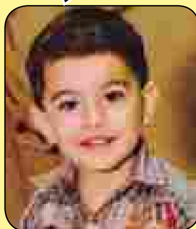
شب و روز دارم کار می‌کنم. بچه‌ها سراغ پدرشان را می‌گیرند. نمی‌دانم چه بگویم... نمی‌دانم چه بکنم!! بچه‌ها نباید از پدرشان متنفر باشند ولی واقعیت این است که تا ابد نمی‌توانم همه چیز را از بچه‌ها مخفی کنم.

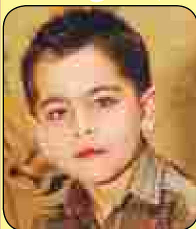
دلم برای سوسن می‌سوزد که هنوز به این مرد امیدوار است. رفته پاسپورت خودش و بچه را گرفته... همه وسایل خانه‌اش را فروخته و چشم انتظار خبر کمال است! بهش می‌گویم ناقص عقلی نکن. بنشین و مثل من با پول حلال و بچه‌ات را بزرگ کن. ولی قبول نمی‌کند. از فقر و گرسنگی وحشت دارد. می‌داند پدرم هم مردی نیست که از او حمایت کند. مدام فکر می‌کند از عهده زندگی برنمی‌آید و احتیاج به حمایت یک مرد دارد... بهش حق می‌دهم. در زندگی کسی را نداشتیم که به ما اعتماد به نفس بدهد. پدرم همیشه به ما می‌گفت: چون دختر هستیم، سربار و نان‌خور اضافه‌ایم... تحقیرمان می‌کرد و جوری رفتار می‌کرد که ما فکر می‌کردیم هرچه زودتر باید شوهر کنیم...

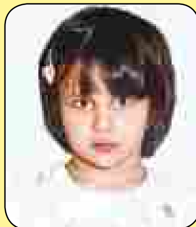
کاش می‌شد سوسن را از رفتن منصرف می‌کردم ولی من به تنهایی نمی‌توانم به او کمک کنم... دعا کنید راهی، دریچه‌ای پیدا شود تا زن‌های بی‌سرپناهی مثل من و سوسن از حمایت جامعه برخوردار باشیم و بچه‌هایمان قربانی سرنوشت پدرهایشان نشوند...

■

شکوفه های زندگی

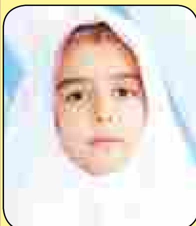

امیرعلی فتحی

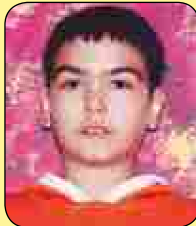

امیرمحمد فتحی


اسرا عتیقی


کیمیا عتیقی


فاطمه سادات جوکارهاشمی


معصومه سادات جوکارهاشمی


مهدی کریمی


محسن کریمی


سیدیاسین موسوی


محمدحسین ملکی


امیررضا خلعتبری


رومینا پورآذری


مونا چرمی


پیمان باقری

یگانه راه برای افزودن خوشبختی بر روی زمین آن است که تقسیمش کنیم ●پول شرد



از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

آش رشته مهندسی کشاورزی!

این آشی است که خودمان در نظام آموزش عالی و در رشته مهندسی کشاورزی پخته ایم. آش کشکی کـه یک وجب هم روغن رویش جمع شـده اسـت. بلاتشـبیه شـده عین آش خاله کـه در کوچه و بازار می گویند:«بخوری پاته، نخوری پاته»!

چند سـالی سـر قیف را گشـاد گرفتیم و هرچه توانسـتیم در رشـته کشـاورزی دانشـجو پذیرش کردیم و شـهریه‌اش را عشـق اسـت؛ حالا خودمان به زبان مبـارک خودمان داریم اعـلام می کنیم که حدود ۶۰ درصد از مهندسـان کشاورزی در سراسر کشور بیکار هستند یا که در یک شغل بی‌ربط با رشته تحصیلی‌شان سر کار گذاشته شده اند.

نوش‌داروی رسیده:«مدیر کل دفتر گسترش و برنامه ریزی آموزش عالی از تصمیم دانشگاهها برای کاهش ظرفیت پذیرش دانشـجو در رشته مهندسی کشاورزی خبر داد.»

ـ به نقل از جراید درگیر انتخابات!

در دیر جنبیدن:

ترسم آنگه دهند پیرهنم
که نشانی و نامی از تن نیست

بحث فلسـفی: ما از ابتدای خلقت بشـر تا الان، هنوز موفق نشدیم بفهمیم که در مقاطعی از تاریخ، چرا برخی از مسؤولان در پاره‌ای از موارد، دیر می جنبند؛ یعنی موقعی به هم می‌جنبند که کمی تا قسـمتی دیر شده اسـت. حال آن که حتی منارجنبان اصفهان هم سرموقع می جنبد که البته باید ممنون مدیریت علمی و مهندسـی مرحوم شیخ بهایی باشـیم. به نظرم که باید در هر وزارتخانه و مؤسسـه و اداره‌ای یک ماکت جمع و جور از منارجنبان گذاشته شود که هم معرّف معماری و مهندسی پر رمز و رازما باشد و هم به برخی مسؤولان و مدیران کشور به زبان بی‌زبانی یادآوری نماید که: بجنبید که فردا دیر است.

ـ همیشـه این طور نیست که ماهی را هر وقت از آب بگیرید، تازه است!(این مطلب را نفهمیدیم کدام آدم چیز فهمی در تأیید فرمایش متین ما گفت، اما هر که گفت، دمش گرم؛ جگرمان حال آمد!)

بسته پیشـنهادی: از هرجای ضرر که برگردیم، خودش منفعت است. فلذا در تأیید تصمیم تازه اتخاذ شـده برای کاهـش ظرفیت برخی رشـته، همچون مهندسی کشاورزی، عرایضی راهبردی داریم:

۱ـ مهندس بس:

فعلاً تا اطلاع ثانوی از پذیرش هر گونه دانشجوی کشـاورزی اجتناب کنیم و به مهندس شـدن همین تعداد عزیزانی که فعلاً در این رشته مشغول تحصیل هستند، بسنده کنیم. در ضمن، یک سؤالی هم از چین و ماچین بکنیم ببینیم که در عالم»بده ـ بسـتان»های معمـول دیپلماتیک، یک وقت مهندس کشـاورزی ماهر و خبره در امور زراعی(اعم از کاشـت، داشـت، برداشت)با حقوق مکفی لازم ندارند؟

۲ـ ربط دادن:

این درسـت که خیلی از مهندسان کشاورزی در رشـته مرتبط با تحصیلاتشان به سر نمی‌برند، اما این دلیل قرص و محکمی نمی‌شود که نتوانند در هر کاری که هسـتند، از تخصص کشاورزی خودشان استفاده نکنند. در هرجا و هر شـغلی که تشریف دارند، سعی نمایند به گونه‌ای کار کنند که در دل مردم و مملکت، بذر محبت بکارند. مگر خواجه شیراز، شغل شریفش شـاعری نبود؟ خب همین حافظ، به هنگام خداحافظ گفت:«حالیا رفتیم و بذری کاشـتیم»؛ چرا؟... به امید افزایـش همدلی و دوسـتی و ایجاد محبـت. به قول خودش:«تا درخت دوسـتی کی بـر دهد». تازه، بنده خـدا اطلاع درسـت و دقیقی هم نداشـته که کی بر دهد!

نامزدهای مستأجر را دریابیم!

نخیر؛ غلط به عرضتان رسـانده اند. تا الآن هرچه از نامزدهای یازدهمین انتخابات ریاسـت جمهوری گفتیم، عجالتاً بس اسـت. دیدید کـه بالاخره هر که خواست آمد، هر که هم نخواست نیامد. حتی بعضی‌ها در دقیقه نود پایان ساعت قانونی ثبت نام که برادران سـتاد انتخابات، شال و کلاه کرده بودند و داشتند در وزارت کشـور را می‌بسـتند؛ از گرد راه رسیدند که اگر ما بودیم، پشـت در یا فوقـش لای در، گیر کرده بودیم.

ـ کیه کیه در میزنه، مـن دلم می‌لرزه؟!....(صدا از داخل وزارت کشـور بود که بی‌شباهت به صدای وزیر کشـور نبود؛ اما بعید می‌دانیم مال خود ایشـان بوده باشند. یک مقداری تو دل بروتر بود صدا!!)

ـ آمـدم باز آمدم، بـا سـاز و آواز آمدم!....(این مطلب خوش آهنگ یکی از اطرافیان ذوق زده شـده یک نامزد دقیقه نودی از پشـت در گفت، که معلوم بود کبکش خروس می‌خواند!)

***

بـاری؛ فعلاً قصد و غرض خاصی نداریم که راجع به این جور نامزدهای سیاسی صحبت کنیم. قرار است امـروز در خصوص یک جور نامزدهـای اجتماعی ـ عاطفی صحبت کنیم.

نامزدهای به هم رسیده و«پیوندشان مبارک»ی که با نزدیک شـدن به ماه خرداد که بازار اجاره دادن خانه‌ها داغ می‌شـود؛ از همین الآن دسـت مهربان همدیگر را ـ بدون هیچگونه خوفی از گشـت ارشاد ـ مهرورزانه گرفتند و در بـه در، دنبال اجاره خانه‌اند. نمی‌دانم چرا آوازم گرفت:

از پی رهن خانه ای، همچو صبا فتاده‌اند
خانه به خانه، در به در، کوچه به کوچه، کو به کو
می‌رود از فراق پول، خون دل از دو دیده شان
دجله به دجله، یم به یم، چشمه به چشمه، جو به جو

در بـه در، از این بنگاه به آن بنگاه، می‌روند تا بلکه بتوانند متناسـب با موجودی مالی اند کی که بعضاً از فـروش طلاهای رونمایی عروسی‌شـان جفت و جور کرده اند؛ یک خانه نقلی قابل سکونتی دست و پا کنند که مثل «فروغ» بتوانند از دریچه آن به ازدحام کوچه خوشـبخت بنگرند. به خصوص اگر یارانه‌شان را هم ریخته باشـند، که دیگر می‌شـود آن کوچه معروف فریدون مشـیری در آن مهتاب شـبی که باز از آن کوچه گذشته است.

الآن انتظـار عمومی بـرای مهار بازار مسـکن و قیمـت رهن و اجاره، حرف اول بخش زیادی از مردم را می‌زند. در این شـرایط البته مسـؤولان وزارت راه و شهرسـازی هم از طرح‌هایی نظیـر طرح تعزیراتی اجـاره بها به عنوان راهکار مقابله با رشـد بهای اجاره سخن گفته‌اند که عموماً ناکارآمد بوده و در عمل راه به جایی نبرده است. ترکستان شاید!

بسـته پیشنهادی: خیلی از نویسند گان و شاعران و اهل هنر نیز همانند بسـیاری از اقشـار عادی ملت، اجاره نشین هستند؛ اما نه مثل سابق خوش نشین. کل حقوق خود را باید بابت اجاره بدهند یا یک چیزی هم بـالای آن بگذارند. فلذا بیان نکاتی چند، حق مسـلم ماست:

۱ـ سؤال از نامزدها:

اشتباه نشود؛ این بار منظورمان همین نامزدهای سیاسی ریاسـت جمهوری‌اند. در اولین گام از اعلام برنامه‌هایشان بگویند که چه فکر بکری خارج از شعار و قـول و قرار، برای کاهش نرخ اجاره دارند. اصلاً اگر ندارند، رد صلاحیت شوند. دولت را عرض نمی کنیم، اما ملت با کسی شوخی ندارد که!

۲ـ شناسایی خانه‌های خالی:

ملت را نمی‌دانم، اما دولت که با کسـی شـوخی نـدارد. هر کس خانه‌هـای خالی از سـکنه اضافه بر سازمان دارد، دولت از صاحبانش بخواهد که به قیمتی مناسب در اختیار مستأجران دور از خانه دهند. جای دوری نمـی‌رود. به خودمان رحم کـرده ایم. بعدش می‌توانیم هی بگوییم: خدا خودش رحم کند!

۳ـ سه طرف کردن معامله:

هیچ اجاره نامه‌ای در هیچ بنگاهی ـ ولو بنگاه سـر کوچه رئیس‌جمهور ـ از سوی طرفین معامله به هیچ نحوی از انحاء، امضا یا انگشت زده نشود، مگر آن که نماینده وزارت مسـکن، صاف در آنجا حضور داشته باشد و قیمت مورد اجاره را با نظارت کیفی نماید. چنان نباشـد که هر که هرچه دلش خواست بکشد بالاش. تمامی اعضای دولت که در سفر استانی نمی‌باشند.

سهراب صفادار



هجوم زامبی ها؛ لس آنجلس-کالیفرنیا: همایش E۳ که در آن به معرفی بازی ها تکنولوژی های نوین ساخت بازی های رایانه ای پرداخته شد در کالیفرنیا برگزار شد و مورد استقبال خوب علاقمندان و سازندگان این برنامه ها قرار گرفت. برخی از علاقمندان هم با شکل و شمایل شخصیت های داخل بازی در همایش شرکت کردند، مانند این زامبی که از بازی محبوب جنگ گیاهان و زامبی ها آمده است!



سلام زمین؛ مانگین-چین: یک کپسول فضایی چین حامل سه فضانورد به سلامت در زمین های شمالی این کشور نشست. آنها بعد از یک ماموریت ۱۵ روزه به زمین برگشتند تا آخرین ماموریت موفقیت آمیز چین را در آستانه ورود به دومین دهه برنامه های فضایی این کشور انجام دهند.



محافظت از یخ؛ رشته کوه آلپ-سوییس: افراد ساکن در نزدیکی قطعه یخ «رون» به روش مقابله ای برای تغییرات آب و هوا روی آورده اند تا از این یخچال طبیعی محافظت کنند. آنها تمامی سطح این یخ ها را با پارچه های بزرگی پوشاندند تا میزان ذوب یخ را در طول تابستان به حداقل برسانند. میزان ذوب سالانه این قطعه یخ به قدری است که هر ساله تونلی بر اثر ذوب یخ در دل آن ایجاد می شود که می توان از میان آن به داخل کوه یخ رفت.



سوزاندن شیطان؛ تهران-ایران: فرد مسئول نصب مواد منفجره لازم برای آتش زدن مواد مخدر لحظاتی قبل از انفجار از محل آتش فاصله می گیرد. به مناسبت روز جهانی مبارزه با مواد مخدر، مسئولان مقدار ۵۰ هزار کیلوگرم مواد مخدر را که در ماههای اخیر کشف شده بودند و اکثرا شامل تریاک و مورفین بودند به آتش کشیدند.



شلیک آب؛ استانبول-ترکیه: بعد از دو هفته همچنان ناآرامی ها در ترکیه ادامه دارد و پلیس با آب فشار قوی و گاز اشک آور سعی در پراکنده کردن معترضین دارد. هفته گذشته نیروهای پلیس توانستند با برداشتن موانع ایجاد شده توسط معترضین به میدان تقسیم راه یابند و مردم را از میدان دور کنند. این اعتراضات برای مقابله با پروژه تخریب فضای سبز این میدان است و علی رغم گذشت دو هفته مردم ترکیه پارک را ترک نمی کنند.



هند زیر آب؛ مومبائی-هند: مردم که بدلیل تخریب جاده بر اثر فرسایش خاک در میانه راه مانده اند با احتیاط از لبه کناری که خطر ریزش کمتری دارد عبور می کنند. باران های شدید بی سابقه ترین سیل را در بسیاری از شهرهای هند جاری کرده است. بسیاری از جاده ها بر اثر شسته شدن خاک فرو ریختند و سیلاب هزاران خانه را با خود برد. هند که اکنون در شرایط اضطراری قرار گرفته است، امسال شاهد ۶۸ درصد بارندگی بیشتر نسبت به سال قبل بوده است.

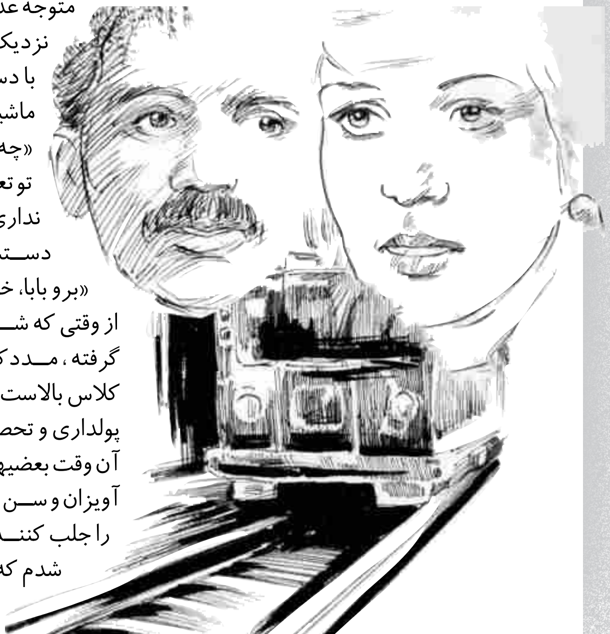
زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

گزند دلبستگی

«حسین نوح» نویسنده باتجربه و بسیار فروتن، بار دیگر با داستان ساده و گیرای «گزند دلبستگی» با حرکتی خلاق از مسیر واقع گرایی، توانایی هنرمندانه خود را برای بازآفرینی مناسبات به ظاهر متعارف ولی در عمق و باطن، پیچیده انسانی به منصه ظهور رسانده است. از «حسین نوح» در یکی دو سال گذشته چند داستان متفاوت و ارزشمند و خواندنی و به یاد ماندنی در این صفحات به چاپ رسیده است.

حسین نوح ـ تهران

درِ صندوق عقب اتومبیل را باز کردم و ساک و لوازم سفرش را داخلش گذاشتم. با عجله پشت فرمان نشستم و نیمرخ، نگاهی به همسرم که هنوز سوار نشده بود کردم و گفتم «زود باش بیا بالا که دیر شد.» برخلاف تذکری که به او دادم، دیدم خیلی بی‌خیال با یکی از زنهای همسایه در حال روبوسی و بعدش گپ زدن است. از این همه بی‌فکری‌اش به هم ریختم. تک بوقی زدم و با لحنی که حاکی از دلواپسی‌ام بود، صدایش زدم «خانم زود باش... دیر شد... به قطار نمی‌رسیم‌ها!» انگار صدایم را نمی‌شنید، چون خیلی آسوده ایستاده بودم با زن همسایه گفتگو می‌کرد. به جای او من حرص می‌خوردم. آخر یکی نبود به او بگوید: مگر یک خداحافظی چه قدر طول می‌کشد؟ چند تک بوق دیگر زدم و داد کشیدم «بابا بجُنب قطار رفت!» به جای او زن همسایه با اشاره‌ای که به سمت اتومبیل کرد، وادارش کرد بیاید. با چه آرامشی آمد و سوار شد! هنوز کاملاً ننشسته بود که حرکت کردم و در حالی که رگهای گردنم بیرون زده بود، سرش داد کشیدم «من را بگو برای این که راحت‌تر و به موقع به ایستگاه قطار برسی و کلّی هزینه آژانس ندی، کارم را ول کردم و دنبالت آمدم!» در جوابم بدون آن که نگاهم کند گفت «خوب نمی‌آمدی، همیشه کار تو منت گذاشتن است، یک کاری هم که برایم می‌کنی تا از دماغم در نیاوری دلت خنک نمی‌شود...» با دلخوری داد زدم «عزیز من، قطار را به خاطر سر کار خانم معطل نمی‌کنند تا با هزار فِس و فِس به راه‌آهن برسی! من را بگو که برای چه آدم بی‌خیالی حرص می‌خورم!» همانند تمام سالهای گذشته که هر وقت می‌خواست حالم را بگیرد، انگشت روی یکی از نقطه ضعفهایم می‌گذاشت، پشت چشمی نازک کرد و با لحن کشدار طعنه زد که «شما فقط برو دختر آقای «خوشکام» را به شرکتش برسان، ببینم! وقتی هم آن خانم را به قول خودت سر راه می‌رسانی این جوری داد و بیداد راه می‌اندازی؟» حرفهایش بدجوری بر من اثر گذاشت اتومبیل را کنار کشیدم و در حالی که پا روی پدال ترمز می‌فشردم و دستهایم را با شدت به طرفش تکان می‌دادم، بلندتر از قبل داد زدم «آخر زن ناحسابی، آن قضیه چه ربطی به دیر جنبیدن تو دارد؟ چرا بهتان می‌زنی؟» و با حرارت بیشتری فریاد زدم «مگر چند بار به تو نگفتم که آن روز صبح به طور اتفاقی سر خیابان دختر آقای «خوشکام» را دیدم و سر راهم تا یک مسیری او را رساندم؟ من کِی به تو گفتم او را به شرکتش رساندم؟» همسرم با خونسردی تمام گفت: «آقای محترم به قول خودت بجنب که قطار رفت!» و بعد مثل کسی که با خودش حرف می‌زند، نجوا کرد «از آن طرف می‌گوید دیر شده، از این طرف ماشین را پارک کرده و مثل دیوانه‌ها داد و بیداد می‌کند!» در همین وقت متوجه عده‌ای از آدمهای بیکار شدم که دارند نزدیک می‌شوند تا ببینند چه خبر شده. با دستهای لرزان فرمان را چرخاندم و ماشین را به راه انداختم و همزمان غریدم «چه اشتباهی کردم که این قضیه را برای تو تعریف کردم، نمی‌دانستم که اصلاً جنبه نداری!» همسرم با حرکتی تحقیرآمیز دستش را به سمتم پرت کرد و گفت «برو بابا، خیال کردی با دسته کورها طرفی؟ از وقتی که شنیدی دختر آقای «خوشکام» طلاق گرفته، مددکار اجتماعی شده‌ای! دختره این قدر کلاس بالاست که شوهر به آن جوانی، خوش‌تیپی، پولداری و تحصیلکرده را وِلش کرد رفت پی کارش! آن وقت بعضیها می‌خواهند با سر نیمه طاس و غبغب آویزان و سن و سالی دو برابر سن دختره، توجهش را جلب کنند!» به قدری از این کنایه تلخ عصبی شدم که دیوانه‌وار فریاد زدم «بس کن... بس کن... خجالت بکش!» در این موقع موتورسواری که فریاد من را شنیده بود، خودش را کنار پنجره ماشین رساند و داد زد «حاجی نچایی!» این را گفت و وقیحانه گازش را گرفت و رفت. همسرم با شنیدن متلک موتورسوار که ناگاهانه به نوعی طرفداریش را کرده بود، از آن حالت عبوسی درآمد و خنده‌ای ریز ریز سر داد و مثلاً خطاب به موتورسوار داد زد « آی گفتی!» و بعد رو به من کرد و گفت «ببین... غریبه‌ها هم رفتارت را نمی‌پسندند!» من که از متلک موتورسوار خیلی خیط شده بودم و از طرفی می‌دیدم سرنشینهای اتومبیلهای دور و برم با حیرت دارند ما را تماشا می‌کنند، دچار شرمندگی شدم و سکوت کردم و کوتاه آمدم. با خودم فکر کردم که خیلی تند رفته‌ام. هیچ شایسته نبود در این لحظات که می‌رفت برای چند روز از هم جدا شویم این برخوردها پیش می‌آمد. همسرم از سکوت من بهره برد و شکوه‌کنان گفت «توی این خانه پوسیدم، چه قدر بنشینم و در و دیوار را تماشا کنم؟ تو که در این سی سال ما را جایی نبردی؛ همیشه خدا یا بی‌پول بودی یا ماشینت خراب بود! طفلک بچه‌ها هم به پای ما سوختند تا بزرگ شدند.» بعد در حالی که بغض گلویش را گرفته بود گفت «حالا هم که قسمت شده، باید مثل زنهای بیوه و بی‌شوهر تنهایی به زیارت بروم» اینها را گفت و به گریه افتاد. مثل خیلی از مردها که از گریه زنهایشان خلع سلاح می‌شوند، به آرامی گفتم: «خوب من که مخالفتی با مسافرت تو نکردم. حالا هم که دارم می‌رسانمت به راه آهن. با کلی قربان صدقه رفتن از رئیسم اجازه گرفتم و آمدم، نمی‌توانم خیلی دیر برگردم. تو که می‌دانی دو سه ماه بیشتر نیست دستم به کار بند شده، نمی‌شود هی توقع بیجا کرد.» همسرم که گریه‌اش فروکش کرده بود، آه حسرت باری کشید و گفت «تقصیر خودت بود؛ اگر می‌گذاشتی من شغلم را داشته باشم، توی این سی سال کلی کمک حالت بودم، پایت را در یک کفش کردی و گفتی: اگر می‌خواهی با هم زندگی کنیم، از کارت استعفا بده که دادم. حالا مجبوری بعد از بازنشستگی با این سن و سال دو جای دیگر هم کار کنی...»



همسـرم راست می‌گفت. بعد از بازنشستگی دیگـر از آن حـق ماموریتهـا، پاداشـها و اضافه‌کاریهای دوران کارمندی خبری نبود. دو سـه ماهی بـود که صبح‌هـا در جایی و عصرهـا هم در جای دیگر مشـغول به کار شـده بودم، آن هم از صدقه سـر دوستان بانفـوذی کـه سفارشـم را کـرده بودند. چـاره‌ای نبود، پسـرهایم که رفتـه بودند دنبال زندگیشـان، دخترها هم کلی قرض برای تهیه جهیزیه‌شان روی دستم گذاشته بودند. در این افکار بودم که صدای همسرم را شنیدم که با کرشمه گفت «حالا از دستم ناراحتی؟» و چون جوابی نشـنید، به آرامی گفت: «دیگر داریم می‌رسـیم... کاش تو هم می‌توانسـتی بیایی!» باز هـم جوابی ندادم. جلوی سـاختمان راه‌آهن ترمز کردم. پیاده شدم و در حالی که لوازم سفرش را به دستش مـی‌دادم، نگاههایمـان درهم گـره خورد. با چشـمان اشـک آلود گفت «خداحافظ... مواظب خودت باش..» با دلتنگی جوابش را دادم «خدانگهدار... موقع برگشتن تلفن بزن بیام دنبالت.» ساکش را برداشت و به سمت ایسـتگاه راه افتاد. خیلی دلم می‌خواست تا داخل همراهش می‌شدم، اما وجود اتومبیل و وقت تنگم مانع بود. یک باره ایسـتاد و به طرفم برگشت و گفت «اجل خبر نمی‌کند... اگر برنگشتم حلالم کن.» برایش دست تکان دادم و گفتم «برو به سـلامت». همان طور که دور می‌شـد، برای اولین بار متوجه شدم که دیگر قد و قامتش دارد تکیده می‌شـود. یکباره اندوهی غریب قلبم را فشرد. دسـتم را بی‌اختیار روی سـرم گذاشـتم. از تماس کف دستم با سرم یاد حرف همسرم افتادم «بعضیها می‌خواهند با سـرِ نیمه طاس و...» خنده‌ام گرفت. صـدای اعتراض مردی به گوشم رسید. «برادر من، حرکت کن، کجا را نگاه می‌کنی؟ کار داریم آخر!» به عقب نگاه کردم. ردیف اتومبیل‌ها را دیدم که پشـت سـر من در آن راه باریک جلوی ایستگاه راه آهن معطل شـده بودنـد. قبل از این که در ماشینم را باز کنم و سوار شوم، تصویر خودم را در شیشه‌اش دیدم. خودم هم تکیده شده بـودم. در حین رانندگی با خـودم گفتم «تا برگشتن همسرم از امشب به نوبت به خانه یکی از بچه‌هایم می‌روم.» اما فوراً از این فکر پشیمان شدم. آخر بی‌انصافها یک نفرشان هم برای بدرقه مادرشان نیامده بود. صدای زنگ موبایلم بلند شد. یکی از پسرهایم بود. «سلام آقا جان. خوبی؟ میزانی؟ جای مادر خالی نباشد... غرض از مزاحمت، ماشینتان را برای دو سـه روز لازم دارم. می‌خواهم با خانم و بچه‌ها چند روزی بریم شمال...» ■

پیام و پاسخ

آقای حسین عوض‌زاده ـ گرمسار

«از پنجشنبه تا چند شنبه» شما که با زبان و نثر فقیر خبری (ژورنالیستی) نوشته شده، در نگاه نخست به نظر می‌رسد متکی بر خیالپردازی‌های ناشی از مطالعه «قصه‌واره‌های» سـبک و به اصطلاح «آبکی» نشـریه‌های بازاری و کاملاً عوام‌پسـند است. در این مجال کوتاه همین قدر می‌توانم درباره حاصل قلمفرسایی تان بگویم که «نوشته»‌ای است خام و حاصل تحریف «واقعیت» به زبان «حقیقت»! ضمناً، چون ساختار و شکلی نارسا و سرهم‌بندی شده دارد، برای خواننده و مخاطب «باورپذیر» نیسـت. پیشنهاد می‌کنم به مطالعه جدی و برنامه‌ریزی شده بپردازید و داستان‌ها و رمان‌های قوی و ارزشـمند نویسـندگان حقیقی و نامور تاریخ بیش از یکصد ساله داستان‌نویسی ایران را بخوانید. موفق باشید.

آقای جمشید غلامی شیل‌سر ـ تهران

مطلبـی را که زیر عنـوان «عبدو» فرسـتاده‌اید با دقت خوانده‌ام. نمی‌دانم چرا نخواسته‌اید یا نتوانسته‌اید از «زبان نوشـتاری» عادی و معیار اسـتفاده کنید. شتابزده، نارسا و سـهل‌انگارانه موضوعی کلیشه‌ای را با زبان محاوره‌ای و دیکته شکسـته در قالبی آشفته گنجانده‌اید. شاید شما از اسـتعداد نقل گویی و نوعی داستانسـرایی شـفاهی به وفـور برخوردار باشـید، ولی اگر فقـط همین «عبدو» را مـلاک کارتان قرار بدهیم، می‌تـوان بدون تعارف‌های دقیقاً فریبنده و عمیقاً زیانبار، گفت که «داسـتان‌نویس» نیستید. خود را در این راه بلند و سخت و ناهموار، بیهوده خسته نکنید. برایتان تندرستی و نشاط آرزو می‌کنم.

زهرا پرویز قنبری ـ مسجد سلیمان

به شرایط شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی چندان توجهی نداشـته‌اید و شاید یکی از دلیل‌هایی که شما را به نوشتن «مطلب» بدون عنوانی که فرستاده‌اید، برانگیخته، همین بی‌توجهی تان ـ همراه با شتابزدگی! ـ باشد. بگذریم، آنچه با سهل‌نگری نوشته‌اید نوعی «واگویه» با مایه‌هایی رقیق از «فکاهه» بازی اسـت. بدون خواندن و بازخوانی «داستان» در مفهوم حقیقی آن، هیچ بنی بشری نمی‌تواند و نخواهد توانسـت حتی یک داستان «متوسط» بنویسد. البتـه در مجمـوع نثر و زبان قابـل قبولی دارید و قدرت مشاهده‌تان را هم با خواندن همین مطلبی که فرستاده‌اید، به روشنی می‌توان دریافت و تشخیص داد. شاد و پوینده و سرفراز باشید.

خانم فریبا اسکندری ـ تهران

به مطالعه جدی و مستمر و متمرکز بپردازید و بدانید که نوشـتن «داستان» ـ حتی روی خط «متوسط» ـ اصلاً و ابداً آسان نیسـت. آنچه با نام «خورشید و ماه» نوشته‌اید در واقع ترکیبی اسـت ناساز از حکایت‌های کهنه و انشاهای آسان. موفق باشید.

آقای محمد قمری ـ کامیاران

داسـتانواره‌ای که زیر عنوان «وقتی دیواری نیسـت» نوشته‌اید، برخلاف چندین داستان گیرا و خوش‌ساخت که در دو سـه سـال گذشته به قلم شما در این دو صفحه به چاپ رسـیده، نوشـته‌ای است آشـفته و ضعیف و ملال‌آور. از شـما نویسـنده خوش قریحـه که به رغم نوجوانـی، بیـش از ظرفیت ذهنی بسـیاری از نوقلمان مطالعه کرده‌اید و نوشـته‌اید و تجربه‌هایی متفاوت را از سر گذرانده‌اید، انتظار می‌رود هر بار ـ دست کم! ـ با هر داسـتان و نوشته تازه، گامی یا نیم گامی به جلو بردارید. بر این باورم که در راه و کار نوشتن «داستان» و از رهگذر «خودآمـوزی» و مطالعه و نوشـتن پیگیر، به روشـنی دریافته‌اید که «داستان‌نویسـی» با سرهم‌بندی کردن تساهل‌آمیز چند موضوع به ظاهر مثلاً «غیرمتعارف» اما در باطن پیش پاافتاده که هیچ معنا و مفهوم تازه‌ای را به دایره اکتشاف هنری نمی‌کشاند، کوچکترین نسبتی ندارد. به هر تقدیر، «وقتی دیواری نیست» شما، علاوه بر لغزش‌های زبانی در روایت نارسای آن، گرفتار ساخت پریشـی درونی و بیرونی است. شـتابزده ننویسید و به «منتقد» درونی‌تان مجال دهید «اثر» شـما را نقد کند. شاد و سرفراز باشید.

خانم فاطمه بگزاده ـ «اسدآباد» همدان

بـا خوانـدن و بازخوانـی کتاب‌هـای آموزشـی «داستان‌نویسـی» و «خاطره‌نویسی» بی‌گمان به تفاوت بنیادی و ماهوی «خاطره» و «داستان» پی خواهید برد. آنچـه با عنوان «بین خودمان باشـد» نوشـته‌اید یک «خاطـره» اسـت که بیهـوده به آن شـاخ و برگ زائد افزوده‌اید. در کار مطالعه فقط به «سرگرم شدن» بسنده نکنید و داستان‌های حقیقی و ارزشمند داستان‌نویس‌های نامور و تثبیت شـده تاریخ ادبیات داسـتانی را بخوانید. خواندن و دل بستن به لاطائلاتی که نشریه‌های بازاری به چاپ می‌رسانند، شما را پشت دیوار «داستان‌نویسی» به بیهودگی می‌کشاند. موفق و سرفراز باشید.

خانم فیروزه مرتضی‌زاده ـ قائمشهر

مطلبـی کـه با عنـوان «خوب شـد پـای مادربزرگ شکسـت» از دیدگاه نقد فنی و خلاق داسـتان، روایتی اسـت طولانی که plot (پیرنگ) منسـجم و ساختار به سـامان یک «داسـتان» متوسط را هم ندارد. به عبارتی دیگر، از «اتفاق» مرکزی و تک محور معنایی در آن اثری نیسـت. هر داستان کوتاه (shortstory) علی‌الاصول این ویژگی‌های بارز را دارد: ۱ـ طرح منظم و مشخصی دارد ۲ـ یک شـخصیت اصلی دارد ۳ـ این شـخصیت در یـک اتفاق یا واقعه اصلی درگیر و ارائه می‌شـود ۴ـ بـه صورت یک «کل» کامل اسـت که همه اجزای آن بـا هـم پیوند متقابـل دارند و در متن این پیوند شـکل می‌بندد ۵ـ تاثیری واحد را القا می‌کند ۷ـ کوتاه اسـت. برایتـان موفقیت، پشـتکار و پویندگی در کار و زندگی آرزو می‌کنم.

دانستن کافی نیست، باید به دانسته خود عمل کرد. ●ناپلئون هیل



۸۵

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

پرندگان آدم‌ربا!

از خزندگان بالدار دنیای دیرین که بگذریم در افسانه‌های ایران زمین، بیش از همه با نام «سیمرغ» آشنا هستیم که پرنده‌ای بسیار بزرگ بوده و در کوه «قاف» آشیان داشته است. در شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی، سیمرغ در سرگذشت «رستم» جهان پهلوان ایران، نقش عمده‌ای دارد. بنابراین افسانه حماسی، هنگامی که «زال» پدر رستم به دنیا آمد، چون موهای سرش سفید بود، پدرش «سام» او را به فرزندی نپذیرفت و نوزاد را در جنگلی رها کرد. سیمرغ او را با خودش به کوه قاف برد و مثل فرزندش از او مراقبت کرد تا به سن جوانی رسید! اما آیا پرندگان غول‌آسا، از قفس زمان آزاد شده و در این دوران جدید، حوادث شگفت‌انگیزی آفریده‌اند؟ گزارش شاهدان عینی حکایت از آن دارد که این گونه پرندگان یا مشابه آنها، هر از گاه در گوشه و کنار این جهان اسرارآمیز آفتابی شده‌اند!

آدم ربایی عقاب!

یک ماجرای عجیب و باورنکردنی در حدود ۲۲ سال قبل، یعنی در سال ۱۳۷۰، در ایران خودمان اتفاق افتاد که در مطبوعات داخلی و خارجی بازتاب داشت. ماجرا از این قرار بود که خانواده‌ای در نزدیکی شهر اصفهان به گشت و گذار در طبیعت زیبای آن منطقه مشغول بودند که ناگهان عقاب غول‌آسایی از آسمان فرود آمد و کودک دوساله آنها را در برابر دیدگان از حدقه درآمده پدر و مادرش به آسمان برد! بنابراین گزارش‌ها پرنده، لباس کودک را به پنجه‌های نیرومند خود گرفت و او را با خود به سوی بیابان برد! بی‌درنگ، جستجوی گسترده‌ای برای یافتن کودک و آشیانه عقاب «آدم‌ربا» آغاز شد و حتی بالگردی ساعت‌ها تمام بلندی‌های آن منطقه را زیر و رو کرد اما همه این تلاش‌ها بی‌ثمر ماند و آن کودک هرگز پیدا نشد. بین اهالی شایع بود که یک بار دیگر نیز در این سرزمین، یک عقاب غول پیکر، گوساله‌ای را با خود به فراز زمین برد، اما به علت جثه سنگین جانور، او را از بالای آسمان به زمین انداخت!

هیولای بالدار!

مشابه این گونه حوادث در کشورهای گوناگون جهان نیز رخ داده است که به نوبه خود شنیدنی است: در سال ۱۹۷۷ میلادی، یعنی در حدود ۱۳ سال قبل از آن که آن کودک معصوم در نزدیکی اصفهان ربوده شود، در ایالت «ایلی نویز» امریکا، حادثه عجیبی اتفاق افتاد! در ساعت ۸/۳۰ دقیقه بامداد، دو پرنده غول‌آسا از آسمان به زمین آمدند و کوشیدند پسر ۱۰ ساله‌ای به نام «مارلون لو» را با خود به آسمان ببرند. این کودک، همراه دوستانش در حیاط جلو خانه‌اش سرگرم بازی بود. او شاد و خندان می‌دوید، اما نمی‌دانست که در پشت سرش دو پرنده غول‌آسا در حال پروازند. یکی از این دو پرنده، پیراهن این کودک را به چنگال گرفت و از زمین بلند کرد و او را در حدود ۸ یا ۹ متر در ارتفاع تقریباً یک متری زمین حمل کرد!

«مارلون» در حالی که فریاد می‌کشید، تلاش کرد خود را از چنگال هیولا نجات دهد. مادرش اولین کسی بود که این منظره را دیده بود. فریادزنان به دنبال پرنده دوید و آن جانور، سرانجام کودک را رها کرد و بر زمین انداخت. «مارلون» که آسیبی ندیده بود از جا برخاست و سراسیمه به داخل خانه گریخت. دیگر حاضران در آنجا، یعنی پدر و همسایگان که در حیاط خانه سرگرم کار بودند بر اثر فریاد مادر، توجه‌شان به آن سو جلب شد و به وضوح این منظره را دیدند. آنها ابتدا این دو پرنده را شبیه «کاندور» (کرکس بزرگ امریکایی) توصیف کردند که سیاه رنگ بودند و روی گردن درازشان، طوقه‌های سفیدرنگی به چشم می‌خورد. آنها گفتند که این پرندگان، منقاری برگشته داشتند و فاصله بالهایشان در حالت پرواز، به ۲/۵ متر می‌رسید!

اما هنگامی که شکاربان محلی، عکسهایی از پرندگان غول‌آسای آن منطقه را به آنان نشان داد، نه مادر کودک، و نه دیگر شاهدان عینی، شباهت آن دو پرنده را با این عکسها تایید نکردند. با این حال، واکنش‌های رسمی مانند همیشه ناشیانه بود، زیرا اعلام شد که آنچه شاهدان عینی دیده‌اند نوعی لاشخور نابالغ بوده است! رئیس اداره حفاظت از محیط زیست آن منطقه نیز اعلام کرد که در حال حاضر، هیچ پرنده شناخته شده‌ای بر روی زمین وجود ندارد که بتواند کودکی را به وزن «مارلون» از زمین بلند کند.

همین اظهارات، دستاویزی شد برای شکارچیان محلی که خانم «لو» را یک دروغگو بنامند! خشم مردم زودباور نیز علیه این خانواده برانگیخته شد و مزاحمت‌هایی برایشان فراهم ساختند. از آن جمله، جسد یک عقاب مرده را مقابل خانه‌شان گذاشتند. برخی از جوانان نیز «مارلون» را به شوخی «بچه پرنده» صدا می‌زدند! این رفتارها برای خانواده وی بسیار آزاردهنده بود، اما چاره‌ای جز سکوت نداشتند. موهای سر «مارلون» هم که سرخ رنگ بود بر اثر ترس و ناراحتی عصبی ناشی از حمله پرنده و آزار مردم، در اندک مدتی سفید شد! خانم «لو» که سخت آزرده خاطر بود چند روز بعد به خبرنگاران گفت:

ـ من خوب می‌دانم چه دیدم. دروغ یا مبالغه‌ای در کار نبود. به جز من، شش نفر دیگر نیز شاهد ماجرا بودن. این واقعه را به منظور پیشگیری از حوادث آینده گزارش کرده‌ام. اما فکر می‌کنم مرتکب اشتباه شده‌ام، زیرا این موضوع، جز رنج و ناراحتی برای ما ثمری نداشته است. در روز واقعه، من خودم مقابل در ایستاده بودم و پس از یورش پرنده، پاهای پسرم، «مارلون» را می‌دیدم که بین زمین و هوا پیچ و تاب می‌خوردند. با این حال مرا متهم به خیالپردازی می‌کنند و می‌گویند هیچ پرنده‌ای در این حوالی وجود ندارد که بتواند پسری به جثه او را از زمین بلند کند!

این راز همچنان در پرده ابهام باقی ماند تا آن که در پایان هفته، زن و شوهری به نام خانم و آقای «تامپسون» به اتفاق دوستانشان، پرنده بزرگی را به طول ۱۸۰ سانتیمتر دیدند که بر فراز مزرعه آنها پرواز می‌کرد. بنا به گفته آنان، فاصله بالهای این پرنده از یکدیگر، چیزی در حدود سه متر بود، یعنی بزرگتر از آنچه که قبلاً خانم «لو» توصیف کرده بود!

روز بعد، یک شاهد دیگر پیدا شد، او بانویی بود به

نام «نورما نولنبرگ» که گفت در حدود یک هفته قبل، پرنده غول آسایی در حیاط خانه او فرود آمده است. او این پرنده را شبیه بوقلمون بزرگ و گردن درازی توصیف کرد! احتمالاً از نوع همان پرنده‌ای بود که درصدد ربودن «مارلون» برآمده بود.

اما این بار، دکتر «ویلیام بیچر» عضو فرهنگستان علوم «شیکاگو» قدم به میدان گذاشت و سخنانی ایراد کرد که بیش از پیش بر ابهام موضوع افزود. این شخص گفت:

ـ هرگز در تاریخ جهان، پرنده‌ای به این بزرگی، اعم از زنده یا منقرض شده سراغ نداریم که قادر به بلند کردن انسان از زمین باشد. آنچه این افراد دیده‌اند امکان دارد عقاب کله تاس نابالغ باشد که امیدوارم بتوانند از آن عکس یا فیلم بگیرند!

و این سخنان، بیش از همه «مارلون» و مادرش را رنج می‌داد. چون در همان زمان، چند بشقاب پرنده در آسمان دیده شده بود. دکتر «بیچر» برای آرام ساختن افکار عمومی افزود:

ـ این گزارش‌ها ارتباطی با رؤیت اجسام پرنده ناشناخته در آسمان ندارد و مردم نباید این شایعات را که گفته می‌شود این پرندگان از سفینه‌های فضایی رها شده‌اند جدی تلقی کنند!

چند روز بعد، برخی از مردم در ساعت ۲ بامداد، پرنده بزرگی را که روی تیر تلفن نشسته بود دیدند و صبح همان روز، ماهیگیر و جانورشناس باتجربه‌ای به نام «هافر» که در ضمن، نویسنده‌ای طبیعت‌گرا بود هنگام ماهیگیری چشمش به دو پرنده غول آسا افتاد که در آسمان پرواز می‌کردند! با دوربین فیلمبرداری که همراه داشت کوشید از آنها فیلم بگیرد. اما این فیلم چندان واضح از کار درنیامد. بنا به گفته این جانورشناس، پرنده بزرگتر، در حدود ۱۳۰ کیلوگرم وزن داشت و فاصله بالهایش از یکدیگر به ۳/۶ متر می‌رسید!

این دیگر حرف یک بانوی خانه‌دار نبود، بلکه این سخنان از زبان یک جانورشناس و طبیعت‌دان جاری می‌شد.

کارشناسان نتوانستند از روی فیلم که چندان واضح و مشخص نبود به شناسایی پرنده بپردازند، اما گفتند که به طور یقین، لاشخور یا کرکس ـ که قبلاً تصور می‌کردند ـ نیست!

بعد از ظهر همان روز نیز افراد دیگری ادعا کردند که پرنده غول آسایی را در آسمان دیده‌اند. یکی از این افراد، پسری بود به نام «رادنی گالتون» که گفت هنگام بازی در قطعه زمینی در نزدیکی خانه‌اش با این هیولای بالدار روبرو شده و عملاً به دفاع از خود پرداخته و آن را فراری داده است. «رادنی» گفت:

ـ این پرنده مانند «تروداکتیل» pterodactyl گونه‌ای از خزندگان بالدار (تراسورها) بود که نسل آن میلیونها سال قبل منقرض شده است!

به هر حال، راز پرنده غول آسای «ایلی نویز» هیچ گاه فاش نشد!

پرنده‌ای که دندان داشت!

در ماجرای عجیب دیگری در یک صبح بهاری، یک دختر و پسر جوان فرانسوی که با هم نامزد بودند به نزدیک جنگلی در «دیژون» رفته بودند تا کمی پیاده روی کنند و برای زندگی مشترک آینده‌شان برنامه‌ریزی نمایند. آنها تصمیم گرفتند به منطقه همواری از جنگل بروند تا کمی روی تنه درختانی که به تازگی جنگلبانان بریده و بر زمین انداخته بودند استراحت کنند. هنوز به این نقطه نزدیک نشده بودند که ناگهان سایه مرموزی آسمان بالای سرشان را پوشاند و لحظه‌ای بعد، در پی آوای سهمگینی، در کمال تعجب پرنده عظیم‌الجثه‌ای را دیدند که در زمین هموار فرود آمد! این پرنده بی‌شباهت به خزندگان غول آسای ماقبل تاریخ نبود! آنچه قبل از هر چیز توجه آنها را جلب کرد آن بود که این پرنده ـ که مرتب



دور خود می‌چرخید ـ چشمانی کینه‌توز و پوزه درازی داشت، و وقتی دهانش را باز کرد توانستند یک رشته دندان در دهانش ببینند! آنها از ترس، خود را پشت بوته‌ها پنهان کردند. «ژان» با تلفن همراهش، کوشید با رئیس جنگلبانی که از بستگان او بود تماس بگیرد. رییس جنگلبانی، پس از اطلاع از محل دقیق آنها وعده داد که گروهی را به آنجا اعزام خواهد کرد. اما آمدن آنها مدتی به طول انجامید و آن دو کنار هم پشت آن بوته‌ها نزدیک بود از ترس قالب تهی کنند! اگر آن هیولا به طرف بوته‌ها می‌آمد، با پنجه‌های نیرومندی که داشت، آنها را زیر پایش له می‌کرد، اما پرنده عظیم‌الجثه که با قدرت تمام روی دو پایش حرکت می‌کرد، چند دقیقه همان جا ماند، سپس بدون دلیل خاصی، بالهای بزرگش را گشود و از زمین برخاست. سایه بالهایش از بالای سر آنها عبور کرد و آنها نفس راحتی کشیدند! هنگامی که مأموران جنگلبانی همراه رئیسشان رسیدند، هر دو آنها از شدت ترس و وحشت، آشکارا می‌لرزیدند و دچار لکنت زبان شده بودند. از این رو قادر نبودند آنچه را که دیده بودند به سادگی توصیف نمایند. رییس جنگلبانی از «ژان» پرسید:

ـ این که چیزی نیست! دقیقاً بگو که چه جور پرنده‌ای بود؟

ژان پاسخ داد:

ـ آنچه ما دیدیم معلوم نبود یک پرنده معمولی باشد. بیشتر به یک دایناسور پرنده شباهت داشت که تصویرش را در کتابهای درسی دیده بودم. حتی دندان هم داشت!

دخترک نیز حرفهای او را تایید کرد. اما رییس جنگلبانی پوزخندی زد و گفت:

ـ امان از شما جوانها! لابد دچار خیالات شده‌اید، چون نسل دایناسورها میلیونها سال است که منقرض شده و دیگر ایل و تباری ندارند که باعث وحشت شما شود. لابد آنچه دیده‌اید از تخلیات شما سرچشمه گرفته است. معمولاً عشاق جوان، زیبایی‌های طبیعت را می‌بینند نه هیولایی به این زشتی که شما توصیف می‌کنید!

هر چه آنها قسم و آیه خوردند که چنین هیولایی را به چشم دیده‌اند، رییس جنگلبانی زیر بار نرفت و به آنها پیشنهاد کرد که در این باره حرفی نزنند و مردم را با توهمات خود دچار وحشت نکنند!

جنگلبانان در حالی که پوزخندزنان آنجا را ترک می‌کردند، مشاهدات این دو جوان را به حساب قرص‌های توهم‌زایی گذاشتند که احتمالاً مصرف کرده بودند! اما واقعیت، آن بود که آنها هر دو جوانانی ورزشکار و سالم بودند و از مصرف این گونه مواد نفرت داشتند!

به هر حال، راز موجود وحشتناکی که آنها دیده بودند همچنان در پرده ابهام باقی ماند و هیچ کس سخنان آنها را جدی نگرفت!

یک ماجرای قدیمی!

کنکاش در مدارک قدیمی یکی دو قرن گذشته، نشان می‌دهد که در سالهای دورتر نیز حوادث مشابهی در دیگر نقاط جهان اتفاق افتاده است. یکی از این ماجراها در سال ۱۸۳۸ میلادی در «واله» در بخش کوهستان «آلپ» رخ داد. در روز حادثه، دخترکی به نام «ماری» با یکی از دوستانش در دامنه کوه سرگرم بازی بود که ناگهان عقاب تیزپروازی به سرعت بر سر او فرود آمد و این دختر نگونبخت را با خود به هوا برد. برخی از روستاییان که صدای فریادهای او را شنیده بودند به آن سو دویدند، اما اثری از آن دختر ندیدند. فقط یکی از کفشهایش را روی لبه پرتگاهی یافتند. پرنده هیولا آن دختر را به آشیانه خود نبرده بود، زیرا کاوشگران به جایگاه هر دو عقابی که در آن منطقه می‌زیستند نفوذ کردند، اما چیزی جز مشتی استخوان بز و گوسفند نیافتند.

سرانجام، دو ماه بعد، چوپانی جسد آش و لاش شده «ماری» را بر روی تخته سنگی که در حدود ۲ کیلومتر با محل واقعه فاصله داشت پیدا کرد! ■

دود اگر بالا نشیند کسر شأن شعله نیست .... جای چشم ابرو نگیرد گر چه او بالاتر است

● صائب تبریزی

سهراب صفادار



انفجار راز

انفجاری که در ابتدا تصور می شد تنها به یک آتش سوزی معمولی ختم شود نتایج دیگری را نیز در بر داشت. انفجار یخچال در یک ساختمان در شهر سان دیه گو موجب بروز آتش سوزی در خانه مذکور شد که تمامی خانه را در بر گرفت. با اینکه تنها یک خانه در آتش می سوخت، شدت آن به حدی بود که نیم ساعت طول کشید تا آتش نشانان بتوانند وارد خانه شوند. خوشبختانه در زمان انفجار و آتش سوزی کسی در خانه نبود و تلفات جانی در پی نداشت اما پس از خاموش کردن آتش و در طی بررسی هایی که برای کشف علت آتش سوزی انجام می شد، چندین گیاه ماریجوانا یافت شد و مشخص شد که از این مکان برای تولید و پرورش ماریجوانا که نوعی ماده مخدر است استفاده می شده است. به احتمال زیاد گازهای قابل اشتعال تولید شده در طی فرآیند تولید این مواد مخدر بوده است که موجب گسترش آتش و در بر گرفتن کل خانه شده است. سه نفری که در این خانه زندگی می کردند هنگام بازگشت با خانه ای خاکستر شده مواجه و سپس برای بازجویی به اداره پلیس منتقل شدند.

زره ارزشمند



چند روز قبل فردی نامعلوم محصولی جالب را برای فروش بر روی سایت های فروش اینترنتی قرار دارد که سرنوشت عجیبی پیدا کرد. او یک زره فلزی قالب بدن خوکچه هندی خودش ساخته بود و تصویری از خوکچه اش که این زره را پوشیده است نیز برای نمایش محصول قرار داده بود و آن را به مزایده گذاشت. او که حتی امیدی به فروش زره نداشت در روز اول رقم پیشنهاد شده را برابر ۳۰۵ دلار دید. شهرت ناگهانی این زره در همه جا پیچید و پیشنهادات به قدری سرعت گرفت و افزایش یافت که در مدت ۱۰ روز تعداد ۱۵۶ نفر پیشنهاد خرید دادند. روز جمعه هفته گذشته که مزایده به اتمام رسید مبلغ مورد نظر به ۲۴ هزار و ۳۰۰ دلار رسید. سازنده این زره که از این رقم شگفت زده شده بود، ضمن ابراز خوشحالی و تشکر از افرادی که از کار او حمایت کرده اند اعلام کرد که تمامی سود این فروش را به سازمان ها و مراکز نگهداری از خوکچه های هندی اهدا خواهد کرد که از این حیوانات نگهداری می کنند. پس از انجام این فرآیند، فردی که زره را خریده بود دوباره آن را برگرداند و در لیست محصولات موجود قرار داد تا شاید بار دیگر کمکی برای سازمان های حمایت از حیوانات جمع آوری شود.

شورلت، افسانه ای از گذشته

کمتر کسی است که محصولات شرکت خودروسازی شورلت را قبول نداشته باشد، چه از لحاظ قدرت، چه از لحاظ کیفیت و طراحی. این شرکت برای جدیدترین محصول خود، مدلی جدید از «شورلت ایمپالا»ی معروف را ارائه کرده است. این مدل که در دهه قبل طرفداران بسیار زیادی داشته است، اکنون با ظاهری جدید و کیفیتی کاملا متفاوت دوباره به عرصه رقابت آمده است. خطوط و لبه های بدنه خارجی آنقدر نرم و ظریف طراحی شده است که نه تنها زیباست بلکه کاملا آیرودینامیک است. رینگ های ۱۸ اینچی نیز کلاسی کاملا متفاوت به آن بخشیده است. اما قلب این خودرو یک موتور V6 با ظرفیت ۳/۶ لیتر است که ۳۰۵ اسب بخار قدرت تولید می کند. این قدرت کافی است تا بتواند سرعت خودرو را در ۶/۸ ثانیه از صفر به صد کیلومتر در ساعت برساند. مکس مستقیم سوخت به محفظه احتراق علاوه بر بازدهی بیشتر، قدرت بیشتری تولید می کند. کافی است یکبار آن را ببینید تا به شتاب بی نظیرش پی ببرید. فرمان الکتریک، سیستم محور فرمان جدید، تغییر مرکز ثقل خودرو بسته به نوع و شیب جاده و واکنش خودکار خودرو در صورت بیهوشی راننده از جمله امکاناتی است که به ایمنی آن افزوده است. هنوز رقمی برای قیمت احتمالی آن از شرکت سازنده اعلام نشده است اما احتمال می رود در اوایل سال ۲۰۱۴ و پس از ارائه در نمایشگاه های بین المللی وارد خط تولید شود.



اشتباه در نیمه شب



پیرزن ۶۴ ساله که نیمه شب برای مصرف دارویش از خواب بیدار شده بود، در انتخاب دارو دچار اشتباه کرد. او ظرف حاوی چسب قطره ای را با ظرف حاوی کرم درمانی که برای لب استفاده می کرد اشتباه گرفت و بعد از چند دقیقه نمی توانست دهانش را باز کند. او که هر دوی این دو ظرف را در یک کابینت نگهداری می کرده در تاریکی شب نتوانسته است ظرف کرم لبش را تشخیص دهد و از آنجا که دچار سرماخوردگی نیز بوده است، حتی بعد از باز کردن در ظرف نیز متوجه بوی متفاوت آن نشده است چرا که بدلیل بیماری بینی اش کاملا مسدود شده بود. سن بالای او نیز خطر پارگی لب های او و بدتر از آن احتمال خفگی و بیهوشی و حتی مرگ را برای این پیرزن بدشانس افزایش می داد. زمانی که توانست با اورژانس تماس بگیرد نیز نتوانست حتی یک کلمه صحبت کند و مسئول اورژانس با توجه به صداهایی که از گلوی پیرزن می شنید متوجه مشکل احتمالی او شده و پس از دریافت نشانی منزل او از روی شماره تلفن به کمک او شتافتند. خوشبختانه تا زمان رسیدن مامورین اورژانس پیرزن هشیار باقی ماند و در بیمارستان توانستند با روغن پارافین چسب را از روی لب هایش پاک کنند.

پلاستیک میوه‌ای





موز به عنوان یک میوه، بسته بندی و پوست بسیار خوبی دارد. تمام ایمنی و حفاظتی که در برابر آفات و یا آبّ و هوا نیاز دارد توسط پوست قابل انعطاف و ارتجاعی که دارد تامین می شود. یک دانش آموز شانزده ساله در ترکیه به نام «الیف بیلگین» متوجه شد که نشاسته و سلولز موجود در سطح خارجی پوست موز خاصیتی دارند که می توانند برای تولید مواد عایق و یا پروتزهای پزشکی مورد استفاده قرار گیرند. او فرآیندی شیمیایی تولید کرد که این پوست های موز را به مواد بیوپلاستیک تبدیل می کند. او هدف این کارش را امید برای یافتن جایگزینی برای پلاستیک و پیترولیوم و کاهش آلودگی ناشی از صنایع تولید این مواد اعلام کرد. این مواد بیوپلاستیک هیچ گونه آلودگی زیست محیطی نداشته و خواصی بسیار مشابه با انواع پلاستیک هایی که امروزه استفاده می شوند را دارا هستند. بیلگین توانست با این طرح خود جایزه ی ۵۰ هزار دلاری انجمن علمی کشورش را دریافت کند و همچنین یکی از فینالیست های رقابت های ایده های برتر در سطح جهانی باشد.

بزرگترین

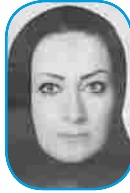
آبشار «دتیفاس» واقع در پارک ملی واتناجکول در شمال شرق ایسلند شهرتش را از قدرت و عظمتش دارد. میزان قدرت آب فرودی از این آبشار آن را اقوی ترین آبشار اروپا کرده است. همچنین با حجم عظیم آبی که در هر ثانیه (حدود ۱۹۳ متر مکعب آب) از آن به پایین می ریزد، بزرگترین آبشار اروپا نیز محسوب می شود. معمولا هیچ کاهشی در مقدار آب این آبشار مشاهده نشده بلکه افزایش نیز می یابد، و بخصوص زمانی که بدلیل آب و هوای فصول گرم سال و یا فعالیت های آتشفشانی یخچال های کوهستانی ذوب می‌شوند بسیار پر آب می شود. قدرت این آبشار به حدی است که صخره های اطرافش می لرزند و این لرزش به راحتی با دست حس می شود. آبشار دتیفاس در مسیر رودخانه «جوکولسا» واقع است که از یخچال واتناجکول سرچشمه می گیرد و رودخانه های بسیاری از شمال شرق ایسلند به آن می ریزند. عرض این آبشار ۱۰۰ متر بوده و آب از ارتفاع ۴۵ متری به پایین می ریزد.





کریم ملکی

چند قطره خون راز سر به مهر را لو داد



راز جسد سوخته یک زن در جنگل سرخه حصار تهران فاش شد.

چندی پیش مردی با مراجعه به کلانتری شهدا اعلام کرد که خواهر ۳۰ ساله‌اش از خانه خارج شده و دیگر برنگشته است و تلفن همراهش نیز خاموش است. با توجه به این گزارش و پیدا شدن جسد سوخته و قطرات خون در فاصله ۵۰ متری جسد معلوم شد که زن جوان ابتدا به قتل رسیده و در ادامه برای رد گم کردن و عدم شناسایی‌اش او را به آتش کشیده‌اند.

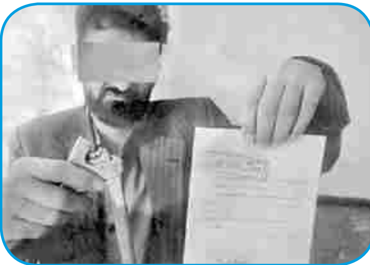
بنابراین با تحقیقات مأموران و پیدا شدن قطرات خون ردپای مرد ۲۹ ساله‌ای به نام «حسن» به دست آمد و مشخص شد وی خواستگار دختر جوان بوده و آخرین بار نیز با وی دیده شده است. «حسن» خیلی زود تحت بازجویی قرار گرفت و ادعا کرد بی گناه و خود دارای زن و دو بچه است، اما در ادامه بازجویی، او قتل دختر جوان را به گردن گرفت. او گفت: از سال ۹۰ با این دختر آشنا شدم البته ارتباط ما محدود به تماس بود اما پس از گذشت مدتی این ارتباط هر روز بیشتر شد و این در حالی بود که من از وی خواستگاری کرده بودم و او نمی‌دانست من زن و بچه دارم وقتی قربانی از موضوع زن و بچه دار شدنم اطلاع پیدا کرد از آن زمان درگیری‌های ما با یکدیگر آغاز شد و مرتباً تهدید می کرد که موضوع را با همسر و خانواده‌ام در میان خواهد گذاشت.



حسن گفت زمانی که اطمینان پیدا کردم این دختر قصد انتقام گرفتن دارد تصمیم گرفتم او را به قتل برسانم. بنابراین روز ملاقات در خیابان پیروزی تهران او را سوار کردم و به سرعت به سمت جنگل‌های سرخه حصار رفتیم و پس از مدتی صحبت کردن و درگیر شدن در حالی که عصبانی شده بودم با چندین ضربه چاقو به گردنش او را به قتل رساندم و برای رد گم کردن جسد او را به کناره جنگل بردم و به آتش کشیدیم و به خانه برگشتم.

مامور قلابی آب، به کاهدان زد

مرد شیادی که با برگه‌های اخطار قطع فوری آب به در مدرسه‌ای در کرج رفته بود به دام افتاد.



رئیس پلیس کرج در این باره گفت: چند روز پیش در گزارشی مبنی بر درگیری در یکی از مدارس سطح حوزه استحفاظی کلانتری ۲۱ خرمدشت رسیدگی به این پرونده در دستور کار مأموران پلیس قرار گرفت وقتی مأموران به مدرسه رسیدند. مدیر مدرسه با در دست داشتن چند برگ کاغذ اخطاریه به قطع آب مربوط به شرکت آب کمالشهر کرج خود را به واحد گشت رساند و گفت؛ یک مرد با مراجعه به مدرسه و در نقش مأمور آب با دستگاه تقلبی پلمپ تهدید به قطع آب کرده که من از وی کارت شناسایی خواستم وقتی مرد شیاد کارت نداد بین ما درگیری رخ داد و مأمور قلابی پا به فرار گذاشت. با روشن شدن این موضوع مأموران کلانتری به همراه مدیر مدرسه به گشتزنی در سطح حوزه پرداختند و موفق به شناسایی او شدند و در یک عملیات ضربتی وی را دستگیر کردند. او در بازجویی گفت؛ با داشتن برگه‌های اخطاریه قطع فوری سفید بدون امضاء و در حالی که یک دستگاه پلمپ تقلبی در اختیارم بود به در خانه و ادارات رفته و به اخاذی می‌پرداختم. تحقیقات بیشتر از این مأمور قلابی ادامه دارد.

تصمیم به قتل دردسر ساز شد

پلیس اسپانیا زن ۲۶ ساله‌ای را به اتهام تلاش برای قتل فرزندش دستگیر کرد.

بر اساس این گزارش؛ مادر ۲۶ ساله که نمی‌خواست فرزندش پس از تولد زنده بماند، او را داخل کیسه‌ای پلاستیکی در میان زباله‌ها رها کرده بود اما یکی از همسایگان با شنیدن صدای مداوم گریه نوزاد تصور می کرد که یک بچه گربه رها شده در میان زباله‌ها می‌نالد و موضوع را با آتش نشانی و پلیس در میان گذاشت و آنها توانستند پس از دو شبانه روز این نوزاد را زنده در میان زباله‌ها پیدا کنند.



پلیس اسپانیا در این باره گفت: مادر ۲۶ ساله این نوزاد به بیمارستان مراجعه و ادعا کرده بود که سقط جنین کرده و حالش چندان خوب نیست و مجبور به بستری است و نوزادش را که هنوز بند ناف از او جدا نشده بود میان زباله‌ها رها کرده بود، یکی از ماموران آتش نشانی که نوزاد را نجات داد، گفت: این نوزاد از بازو دچار شکستگی شده بود و به شدت گریه می کرد و از آنجا که کیسه زباله اندکی پاره شده بود این نوزاد خوش شانس توانست نفس بکشد که پس از نجات او را فوراً به بیمارستان انتقال دادند.



بنابر این گزارش، مادر کودک عنوان کرده است که چون پول کافی برای سقط جنین نداشت دست به این کار زده است اما پلیس فعلاً او را به جرم تصمیم به قتل نوزاد بازداشت کرده است.

خطای عجیب پدر و مادر فراموشکار

بی‌احتیاطی پدر و مادری در فلوریدای آمریکا باعث شد تا کودک ۳ ساله‌شان را سه ساعت در زیر آفتاب سوزان در داخل خودرو بگذارند و مرگ دلخراش وی را رقم بزنند.

بنابه این گزارش؛ این حادثه دلخراش زمانی رخ داد که پدر و مادر فراموشکار هنگام رفتن به مراسم تشییع جنازه، پسر بچه ۳ ساله را فراموش کردند که در صندلی مخصوص کودک خوابیده است. این زوج با عجله از خودرو پیاده شدند و اتومبیلشان را در زیر آفتاب گرم پارک کردند و به سمت مراسم تشییع جنازه رفتند. پسر بچه سه ساله که به خاطر فراموشی و بی‌احتیاطی پدر و مادرش در خودرو جا مانده بود پس از ۳ ساعت در اثر گرمای شدید و داغ جانش را از دست داد. این حادثه دردناک در حالی رخ داد که خواهر و برادرش به همراه پرستارش چند قدم دورتر در حال بازی بودند. به گفته پلیس محل، خواهر و برادر این کودک با خودروی پرستارشان به پدر و مادرشان پیوستند و والدین سردرگم و بی‌احتیاط خیال می کردند پسر ۳ ساله‌شان در خودرو پرستارشان است. والدین کودک پس از چند ساعت به یاد آوردند که فرزندشان در صندلی عقب خودرو خوابیده بود بنابراین با عجله به سوی خودرو هجوم بردند و در آن را باز کردند و با جیغ و سر و صدای کودک مرده خود را در آغوش گرفتند که متأسفانه بر اثر گرمای شدید جان سپرده بود.

حمیده اخوان

قابلیت‌های عجیب بدن انسان

بدن انسان بسیار عجیب و حیرت آور است - با میکروب‌ها و ویروس‌ها مبارزه می کند، خودش زخم‌هایش را خوب می کند و می تواند کیلومترها راه برود و دوام بیاورد. اما همین بدن کارهای دیگری نیز می کند که شاید شما از آنها اطلاع نداشته باشید.

در این مطلب می‌خواهیم قابلیت‌های عجیب و مخفی بدن، همچون جلوگیری از ریختن اشک، کاهش درد آمپول، قطع سکسکه و... را برایتان معرفی کنیم.

۱.جلوگیری از ریختن اشک: اگر در موقعیت نامناسبی بغض کردید برای جلوگیری از ریخته شدن اشک‌ها، گلویتان را صاف کنید. این کار در مکانیسم بینی و حنجره اخلال ایجاد می کند و باعث کنترل گریه می‌شود. بعلاوه، پس از صاف کردن گلو، آب دهان خود را قورت دهید. این کار باعث می‌شود زبان شما به سقف دهانتان بچسبد و باعث مسدود شدن نرم کام شود و در نتیجه نمی گذارد گریه کنید.

۲.از بین بردن سکسکه: نفس عمیق بکشید، آن را برای ۱۰ ثانیه نگه دارید، سپس بدون بازدم، هوای بیشتری بگیرید و آن را برای ۵ ثانیه دیگر نگه دارید. در آخر - باز هم بدون بازدم - تا جایی که می توانید هوای بیشتری به دهان بگیرید و دوباره برای ۵ ثانیه دیگر آن را نگه دارید و سرانجام هوا را بیرون دهید. در آخر به صورت نرمال نفس بکشید. این کار باعث می‌شود تا دیافراگم (عضله‌های زیر ریه) بی حرکت شوند و از اسپاسم جلوگیری می کند. این راهکار کاملا ثابت شده است و روی همه انسان‌ها کار می کند.

۳.جلوگیری از غش کردن: پاهایتان را روی هم بیندازید، ران‌هایتان را به هم فشار دهید و شکم خود را منقبض کنید. شما هنگامی احساس سستی و غش کردن دارید که فشار خونتان پایین می آید و خون در دست‌ها و پاها جمع می‌شود. با کشش عضلات، فشار خون خود را بالا نگه می دارید و کمک می کنید تا خون دوباره به مغز و قلب برسد. این کار تا ۳۰ درصد از غش کردن و از هوش رفتن جلوگیری می کند.

۴.درمان سوزش شبانه معده: آیا در معده خود احساس سوزش می کنید؟ به پهلوی چپ خود بخوابید. این کار انحنای طبیعی مری را مسدود می کند و باعث می‌شود تا اسید معده بالای نیاید. اگر روی کمر یا به پهلوی راست بخوابید انحنا مری باز می‌ماند و اسید بالا می آید و شما احساس سوزش می کنید.

۵.کاهش درد آمپول: دفعه بعدی که خواستید واکسن ضد سرماخوردگی بزنید، محل تزریق را فشار دهید تا درد کمتری احساس کنید. با شست و انگشت اشاره خود یک دایره درست کنید و هنگام تزریق آمپول برای مدت چند ثانیه آن را پایین فشار دهید. با فشار یا لمس منطقه نزدیک تزریق سوزن، درد کمتری در پوست خود احساس خواهید کرد. این کار باعث گیج شدن اعصاب شما می‌شود و به جای اینکه درد سوزن را احساس کنید تصور می کنید یک ضربه ناگهانی به بدنتان وارد شده است.

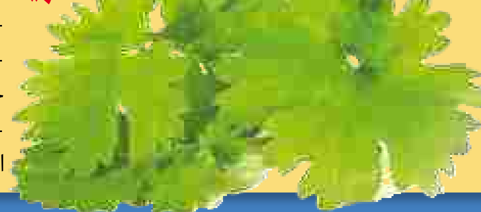
۶.جلوگیری از یخ زدن مغز: نوک زبان خود را تا زیر زبان به سقف دهان بچسبانید. گرما باعث گرم شدن اعصاب دهان و جریان طبیعی خون به سمت مغز می‌شود. با این کار به مغز خود خون رسانی می کنید. همچنین می‌توانید آرام دهان خود را مزه مزه کنید و با این کار، بدن فرصت کافی برای گرم کردن بافت‌ها پیدا می کند و سپس دست خود را جلوی دهان خود کاسه کنید - مثل کاری که در زمستان انجام می‌دهید - و به طور عمیق نفس خود را بیرون بدهید. این کار به گردش هوای گرم در دهان و باز شدن یخ مغز کمک می کند.

۷.جلوگیری از دل به هم خوردگی در حرکت: محل نشستن خود را به درستی انتخاب کنید. همیشه در جایی بنشینید که چشمان شما بتواند حرکاتی که با گوش‌ها و بدن شنیده و احساس می‌شوند را ببیند. بنابراین، در اتومبیل، روی صندلی جلو بنشینید. در قایق روی عرشه باشید و به افق‌ها خیره شوید. در هواپیما نیز سعی کنید کنار پنجره و روی بال هواپیما باشید.

۸.از بین بردن استرس: محققان ثابت کرده‌اند، روش‌های آزادی احساسی - درمانی مشابه طب سوزنی چینی‌ها که در آن به جای سوزن از انگشت استفاده می‌شود - می تواند میزان کورتیزول را در بدن کاهش دهد، با تاثیرات منفی استرس مبارزه کند و پیام‌های آرامش بخش به آمیگدالای مغز (قسمتی از مغز که مسئول مبارزه و فرار است) بفرستد. برای شروع، با استفاده از نوک انگشتان اشاره و میانی به طور آرام و یکنواخت به اطراف دست خود ضربه بزنید و همزمان با صدای بلند این جمله را تکرار کنید (بلند حرف زدن باعث تمرکز می‌شود): «با اینکه من این مشکل را دارم (مشکل خود را بیان کنید)، اما به خودم اطمینان دارم و مسئولیت آن را پذیرفته‌ام.» این جمله را سه بار با صدای بلند تکرار کنید.

به تاج ابروها، کنار چشم، زیر چشم، زیر بینی، روی چانه، ترقوه، زیر بازو و روی سر خود به آرامی ضربه بزنید و همزمان احساسات خود را با صدای بلند بیان کنید. مثل زمانی که آن را برای دوستی تعریف می کنید. سپس همین کارها را با سمت دیگر صورت و شانه خود تکرار کنید.

> تسلط نشانه درست بودن روش است، اما دلیل «بر حق» بودن نیست ● دکتر هرمز انصاری



با خواص درمانی گشنیز آشنا شوید

گشنیز گیاهی است با طعم معطر و شیرین که خواص درمانی مفیدی دارد و به همین خاطر مصرف چند برگ از آن به همراه وعده‌های غذایی روزانه توصیه می‌شود در مورد خواص درمانی این گیاه خوراکی می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

- قند خون را کاهش می‌دهد.
- به هضم غذا کمک و از آشوب معده و دل به هم خوردگی جلوگیری می کند.
- گشنیز به دلیل دارا بودن خاصیت ضدالتهابی، علائم التهاب مفاصل را نیز کاهش می‌دهد. بیماران مبتلا به دردهای التهاب مفاصل می توانند دانه گشنیز را در آب بجوشانند و آن را بنوشند.
- از عفونت مجاری ادراری جلوگیری می کند.
- این گیاه از حالت تهوع و گاز معده می کاهد.
- مصرف گشنیز در کاهش کلسترول بد خون و افزایش کلسترول خوب موثر است.
- منبع غنی از فیبر خوراکی، آهن و منیزیم است.
- زنانی که از خونریزی شدید در دوران عادت ماهانه رنج می‌برند می‌توانند مقداری دانه گشنیز و آب را جوشانده و به همراه شکر پیش از سرد شدن آن را مصرف کنند.

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۷۹)

پادشاهی خسرو انوشیروان

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که خسرو انوشیروان به قدرت رسید و قبایل و شهرهای عرب را فرمانبر خود کرد. مردی به نام ذویزن که از اهالی پیشین حُمیر بود، زنی نیکونهاد به نام ریحانه حُمیری داشت. یکسوم بن ابرهه که پادشاه حبشه بود، ریحانه را که آبستن بود، به زور از ذویزن گرفت. ذویزن به انوشیروان پناه برد. انوشیروان او را ده سال با وعده نگه‌داشت تا سرانجام ذویزن از هجران ریحانه‌اش جان داد. پس از او پسرش سیف، همان کارهای پدرش را کرد و به دربار ایران پناه برد و از نوشیروان دادگر، داد خواست. شاهنشاه ایران او را نیز مدتی سردواند و سرانجام زندانیان محکوم به مرگ را مسلح کرد و به فرماندهی وهرز که پیرمردی تیرانداز بود، به سوی یمن فرستاد. مسروق، برادر ناتنی سیف که شاه یمن بود، به مقابله آمد. وهرز هشتاد ساله فرمان داد کشتی‌های خودشان را سوزاندند و آذوقه‌ها را دور ریختند و به افرادش گفت یا بجنگید و پیروز شوید یا از گرسنگی بمیرید. روز جنگ، مسروق صد هزار سرباز با خود آورد تا با سپاه پنجهزار و ششصد نفری وهرز بجنگند. وهرز ابروهای سپید و بلند خود را با بیسمانی به پیشانی بست تا ببیند سپس گوهری را که بر تاج مسروق بود، نشانه گرفت...

داستان یمنی‌ها و حبشیان و نوشیروان

وهرز چشمانی کم‌سو داشت. به افرادش گفت: مسروق کدام است؟ او را نشانش دادند و گفتند همان است که بر فیل نشسته. وهرز گفت: اکنون او را نمی‌کشم زیرا سوار فیل است و فیل مَرکَب پادشاهان است و به احترام پادشاهان، صبر می‌کنم تا از فیل پیاده شود. کمی بعد مسروق از فیل فرود آمد و سوار اسب شدند. اطرافیان وهرز این را به او گفتند. وهرز گفت: صبر می‌کنم از اسب نیز فرود آید زیرا اسب مَرکَب عزت است و شایسته نیست او را که بر عزت نشسته، هلاک کنم. کمی بعد مسروق از اسب فرود آمد و بر استری نشست. وهرز گفت: حالا او را می‌کشم زیرا استر (قاطر) پسرِ خر است و خر مَرکَبِ ذل (بدبختی و ذلت) است. پس وهرز تیر را رها کرد و تیر راست بر گوهری که بر تاج مسروق بود، نشست و گوهر را دونیم کرد و تاج را شکست و از پیشانی او گذشت و از پشت سر مسروق بیرون آمد. مسروق از استر به زیر افتاد. سپاهیانش گِردِ او آمدند و ایرانیان آنان را تیرباران کردند و بسیاری را کشتند.

این داستان تاریخی که بلعمی و دیگر مورخان ایرانی اسلامی آن را نقل کرده‌اند، ضعف‌های زیادی دارد. برای نمونه، در کدام جنگ است که پادشاهی دم‌به‌دم مَرکب خود را عوض کند؟ و کدام جنگجوست که به خاطر فیل و اسبی که شاه دشمن بر آن نشسته، تیراندازی نکند و بگوید چون سوار فیل و اسب است، او را نمی‌کشم؟ و انگار بازی کودکانه‌ای است که با هم راه انداخته‌اند. و انگار حبشی‌ها متوجه نبودند که وهرز کمانش را به سوی شاه آنها نشانه رفته. باری... مسروق کشته شد و حبشیان گریختند. سیف پسر ریحانه به وهرز گفت: به سربازانت بگو از حمیریانی که در سپاه حبشه هستند، کسی را نکشند و فقط خون حبشیان را بریزند. وهرز همین کار را کرد و چون کاملاً پیروز شد، نامه‌ای به نوشیروان نوشت و جنگ را گزارش کرد. نوشیروان پاسخ داد: یمن را به سیف بسپار و خودت برگرد. وهرز فرمان برد و سیف را بر تخت نشاند و تاج بر سرش گذاشت. سیف فرمود از حبشیان هر که را یافتند کشتند مگر پیران و کودکان را...

سیف که از کار حبشیان آسوده شده بود، هدایایی افسانه‌ای برای نوشیروان فرستاد و کارهای خود را گزارش کرد. چندی بعد روزی سیف بر اسب نشست و بیرون رفت [شاید به شکار]. پیادگان حبشی و پیادگان حمیری دنبالش به دویدن افتادند. از شهر که دور شدند، پیادگان حمیری خسته شدند و عقب افتادند. پیادگان حبشی پابه‌پای اسب سیف دویدند و ناگاه او را در میان گرفتند و اسبش را پی کردند (تاندون پای اسب را زدند). سیف از اسب افتاد و پیادگان حبشی او را کشتند. این خبر زود پراکنده شد و «حبشیانِ یمن از همه جا آمدند و از حمیری‌ها و اهل بیت مملکت و خویشان سیف، خلقی بکشتند و بسیار روزگار بر آمد و کس به مُلک ننشست و کس را اطاعت نداشتند. خبر به نوشیرواندادگر شد. سخت تافته گشت (خشمگین) و باز وهرز را به یمن فرستاد با چهارهزار مرد. بفرمود هر که به یمن اندر است از حبشه، همه را بکش. پیر و جوان و مرد و زن و بزرگ و خُرد و هر زنی که از حبشه بار دارد، شکمش بشکاف و فرزندان بیرون آور و بکش و تا اندر یمن اندر از حبشه کس نماند. وهرز به یمن آمد و همچنین کرد». به فرمان نوشیروان، وهرز شاه یمن شد و چهار سال بود تا مُرد و پسرش مرزبان، شاه یمن شد. بعد از مرگ مرزبان، بنی‌جان شاه یمن شد و پس از مرگ او خرخسره به تخت یمن نشست. کسی به نام هرمز که مرزبان پارس بود، به خرخسره خشم گرفت. او را به بارگاه هرمز آوردند. هرمز فرمود گردنش را بزنند. یکی از بزرگان پارس که خلعتی (جامه) از نوشیروان بر تن داشت، آن را بر سر خرخسره افکند. هرمز به گرامیداشت آن جامه که از نوشیروان بود، فرمود خرخسره را نکشند و زندانی کنند آنگاه کسی را به نام باذان به مُلک یمن فرستاد. «چون پیغمبر ما (ص) بیرون آمد (ظهور یافت) از مکه، باذان حاکم یمن بود و مُرد و مردمان یمن مسلمان شدند و پیغمبر (ص) ما معذجبل را آنجا فرستاد تا ایشان را امیری کرد و مسلمانی و قرآن بیاموخت ایشان را. این همه حوادث اندر مُلک نوشیروان بود و همه ملک او چهل و هست سال بود و عام‌الفیل آنگاه بود که از نلک نوشیروان چهل و دو سال گذشته بود و پیغمبر (ص) در عام‌الفیل از مادر بزاد به ملک نوشیروان».

تحلیل کوتاه بر تاریخ

سیف همه حبشی‌ها را کشت. فقط پیرها و زن‌ها و کودکان باقی ماندند. آن چند نفر هم که کارشان دویدن بود، بیش از سی یا چهل نفر نبودند زیرا پیاده‌هایی که دنبال اسب امیران می‌دویدند، همین حدود بودند. آنها سیف را گرفتند و کشتند و کسی نبود از سیف دفاع کند. عقلانی نیست زیرا وقتی که امیری جایی می‌رود، محافظان و همراهانش هم با او هستند و فقط او نیست که سوار است. گیرم که پیاده‌های یمنی جا ماندند اما آیا سواران و جنگجویان سیف هم جا ماندند؟ و آیا پس از این که با هر باری و به هر جهتی حبشی‌ها توانستند سیف را بکشند، به همین سادگی توانستند یمن تسخیر کنند؟ مگر بلعمی نگفت غیر از گروهی از کار افتاده و زن و بچه کسی باقی نمانده بود؟ پس چطور شد که ناگهان سپاه بزرگی جمع کردند و شاه یمن شدند؟

از آن طرف می‌گوید وهرز آمد و شاه یمن شد. بعد پسرش، پس از او پسرش و همین طور تا چند شاه که همگی به مرگ طبیعی در گذشتند. حساب کنید ببینید چند سال می‌شود. قبلش هم نزدیک به شصت سال طول کشیده بود تا وهرز یمن را فتح کرد. این را هم که حساب کنیم، از آغاز ماجرای ریحانه حمیری تا آخرش نزدیک به هشتاد سال طول کشیده و همه آن در روزگار نوشیروان بوده. ضمناً بلعمی می‌گوید کل پادشاهی انوشیروان ۴۸ سال بود. منظور من از مطرح کردن این تناقض‌ها این نیست که جناب بلعمی یا دیگر مورخان اسلامی ایرانی را کم‌بها جلوه بدهم. هرگز چنین نیست و آن بزرگواران، همگی از ادیبان دانشمند و پژوهشگران گرامی ما هستند و اشکالی که در تاریخ آنها هست، به منابع آنها ربط دارد نه به خودشان. امروز شما وارد گوگل‌سِرچ می‌شوید و می‌پرسید: درباره فلان چیز اطلاعات بده. گوگل هم در چشم بر هم زدنی هر خبری که درباره خواسته شماست، عرضه می‌کند ولی آن روزها پیدا کردن حتی یک منبع مستند، از دشوارترین کارها بود. پس زبانم لال، محال است قصدم جسارت به بلعمی‌ها و طبری‌ها باشد.

موضوع دیگری که مبهم مانده، داستان ریحانه است. بلعمی و دیگران درباره سرنوشتش چیزی ننوشته‌اند و نگفته‌اند نازنینی که به خاطرش این همه جنگ و کشتار شد، چه سرنوشتی پیدا کرد؟ آیا سیف سرانجام توانست مادرش، ریحانه را از حبشیان پس

بگیرد؟ درستش این است که باید می‌توانست چنین کاری کند زیرا یمن را تسخیر کرده بود و ریحانه در یمن بود اما انگار مورخان فراموش کرده‌اند از ریحانه چیزی بنویسند.

انوشیروان و ژوستینین و اعراب

مورخان اسلامی نوشته‌اند: «چون انوشیروان از کار یمن آسوده شد، خواست روم و شام را نیز خراجگزار خود کند. در روزگار او مَلِکی بود به روم، نام او یخطانوس(ژوستینین). نوشیروان لشکری به سوی او فرستاد. یخطانوس کسی فرستاد که‌ای پادشاه دادگر! دادگری با صلح آمیخته است پس با من جنگ نکن. انوشیروان این سخن را پذیرفت و شرط کرد زمین شام او را بُوَد. مَلِک روم هدایا فرستاد. در آن زمان مردی به نام جبله‌بن ایهم غسانی امیر شام بود از سوی روم. انوشیروان زمین عرب را از موصل و بادیه و بحرین و حجاز و تهامه و طائف و تا حد یمن را به منذر داد. دو سال چنین بود تا جبله مُرد و روم، شام را به پسر جبله داد که خالدبن جبله نام داشت. این خالد از شام تاختن گرفت تا به حد جزیره و موصل و منذر و کشتن کرد از آن اعراب و بسیار غارت کرد.»

منذر پیش نوشیروان رفت و داد خواست. انوشیروان بسیار خشمگین شد و نامه‌ای به امپراتور روم نوشت: «این کاردارِ تو از شام تا به حدود عراق اندر آمد و کشتن کرد و برده کرد و غارت کرد. دانم که بی‌فرمان تو کرد. او را بفرمای تا آن خواسته و بردگان باز دهد و دیت(دیه) آن کشتگان بدهد و گرنه من از صلح بیزارم و حرب(جنگ) را ساخته باش. مَلِک روم از آن نامه وی نیندیشد.»

امپراتور روم به نامه نوشیروان اهمیتی نداد و کاری نکرد. انوشیروان صد هزار سپاهی گِرد کرد و خودش فرماندهی را به دست گرفت. منذر نیز با پنجاه هزار جنگجو در موصل به انوشیروان پیوست[آمارها اغراق‌آمیز است]. انوشیروان به سوی شام تاخت و شهرهای دارا، والرها، قنسرین، حلب، منبج، انطاکیه، فامیه و حمص را تسخیر کرد و همه را غارت و ویران کرد. امپراتور روم که چنین دید، هدایایی بسیار به سوی انوشیروان فرستاد و در نامه‌ای نوشت: «من نامه تو را خوار نداشتم ولیکن تدبیر آن کردم که خالد را که بی‌ادبی کرده بود، از شام به درِ خویش خوانم و او را عقوبت کنم. تو خود شتاب کردی». انوشیروان متوجه شد که او دارد کارش را توجیه می‌کند و هرگز قصد نداشته است خالد را تنبیه کند بنابراین پاسخ داد که صلح نمی‌کنم مگر به شرطی که شهرهایی را که گرفته‌ام، مال خودم باشد، شهرهایی را هم که قرار است بگیرم، به تو می‌فروشم و باید خسارت هم بدهی. امپراتور روم این پیشنهاد را پذیرفت و پیمان صلح را بستند.

جنگ خاتون و نوشیروان

هیچ تردیدی نیست که انوشیروان مقتدرترین شاه ساسانی بود و در دنیای آن روز می‌درخشید اما داستان او و امپراتور روم به همین اختصاری نیست که مورخان قدیم نوشته‌اند. بعداً قول مورخان معاصر را نیز خواهم گفت. باری... هنگامی که نوشیروان از کار اعراب و روم آسوده شد، «آرزوی آن آمد که از زمین هندوستان او را الَختی بُوَد». پس لشکری گران گرد آورد و از یک سو به هند و از سویی سپاهی به عمان فرستاد تا از عمان نیز به هند بتازد. هر دو سپاه به سراندیب یورش بردند. پادشاه هندوان پیکی سوی نوشیروان فرستاد و گفت: جنگ چرا؟ چه می‌خواهی تا به تو بدهم. حیف نیست شیرینی صلح را با شوریِ خونِ جنگ، تلخ کنیم؟ انوشیروان گفت: کمی از زمین تو را می‌خواهم. پادشاه هندوان همه شهرهایی را که نزدیک عمان بود، به نوشیروان داد.

پس از این کار هوس کرد به خاقان ترک بتازد. او با سپاهی که از هند برگردانده بود، به سوی ترکستان رفت(هپتال). خاقان که می‌دانست باشمشیر چاره انوشیروان نیست، نیرنگی در آستین کرد و دخترش خاتون را فراخواند. خاتون، نازنینی چشم بادامی و ماه‌رخسار بود که به نیکونهادان مغولستان امروزی می‌مانست. خاقان به خاتون گفت: اینک این تویی که باید به جنگ نوشیروان بروی و او را به زانو دربیاوری. خاتون پرسید: چگونه؟ خاقان فرمود تیرها در کمان ابروی توست و شمشیرهایی آتشین در نگاهت خفته‌اند. برو و او را ناتوان کن اما نخست نباید بداند کیستی.



انوشیروان در مرز ترکستان اردو زده بود و می‌خواست روز بعد فرمان حمله بدهد. خاتون در جامه دختران ثروتمند بر اسبی نشست و به تاخت به سوی اردوگاه دشمن رفت. چند سرباز نیز دنبالش بودند و به سویش تیر می‌انداختند. نگهبانان اردوگاه که چنین دیدند، به یاری خاتون شتافتند و سربازان ترک گریختند. هنگامی که خاتون ایمن شد، از نگهبانان خواست او را پیش انوشیروان ببرند. نگهبانان چنین کردند. نوشیروان پرسید: داستانت چیست؟ چرا آن سربازان می‌خواستند تو را بکشند؟ مگر آنها هم‌وطنت نبودند؟ خاتون گفت: من دختر یکی از اشرافم. پدرم می‌خواهد مرا به زور به مردی شوهر دهد. من گریختم و پیش تو آمدم زیرا شنیده‌ام پادشاهی دادگری و داد همه را می‌دهی. انوشیروان پرسید: آیا مردی که پدرت برایت برگزیده، بدذات و ناگوار است؟ خاتون گفت: نه! مرد بسیار خوبی است و هر دختری در آرزوی همسری با اوست. نوشیروان پرسید: پس چرا او را نمی‌خواهی؟ خاتون گفت: زیرا دلم با مرد دیگریست که در سراسر گیتی بی‌مانند است. نوشیروان گفت: امشب را در اردوگاه باش. فردا که به خاقان تاختم، پدرت را وادار می‌کنم اجازه بدهد با مردی که دوستش داری ازدواج کنی. خاتون هیچ نگفت.

چون شب شد، انوشیروان به بزم نشست زیرا «ملوک بزرگ هرگز از بزم روی نتابند و اگر تا بامداد به بزم نشسته باشند، جامه رزم می‌پوشند و چون دلیران کارزار می‌کنند». بزم که آغاز شد، خاتون ساز بر دست گرفت و چنگ بر چنگ کشید و سرود آغاز کرد. «گویند چنان زخمه بر ساز کشید که هر بیمار و هر مجروح بهبود یافت و هر اندوهگین شاد شد». نوشیروان را وقت خوش شد و او را کنار خود نشاند. چون بزم پایان یافت، از حالش بیشتر پرسید و گفت: آن مرد کیست که دلت را برده تا بگویم زود بیاورندش؟ خاتون کرشمه‌ای در ابرو نهاد و از چشم نثار کرد و گفت: او مردی تواناست و هیچ کس نمی‌تواند به کاری وادارش کند. نوشیروان گفت: او هر که باشد، افزون بر این که دل تو را تسخیر کرده، چه کشوری را گشوده که می‌گویی تواناست؟ خاتون گفت: پادشاه جهان است و نامش نوشیروان است. من دلباخته تو هستم‌ای خسرو دادگر. پدرم می‌گوید این نمی‌شود زیرا انوشیروان دشمن ماست و به مرز و بوم ما تاخته پس باید با یکی از سرهنگانش ازدواج کنم.

خاتون زیاد سخن گفت و بی‌آن که نوشیروان بداند، دروازه‌های قلب او را گشود و مهار عقلش را به دست گرفت تا جایی که نوشیروان گفت: به پدرت، خاقان بزرگ ترکستان(هپتال) پیام خواهم داد که دیگر دشمنش نیستم و دخترش را می‌خواهم.

چون پیام نوشیروان به خاقان رسید، شاد شد و هدایایی گرامی برای نوشیروان فرستاد و گفت: من می‌خواستم دخترم را به یکی از سرهنگان بدهم. اینک که تو دوست منی، چه خوش است که دامادم نیز باشی. و چنین شد که خاقان با نیرنگی که در آستین داشت، خود و کشورش و مردمش را از جنگی سرخ نجات داد و دامادی چون نوشیروان نصیب خود کرد. میدان رزم به میدان بزم تبدیل شد و جشنی گرفتند و خاتون به نوشیروان رسید. هرمزد که پسر انوشیروان است، از خاتون زاده شد.

نوشیروان از آنجا به ایران بازگشت و سر راه به شهرها و روستاهای ایران نگاه کرد و چون به کاخش رسید، فرمود مالیات را کاهش دادند و قرار شد از کسانی که به بیست سالگی نرسیده‌اند و از کسانی که از پنجاه گذشته‌اند، مالیات نگیرند. سپس قوانینی وضع کرد که در آن آداب کشورداری و برخورد با مردم و مالیات و قوانین دیگر گنجانده شده بود. بلعمی گوید: «رسم او بود و بود تا هنگامی که عمربن الخطاب عراق را گشود و چون نیک نگریست، هیچ رسمی نیافت اندر عدل که نیکوتر از رسم نوشیروان باشد.»

ادامه دارد

هر کسی را که دوست دارید کمتر مغرور نکنید ●موبد

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خاطرات کلانتر

دوستان

یکی از فراموش نشدنی ترین خاطراتی که در طول سالهای خدمتم در کلانتری‌های تهران برایم اتفاق افتاد، ماجرایی بود که در پی یک سرقت شبانه که توسط دو سارق انجام شده بود، رخ داد، ماجرایی که تا مدتها از ذهن من و پرسنل کلانتری خارج نمی‌شد!

***

شهریور ماه بود و گرمای تابستان کم رمق شده بود و حکایت از پایان تعطیلات بچه محصل ها داشت. هر چند که هنوز هم بعدازظهرها، پسربچه‌های هر محله کنار دیوارها و زیر سایبان‌ها و در پناه سایه درختان ـ و هر جایی که می‌شد از تابش آفتاب داغ گریخت ـ دور هم جمع می‌شدند تا در واپسین روزهای «سه ماه تعطیلی» چند ساعتی را به بازی و سرگرمی مشغول شوند. خوشبختانه داخل کلانتری هم خلوت بود و نه شاکی وجود داشت و نه متهمی. من و محسن و سرگرد صادقی و استوار کریمی داخل اتاق دور هم جمع شده بودیم و در مورد ماجرای سارقان نیمه شب صحبت می‌کردیم؛ قضیه از این قرار بود که شب گذشته دو مرد که خواهرزاده و دایی بودند، در یک سرقت خانه، بازداشت شده بودند!

دایی که اسمش فرج بود و از شب‌روهای سابقه‌دار محسوب می‌شد، خواهرزاده‌ای بسیار تنومند و قوی هیکل و قدبلند داشت به نام «موسی» که جوانی ۲۶ ساله بود با قدی ۱۹۵ سانتیمتری و ۱۲۴ کیلو وزن که دیدنش با آن هیبت، به خودی خود ترس‌آور بود، چه رسد به اینکه آقا فرج او را گریم هم می‌کرد! به این مفهوم که؛ فرج که طی ۴۹ سال عمرش، حدود هفده سالش را در زندان گذرانده بود، این را خوب می‌دانست که اگر شبها و هنگام سرقت از منازل، کسی مانند خواهرزاده غول مانندش کنارش باشد، حتی اگر صاحبخانه بیدار هم بشود جرأت داد و فریاد راه انداختن نمی‌کند! با این حال فرج یک دست لباس شبیه «جلادها» بر تن «موسی» می‌کرد و روی صورتش نیز با رنگ قرمز و سیاه اشکالی ترسناک ترسیم می‌کرد و در نهایت نیز، یک «تبر» به دست خواهرزاده بیمار و عقب‌افتاده‌اش می‌داد تا هیبت‌اش واقعاً وحشت‌آور شود! موسی از همان بچگی دچار بیماری ژنتیک بود و همین مساله از او یک «منگل» ساخته بود و پدر و مادرش نیز که می‌دیدند امکان نگهداری از این کودک منگل و بیمار را ندارند، موسی را به بهزیستی می‌سپرند و خودشان هم به شهرستان می‌روند. موسی بیچاره تا شانزده سالگی در بهزیستی به سر برده بود، تا اینکه یک مرتبه دایی فرج، دچار وظیفه وجدانی می‌شود و خواهرزاده اش را به خانه می‌برد تا مثلاً از او نگهداری کند، اما انگیزه واقعی «دایی جان» این بود که از موسی برای رفتن به سرقتهای شبانه» استفاده (یا بهتر است بگوییم سوءاستفاده) بکند. همانطور که توضیح دادم، این جوان تنومند با آن هیبتی که فرج برایش درست می‌کرد، همراه دایی‌اش وارد خانه‌ها می‌شد و فرج در دو حالت از وجود «موسی» بهره می‌برد؛ حالت اول اینکه اگر یکی از اعضای صاحبخانه از خواب بیدار می‌شد و آن جلاد را بالای سر خودش می‌دید، چنان ترسی وجودش را پر می‌کرد که به خودش اجازه فریاد زدن یا مقاومت کردن را نمی‌داد، تا دایی جان با خیال راحت لوازم قیمتی صاحبخانه را از داخل منزل جمع کرده و سوار وانت کند و همراه موسی از محل بگریزد.

دومین حالتی که «جلاد خون آشام» به آقا فرج سابقه‌دار سرویس می‌داد، موقعی بود که فرج از قبل می‌دانست صاحبخانه داخل منزلش یا مقدار زیادی پول و طلا پنهان کرده، و یا آنها را درون یک گاوصندوق گذاشته، اما حاضر نیست رمزش را بگوید! در این صورت با اشاره «دایی جان» آقا موسی دست به کار می‌شد و ابتدا صاحبخانه را می‌ترساند، اگر فایده نمی‌کرد، آن وقت جوان قوی هیکل مشغول شکنجه دادن صاحبخانه می‌شد؛ مثلاً او را روی دست بلند می‌کرد و به سقف اتاق می‌کوبید!! و یا با دندان‌هایی که مانند گیره بود، دست و بازو و گردن صاحبخانه را گاز می‌گرفت و حتی چند مرتبه با آن تبر رعب‌آور، ضربه‌هایی کنترل شده را به قربانیانش زده بود که البته خراش‌هایی سطحی را به وجود آورده بود، اما همان ترس ناشی از خونریزی، باعث شده بود که افراد دست از مقاومت بردارند و جای پولها و طلاها را به فرج بگویند! تا اینکه در آخرین «شب‌رویی» که دایی و خواهرزاده می‌روند، اتفاق عجیبی رخ می‌دهد! قضیه از این قرار بود که؛ آقای فرج بعد از تحقیقات مفصلی متوجه می‌شود که یک آقای مهندس تحصیلکرده که وضع مالی‌اش نیز عالی بوده و در منزل هم کلی پول داشتند و زنش نیز طلاهای زیادی دارد، قرار است شنبه شب برایش یک مهمان از خارج برگشته بیاید؛ خواهرزن آقای مهندس که در آمریکا زندگی می‌کند همراه دختر هشت ساله‌اش برای دیدن اقوام قرار است به تهران بیایند و... فرج که می‌دانسته چنین مهمان‌هایی هم سوغاتی‌های خوبی می‌آورند و هم دلارهای فراوان همراه خود دارند، حدود ساعت ۲ صبح همراه خواهرزاده‌اش وارد منزل آقای مهندس می‌شود و طبق معمول همه چیز مثل ساعت دقیق پیش می‌رود؛ آقا فرج ابتدا پولها و طلاهای مهندس و زنش را از آنها می‌گیرد و بعد که متوجه می‌شود این زن و شوهر به عتیقه جات علاقه زیادی دارند، تازه متوجه اجناس زیرخاکی گرانقیمتی می‌شود که داخل بوفه و روی تاقچه و... چیده شده بوده، و همه را جمع می‌کند، سپس نوبت مهمان از خارج برگشته می‌شود؛ آقا فرج ابتدا تمام دلارهای «ژیلا خانم» را که حدود شصت هزار دلار بوده برمی‌دارد، آنگاه طلاها را از او می‌گیرد و آخر سر هم تمام سوغاتی‌هایی را که زن بیچاره برای اقوام و دوستانش آورده بوده، همراه خود چمدان‌ها برمی‌دارد و... در طی این دو ساعت که «دایی جان مشغول سرقت بوده، خواهرزاده ترسناکش، تبر به دست گوشه اتاق ایستاده بود و چون ضرورتی احساس نشده بود، آقا فرج هم کاری از موسی نمی‌خواست و تقریباً سرقت داشت به پایان می‌رسید و آقا فرج و موسی آماده بیرون رفتن از خانه و گریختن بودند که ناگهان اتفاق عجیبی رخ می‌دهد؛ در اتاق خواب باز می‌شود و فرزند هشت ساله ژیلا خانم که دختربچه‌ای دورگه بود، برای رفتن به دستشویی پا از اتاق بیرون می‌گذارد و... اما همین که چشمش به «جلاد خون آشام» یعنی فرج می‌افتد، ناگهان دختربچه شروع می‌کند به جیغ زدن، آن هم جیغ‌هایی بنفش و تازه آن موقع «فرج» متوجه می‌شود که «سندی» یعنی همان دخترک دورگه هشت ساله، حالت عقب افتاده دارد! در حقیقت حالت منگل بودن دخترک از یک طرف، و افتادن چشمش به «جلاد غول آسا» از طرف دیگر، باعث می‌شود که «سندی» بی‌وقفه شروع به فریاد و عربده کند! آقا فرج که می‌دانسته تداوم این فریادها [مخصوصاً که

فریادهـای دختر ک بیمار کاملاً غیرعادی بود] باعث جلب توجه همسایه‌ها می‌شود و حتی امکان دارد یکی از همسـایه‌ها به پلیس هم زنگ بزند (که این اتفاق ۳ دقیقه بعد رخ داد و جوانی دانشجو که در همسـایگی آنها زندگی می‌کرد به کلانتری ما زنگ زد) به همین خاطر «دایی جان» از مادرش و همینطوراز صاحبخانه می‌خواهد که فریادهای دختر ک هشت ساله را ساکت کند! مادرش و خاله و شـوهر خاله وقتی با تهدید فرج روبرو می‌شـوند که به آنها می‌گویند: «اگر سـاکتش نکنیـن من خفه‌اش می‌کنم» سـه تایی تلاش می‌کنند سـندی کوچولو را آرام وسـاکت کننـد، اما دختر ک دورگـه که پدرش یـک آمریکایی بـود، همچنان به فریـاد زدن ادامـه می‌دهد! فرج کـه احتمال می‌دهد شـاید دختر ک از «موسی» ترسیده باشد، خواهرزاده تنومنـد و منـگل‌اش را به اتاقی دیگر می‌فرسـتد، اما فایده‌ای نکرد و سندی همچنان فریاد می‌کشید! سارق سـابقه‌دار برای ترساندن وساکت کردن دختر ک، به موسـی می‌گوید «بیااین دختر ک رو بترسـان» اما در کمال تعجب و برای نخسـتین بار، موسـی به دائیش «نـه» می‌گوید! فریادهای سـندی ادامه پیدا می‌کند و موقعـی که چراغ یکی، دو تا خانه روشـن می‌شـود، فرج جلو می‌رود و برای ساکت کردن دختر ک، دهان او را می‌بنـدد و... اما سـندی همچنـان فریاد می‌زند، فرج کـه لحظه به لحظه نگران‌تر می‌شـود، ضربه‌ای آرام بـه دختر ک می‌زند تا بلکه از ترس کتک خوردن خاموش شـود، اما نتیجه برعکس می‌گیرد و دختر ک بیمار باشـدت بیشـتر جیغ می‌کشد و... در این لحظه «موسی» که متوجه ترسیدن دختر ک شده بود، جلو می‌آید و با زبان «الکن» خودش به فرج می‌گوید: «دایی اذیتش نکـن...!» اما آقا فرج بی‌توجه به درخواسـت خواهرزاده‌اش و برای سـاکت کردن دختر ک منگل، جلـو می‌رود و این بار یک سـیلی به صورت سـندی می‌زنـد که دختر ک معصوم می‌زند زیر گریه و...، که ناگهان موسـی با عصبانیت به دائیش نزدیک می‌شود و او را اینگونـه تهدید می‌کند: «بزنی، می‌زنم»! آقا فرج باز هم به رفتار عجیب خواهرزاده‌اش توجه نمی‌کند و جلو می‌رود و برای اینکه گریه دختر ک را هم خاموش کند، یک چسـب روی دهان سـندی می‌زند، اما چون دختـر ک دچـار ضعف عقلی هم بـوده، به جای اینکه از بینـی نفس بکشـد، تنفس نمی‌کنـد و رنگش کبود می‌شـود و...، کـه ناگهان مادر سـندی بدون اهمیت دادن بـه تهدیدهـای فرج، جلو می‌رود و چسـب را از دهـان دخترش جدا می‌کند تا او بتواند نفس بکشـد، اما حالا سـندی که ترسـش به اوج رسیده بود دوباره شروع به جیغ زدن می‌کند و فرج هم با عصبانیت سیلی محکمـی به صورت دختـر ک می‌کوبد و... که ناگهان همه چیز عوض می‌شود؛ موسی که از همان لحظه اولی که سـندی را دیده بود، دچار حس «همذات پنداری» شـده بـود، ناگهان خیز برمـی‌دارد و تبر را بالا می‌برد و بـا شـدت هر چـه تمام‌تر پائین می‌آورد و درسـت می‌کوبد روی بازوی دایی فرج و... سـارق سـابقه‌دار ناگهان می‌بیند که دسـتش از بازو قطع شده و بر زمین افتاده؛ همان دسـتی که با آن به سندی سیلی زده بود! خون از بازوی فرج فواره می‌زند، فرج از وحشت فریاد می‌کشد، زن تازه از خارج برگشته برای اینکه دخترش این صحنه را نبیند سعی می‌کند او را از اتاق بیرون ببرد، اما سـندی که وحشتزده شده بود دوباره جیغ می‌زند و حتی مادرش را از خود دور می‌سازد، موسی بدون توجه بـه عربده‌های «دایی فرج» جلو مـی‌رود و رو به مادر سندی می‌گوید: «اذیتش نکن...» مادر سندی که زنی تحصیلکرده بود، بلافاصله متوجه احسـاس و تفکرات روانی موسـی می‌شـود و با ملایمـت می‌گوید: «نه... اذیتش نمی‌کنم...» اما موسـی انگار اطمینان نداشـته باشـد، جلو می‌رود و دست سندی را از دست مادرش جدا می‌سـازد و با احساسـی شبیه به احساس یک پدر مهربان، شروع می‌کند به نوازش کردن موهای سندی و... لحظه‌ای بعد سـه نفـر صاحبخانه با بهت و حیرت می‌بینند که سندی سرش را روی شانه موسی گذاشته و در اوج آرامش به سـر می‌برد، مادر سـندی و خاله و شوهرخاله‌اش با دیدن این صحنه بغض می‌کنند و...

واما چند دقیقه قبل از اینکه موسی «تبر» را به بازوی فرج بکوبد، یکی از همسایه‌ها با کلانتری تماس گرفته و به پورهمت می‌گوید: «فکر کنم در منزل همسـایه ما اتفاقهای عجیب و غریبی داره رخ می‌ده...»!

گروهبـان آدرس را گرفـت و به اتـاق من آمد و موضـوع را گزارش کرد و من هم بلافاصله محسـن و استوار کریمی را به آن آدرس اعزام کردم؛ که محسن بقیـه ماجـرا را اینگونه برایم توضیـح داد؛ ما که وارد خانه شـدیم، فرج که یک دسـتش قطع شده بود، مثل مـار بـه خودش می‌پیچیـد و همه جا پـر از خون بود، صاحبخانه با دیدن ما جلو آمد و موضوع را توضیح داد، استوار بلافاصله به اورژانس زنگ زد و یک آمبولانس خواسـت و دقیقـه‌ای بعد در حالی که فرج با دسـت چپ، دست راست قطع شده‌اش را برداشته بود، همراه اسـتوار سوار آمبولانس و به بیمارستان اعزام شد. من کـه از همان نگاه اول فهمیدم «موسـی» دچار بیماری روانی است، برای اینکه از من نترسد، اسلحه‌ام را پنهان کردم و کنار موسی ایستادم و با لحنی عادی گفتم: «خب رفیق... دوسـت داری بریم کمی هواخوری؟» موسی ماننـد کودکی حرف گوش کن سـر تکان داد و همین که خواسـت همراه من بیاید، ناگهان حیرت‌آورترین صحنه آن شب رخ داد؛ سندی که حالا دیگر آرام بود و در آغوش مادرش بود، تا دید من دارم موسی را می‌برم، جلو دوید و موسی را در آغوش گرفت و رو به من کرد و با زبان انگلیسی گفت:

«heismyfriend» و چند بار پشت سر هم تکرار کرد: «او دوسـت منه... او دوسـت منه...» من مکالمه انگلیسـی را آموختـه بودم، خیـال دختر ک را راحت کردم: «نگران نباش سـندی... موسـی دوست ما هم هست...» آن وقت بود که سندی رضایت داد و... موقع بیـرون رفتن از اتاق، زیباترین صحنه لحظه‌ای بود که دختر ک هشـت ساله منگل، و موسی ۲۶ ساله منگل، برای هم دست تکان دادند! ■

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

برفی تا ابتدای یخچال کشیده شده بود. راهی که چند روز پیـش با همیاری دوسـتم با هـزار احتیاط از آن عبور کرده بودیم. سـینه خیز از روی پل‌های برفی و شکاف‌ها گذشتم و سانتیمتر به سانتیمتر خود را جلو کشیدم و تنها یک هدف داشتم، زنده ماندن.

***

هنگامیکه آن‌ها به انگلسـتان باز گشتند، بسیاری از کوهنـوردان و انجمن‌ها کوهنوردی سـایمون را به خاطر پاره کردن طناب مورد شـدیدترین انتقادات قرار دادند اما من در جواب همه آنها تنها یک سـوال از شـان پرسـیدم: اگر من در موقعیت سایمون قرار می‌گرفتم چه می‌کردم؟

پرسـش سختی است. برای هر کسی که یکبار طناب حمایت همنوردی را در دست گرفته، پرسش بسیار سختی است.

مـن بعد از بازگشـت به کشـورم و بهبـودی، باز به دنیای کوهنوردی باز گشـته و کوههای بسـیاری را در نوردیدم. اما چیزی در من عوض شده بود. پشت سر گذاشتن آن تجربه باعث شده بود نگاهی دیگر به کوهستان و زندگی پیدا کنم.

من تقریبا بیشتر از نصف بدنم در سوانح مختلف در هم کوبیده شـده -دوبار پایم شکسته شده، کتفم در رفتـه و بارها از بهمن جان سـالم بدر برده‌ام. و شـاهد مرگ همنوردانم و یا دیگر کوهنوردان در چند قدمی خودم بودم. در آن نیمه تاریک و روشـن صبحگاهـی در کوه‌های بولیوی و تنها چند لحظه بعد از آنکه فهمیدم بهمن از دهلیز کناری ما فرو ریخته (همان دهلیزی که بدون هیچ دلیلی از صعودش چشم پوشیده بودیم) به این حقیقت پی بردم که دیگر عاشق کوهستان نیستم.

مرگ در کوهسـتان همواره به دلیل اشتباه نیست گاهی کوهنورد با وجود در نظر گرفتن همه جوانب در زمان مناسـب در جای مناسب نیست و شانس نمی‌آورد. به همین سادگی.

و گاهی در زمان مناسـب و جای مناسب اسـت و بهمن فرو نمی‌ریزد و میانی تاب سـقوط می‌آورد و تبر یخ در جای خود باقی می‌ماند.

در سال ۲۰۰۰ با کوهنوردی وداع کردم. شاید من به تنهایی بیشـتر از همه کوهنوردانی که هر یک از شما می‌شناسید در کوهستان دوستانی را از دست داده و یا شاهد مستقیم مرگ آنان بودم. **در کوهستان شما می‌توانید بنشینید کوه را نگاه کنید و بعد انتخاب با شـما است**، می‌توانید برگردید، می‌توانید بالا بروید. با احتسـاب همه چیز و با در نظر گرفتن همه چیز. اما باز هم عدم قطعیتی هست که همواره حس می‌شود و در هر گام با شـما است. شـاید شما در زمان مناسب در جای مناسب نباشید. ■

هیچ چیز به اندازه افکارمان ما را گول نمی‌زنند

● فرانسوا لاروشفوکو

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

فراق

خدا مرا به فراق تو مبتلا نکند
نصیب دشمن ما را نصیب ما نکند
من وز کوی تو رفتن؟ زهی خیال محال
که دام زلف تو هرگز مرا رها نکند
خدای را، ز تو بر من عنایتی‌ست بزرگ
اگر فسون رقیب از منت جدا نکند
ز آدمی به جهان نام نیک ماند و بس
به مهر کوش که گیتی به کس وفا نکند
من از جفات نترسم، ولی از آن ترسم
که عمر من به جفات این قدر وفا نکند
حبیب، خواری من خواست بر مراد رقیب
خدا مراد دل هر کسی روا نکند
ز جور دوست ننالم مگر به حضرت دوست
غریق لطف خدا یاد ناخدا نکند
«ادیب» اینهمه دلگرم سوز آه مباش
که سوز آه تو تأثیر در قضا نکند

ادیب نیشابوری

نمونه شعر نو

در حضور باد

کلماتم را
در جوی سحر می‌شویم
لحظه‌هایم را
در روشنی بارانها
تا برای تو شعری بسرایم روشن
تا که بی‌دغدغه
بی‌ابهام
سخنانم را
در حضور باد
ـ این سالک دشت و هامون ـ
با تو بی‌پرده بگویم
که تو را
دوست می‌دارم تا مرز جنون

محمدرضا شفیعی کدکنی
مردادماه ۱۳۴۶

از جاده‌ها

از جاده‌هایی که تو از آنها نمی‌آیی،
سرک می‌کشم
به:
پهنه‌ی وسیع این تنهایی
که مدتهاست با من تنهاست.
خطی که زمین را به آسمان پیوند می‌دهد
شبیه دست خط توست!
تنها چیزی که چشمهایم
به خاطر آن از من خواهش می‌کنند،
به من، شما می‌گویند!
شمایی که از تو لبریز است!
اما دلم می‌داند:
تا خورشید با آن آبهای بی‌تاب مماس نشود
نمی‌شود که نمی‌شود!
برگی افتاده بر خاک را برمی‌دارم،
بو می‌کشم،
تو را می‌نوشم!
قطره قطره‌ی آنچه از عشق
در گوش دل دردمند درخت گفته‌ای،
تمام آنچه وعده کرده‌ای
به
درختی که شاخه‌هایش هر روز،
با کم‌رویی
به حیاط خانه‌ات سرک می‌کشند،
تا سلامت بگویند.
صدا و نور از حرکت می‌ایستند،
کلمات درهم ریخته‌ای که
به وحدت جمله نمی‌رسند!
من... درخت... افق... می‌دانم... خالی...؟؟
من،
به جاده‌هایی که تو از آنها نمی‌آیی
خیره می‌شوم
تا
تو بیایی
تو
پشت سرم ایستاده‌ای
مثل هر روز

سارا عیش‌آبادی ـ نیشابور

در پیش دوست

پیش آن آئینه رو، رو راست باش
بی‌ریا آنگونه که او خواست باش
گوش بر فرمان عشق او بده
روز و شب آماده درخواست باش
شاید و اما نکن، در پیش دوست
بی سوال و بی کم و بی کاست باش
خم به ابرو هم نیاور همچنان
زیر حجم کوه هجرش راست باش
سوختی خاکسترت بر باد رفت
از نهادت آه اگر برخاست باش
سهم آن کس که برایت باصفا
سفره احساس می‌آراست باش
لحظه‌ای از عاشقی پا پس مکش
بی‌ریا آنگونه که او خواست باش

محمد رحیمی ـ رامهرمز

صحن نگاه او

ثواب کار حلالم کباب گشتن بود
همیشه حق با او بود، گرچه با من بود
به روی پنجره‌ام آفتاب چشمک زد
به ماه من که دلش سخت مثل آهن بود
همیشه مات رخش می‌شدم در آن شطرنج
که یک وزیر نگاهش حریف صد تن بود
همیشه کفتر صحن نگاه او بودم
دریغ سهم من از او دو مشت ارزن بود
شنیده‌ام که دل بانوان کمی نرم است
هنوز درعجبم مرد بود، یا زن بود

جمشید عزیزی ـ آستارا

خاطرات تکراری

مرد از خانه می‌زند بیرون، مرد با خاطرات تکراری
خالی از شور، خالی از لبخند، لعنت عشق در دلش جاری
کوچه یعنی: قدم زدن با خویش، کوچه یعنی: ملال تنهایی
مرد آرام می‌رود یعنی: درهم و برهم است انگاری
یک زمستان ملال در چشمش، شعله‌زاری ست در دلش روشن
مرد یعنی: گم است، پیدا نیست، مثل آیینه‌های زنگاری
روزگاری دلش چه روشن بود! بر لبش شعله شکفتن بود
با ستاره چقدر الفت داشت! خواب او بود عین بیداری
مرد یعنی: روایتی کوتاه، زندگانیش لعنتی جانکاه
مرد یعنی: نخوانده راه از چاه، مرد یعنی: خودِ گرفتاری
مرد از چشم آسمان افتاد، بر شب خاک ناگهان افتاد
مرد در هم شکست این یعنی: ریخت بر پای خود چو آواری
بغض‌ها، بغض‌هاست در چشمش، زخم‌ها، زخم‌هاست در جانش
بغض‌ها، بغض‌های او سنگین، زخم‌ها، زخم‌های او کاری
آه از این مرد! آه از این ولگرد! آه از این بی‌ستاره بی‌هم درد
دارد از خانه می‌زند بیرون، مرد با خاطرات تکراری

شعبان کرم‌دخت – بابلسر

نایافتنی

درد می‌بارد و درمان تو نایافتنی است
دست من خَالی و دستان تو نایافتنی است
با الفبای تو بایَد بنویسم از عشق
بی‌سوادیم و دبستانِ تو نایافتنی است
شب من می‌طلبد صبح سحرخندَ تو را
چه کنم؟ پسته خندانَ تو نایافتنی است
من طمأنینه از آشفتگی‌ات می‌خواهم!
آه! گیسوی پریشان تو نایافتنی است
از کویر آمده‌ام، در به درم از پی تو
دردم این است، گلستان تو نایافتنی است
خسته‌ام بس که به دنبال خودم گردیدم
گرهی کورم و عرفان تو نایافتنی است
باد کو؟ هند مرا می‌طلبد، امری کو؟
مرگ خواهیم و سلیمان تو نایافتنی است
قحطسالی شده، می‌بارد از آتش، خورشید!
چشمهٔ فیض فراوان تو نایافتنی است
چند بیت از سحر و اشک سرودی، ای عشق
ای عجب از تو که دیوان تو نایافتنی است

حسن احرامی ـ گنبدکاووس

جوانه‌های ادبی

*** کاظم طلابیگی ـ تهران**
کاش می‌نوشتید که چند سال دارید و چه مدت است که شعر می‌گویید. با این حال همین که می‌خواهید وزن را رعایت کنید خوب است، به شرطی که اصل کلام و معنا را فدای آن نکنید:

خدایا دوستت دارم
نه اینکه نان دهم هستی
نه اینکه غصه دنیا درش را
رو به من بستی
خدایا دوستت دارم
تو زیبایی، تو معشوقی
چوباشی در کنار من
خدای من
چه خواهم از همه دنیا
که دنیا در کنار من

*** مهتاب قادری ـ تهران**
شور با کلماتی چون نور و دور قافیه می‌شود. خواندن کتاب عروض و قافیه شمار ابا نقش ردیف و قافیه در شعر سنتی و کهن آشنا می‌کند.

*** مرتضی حبیبی ـ کرمانشاه**
غزل مورد نظر شما از سروده‌های دکتر مهدی حمیدی شیرازی است:

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبنده زاد و فریبا بمیرد

*** هدی مالکی ـ اهواز**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

وزن این بیت «فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات» است:

عیب رندان = فاعلاتن
مکن ای زا = فعلاتن
هد پاکی = فعلاتن
زه سرشت = فعلات
که گناه = فعلاتن
دگران بر = فعلاتن
تو نخواهن = فعلاتن
د نوشت = فعلات

هنوز

هنوز از این دنیا
گل سرخ و سپید و سبز
می‌روید
هنوز از عشق
می‌توان نوشت
گرچه به بیراهه می‌رود
سرنوشت

رویا عظیمی ـ رشت

اگر

اگر خاطره‌ها
روی شیشه‌ها باقی‌ست
اگر باران
سایه‌ها را می‌شوید
به خاطر توست
که روشن‌تر از خورشید
کنار آسمان ایستاده‌ای

حمید نقویان ـ فیروزکوه

شب

شب اگر
بی‌ستاره باشد
تخته سیاهی است
که نام تو را
نمی‌توان
روی آن نوشت

سوسن حسنی ـ بیجار

دردت به جانم

گیسو شلال خوب من دردت به جانم
ای نازنین، سیمینه تن، دردت به جانم
می‌خواهمت همچون نفس، چون جاری خون
در تار و پودم در بدن، دردت به جانم
ای همنشین بنشین مزن ساز جدایی
با من بمان شیرین‌سخن دردت به جانم
دل را به آتش می کشانی گاه خنده
چون غنچه مانی خنده زن، دردت به جانم
گیراتر از روح شرابی نازنینا
نه هر شرابی بل کهن، دردت به جانم
شعر و غزل بارد ز بالای بلندت
ای سرو زیبای چمن، دردت به جانم
عشق تو را با جان عجین دارم همیشه
«شیرین» تویی، من کوه کن، دردت به جانم

عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک

نگاه خیس

چه خنده‌های قشنگی به خاطرم داری
اگرچه در ته قلبت همیشه غم داری
همیشه صاف‌ترین جاده در قلمرو توست
اگرچه در دل این جاده پیچ و خم داری
تو لحظه‌های تلاقی خاک و بارانی
و بوی تازه‌ای از رد پای نم داری
بخوان به خاطر من باصدای غمگینت
که ریشه در تن ویرانه‌های بم داری
دوباره با دل بارانی‌ات نگاهی خیس
به آسمان پر از گریه‌ی حرم داری

شهرام زارعی ـ کرمانشاه

الماس را جز در قعر زمین نمی‌توان یافت و حقیقت را جز در اعماق فکر نمی‌توان کشف کرد
●ویکتور هوگو

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

گاهی هیچکس را نداشته باشی بهتر است، باور کن، بعضی‌ها تنهاترت می کنند بهناز

* نگاه من، نگاه او هوای سرد کوچه‌مان / پنجره ای که بسته است، نفس نفس تنفسم / بخاری از غم درون، به سطح سرد شیشه‌ها نشسته است، و صورتش میان مه ز چشم من پنهان شده / کنون اگر به دست خویش غبار شیشه بر کنم / واو اگر خبر شود از این تلاش دست من / خیال می کند که من طرح وداع بسته‌ام / گمان کند که دیده‌ام از این نظاره خسته است / گمان کنم، گمان کند که بنده‌اش از این نظاره خسته است / گمان کنم گمان کند که بنده‌اش ز بند عشق رسته است سروری

* بتهوون: فرزندانتان را شرافتمند و پاکدامن تربیت کنید، که آنچه شادی آفرین و سعادت بخش است، همین است نه ثروت و مکنت غلامرضا

یک عشق و یک لبخند، تقدیم به تو که جنست ز کیمیاست کیمیا ـ مشهد

* عاشق دوران کودکیم، جز قسمتی که آرزو کردم بزرگ شوم مهری پری‌زاده

* سهم من از زندگی درختی خشک است، نمی‌دانم آیا منتظر بهار باشم یا هیزم‌شکن لیلی ـ یزد

* یک جهان قاصدک ناز به راهت باشد / بوی گل نذر قشنگی نگاهت باشد / و خداوند شب و روز و تمام لحظات / با همه قدرت خود پشت و پناهت باشد ماری

* لایق وصل تو که من نیستم، اذن به یک لحظه نگاهم بده پل شکسته

* هر لحظه بهانه تو را می گیرم، هر ثانیه با نبودنت درگیرم، حتی تو اگر به خاطرم تب نکنی، من یکطرفه برای تو می‌میرم رقیه ـ گرگان

* همیشه چوب سوختنی نیست، خوردنی هم هست، مثل من که گاهی چوب سادگیم را می خورم یلدای بارانی

* از خدایان پر، از خدا خالی، قلب من سرزمین اشغالی نونوش

* آموخته‌ام که خدا عشق است و عشق تنها خداست. آموخته‌ام وقتی ناامید می‌شوم، خدا با تمام عظمتش عاشقانه انتظار می کشد تا دوباره به رحمتش امیدوار باشم و آموخته‌ام که زندگی سخت است، ولی من از آن سخت‌ترم مهدیه دربندیان

* خوش‌نشین بر لب آبی که روان می گذرد، تا که احساس کنی، عمر چنان می گذرد، از صدای گذر آب چنان می‌فهمی، تندتر ز آب روان عمر گران می گذرد فاطمه جلالی‌پور

* تو را خودم چشم زدم، بس که نوشتمت میان شعرهایم بی آنکه اسپند بچرخانم بین واژه‌ها مهراندیش

* باید قبول کرد که اگر لیلا نبود، مجنون به قدر سر سوزن جنون نداشت ندا احمدی ـ مشهد

* دریای توفانی ناخدای لایق می‌سازد، پس همیشه ممنون لحظه‌های سخت زندگی باش جواد

* آنچه نامش زندگی بود ما را کشت مانده‌ام آنچه نامش مرگ است با ما چه می کند حدیث مظلومی

* مرحوم محدث قمی: هان ای برادر. وقت تهیه سفر آخرت تنگ‌تر از آن است که ما مسافران را فرصت بار بستن باشد، چه جای فارغ نشستن و سخنان بیهوده گفتن معصومه

* با تو هر گاه گرم صحبت می‌شوم، ذره‌ای از غصه‌ام کم می‌شود، کاش می‌شد تا ابد صحبت کنم از تمام غصه‌ها راحت شوم دل ای دل

* ابوسعید ابوالخیر: گفتار نکو دارم و کردارم نیست / از گفت نکوی بی‌عمل عارم نیست / دشوار بود کردن و گفتن آسان / آسان بسیار و هیچ دشوارم نیست قطره

* دیگران را نقد می کنیم، در حالی که خومان همیشه نسیه زندگی می کنیم شاپرک تنها

* دنبال چیزی می گردیم که نمی‌دانیم چیست، یا می‌دانیم و می‌ترسیم بگوییم، برای همین اسمش را گذاشته‌ایم فردا چشم انتظار

* حکایت زندگی ما شده مثل دکمه پیراهن، اولی را اشتباه ببندی، تا آخرش اشتباه می‌روی، بدبختی اینجاست که وقتی به اشتباهت پی می‌بری که به آخرش رسیده باشی پری ـ ایوانکی

* آخر هم نفهمیدم اینجایی که هستم، تقدیر من است یا تقصیر من فانوس دریا

* لحظه‌ای در گذر از خاطره‌ها ناخودآگاه دلم یاد تو کرد، خنده آمد به لبم شاد شدم، گویی از قید غم آزاد شدم، هر کجا هستی یار، دست حق همراهت سوگل پوربافرانی

* جاده چه طولانی و بی‌رحم می‌شود وقتی کسی در انتظارت نباشد درنا

* سرگذشت ما چنین بود: ما به دنیا آمدیم، دنیا به ما نیامد زهرا مجنون ـ اصفهان

* با همه چشم انتظاری با پیامت دلخوشم، ای قرار بیقراری ساحل آرامشم، گاه گاهی پر بزن به خلوت تنهاییم، تا ببینی در فراق تو چه رنجی می کشم مژگان ـ رامهرمز

* حاصل سبزترین باور من، برگ زردیست که از لای ورق‌های دلم می‌ریزد، مانده‌ام سخت غریب، دیگر از سبزترین حادثه هم می‌ترسم سمیرا ـ چناران

* به خاطر مردم تغییر مکن، زیرا مردم هر روز تو را جور دیگری می‌خواهند نیر ـ تبریز

* ای انسان روزی هفده مرتبه بر سجاده جزر و مد می‌ایستی تا دریا شدن فراموشت نشود بهشت آیین

* گاهی آنکه سراغی از تو نمی گیرد دلتنگ‌ترین است برای دیدنت سوگل

* حتی زمانی هم که بدون امید زندگی می کنیم، آرزویی داریم، آرزوی مرگ حامد ساعد

* تکیه بده اما به شانه‌هایی که اگر خوابت برده سرت را زمین نگذارد روشنا

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

منتظر (گاهی گمان نمی کنی و می‌شود) محمد جواد حقیقی ـ نجف آباد (اگر بودی کمال اندر) اردوان (۲) (خودم می‌دانم کهنه شده‌ام) سیب وحشی (هر بار که کودکانه) ایوب (ما چون زدری پای کشیدیم) منصور نجفیان ـ کرج (۳) (زن عشق می کار دو کینه) نوشین (ماسه‌ها فراموشکارترین) سارگل (تمام سپاس من از آن کسی است) جواد (زندگی مثل بازی شطرنجه) امیر محمد (با شکم گرسنه نمی‌شود شعر گفت) رها ـ چاه شرف (تو را چه به فرهاد؟) نیر فرشباف جمشیدی ـ تبریز (دیروز می‌مردند) فرزانه ـ گیلان (خوشبختی را در همین لحظه) مسی ـ همدان (شرط دل دادن و دل) سپیده ابراهیمی ـ فردیس (دوست داشتن ساده است) سپیده ابراهیمی ـ فردیس (دوست داشتن ساده) مهدی پورزاده ـ گرگان (میان این همه) مهراندیش (دلگیر مباش از مرغابی) شادی ـ شیراز (در این دنیا اگر سودی است) نعیم باقری (انسان شبیه آن می‌شود) مریم ملک لی (همیشه کنار حوصله‌ام) غروب زندگی (اسباب بازیهایش) یونس (به گریه‌های دلم) زینب مومبینی (برخیز و مخور غم جهان) نادر حیدری (گر عارف حق بینی) رها (گاهی شاپرکی می گیرم) مریم بانو (دستهایم نمی‌رسند) رحیمی بافرانی (نگاهت کافیست) آفرین ـ تهران (دوری اگر هزار تا عیب) آذر ابراهیمی ـ سنندج (آنقدر نیستی که گاهی) داود داودی (همینکه قاصدکی را) زهرا (یکی از معجزات عشق) محمدامین ذوقی (گاهی نگاهی) عزتی ـ کرمانشاه (برای آرزوهایت) نسترن دیزجی (درد و دل که می کنی) شهاب سنگ (گرگی دست به خودکشی زد) موج سوار (مثل توفان شدی و پشت سرت) سنگ ـ هر سین (خداوندا جای سوره‌ای) مهین (من فکر می کنم این ابر بخیل) فرزانه ـ بابلسر (وقتی نیستی همه نیستند) معصومه ـ بم (پروردگارا خود را تقدیم) یلدای بارانی (از دردهای کوچک است) بر باد رفته (دلتنگی‌هایمان تاوان) حامد منصوری (چه اشتباه بزرگیست) آلمیرا (چیزی شبیه معجزه است) الهام شیخ علی (کسی به خدا گفت) جواد (آرزویی کن گوشی‌های خدا) علی مقدسی (سرخ پوست پیری) زهرا سهیلی (تابلو، نقاش را ثروتمند) شاهین (به یادت هستم) صدیقه عبدالهی (چه اشتباه بزرگ) الهه (عایم گرچه گیرا نیست) مریم همیشه تنها (خنده‌ام می گیرد وقتی پس) حسین (۲) (ما به هر تحقیری که شدیم) سنگ سیاه ـ چالوس (زندگی بافتن یک قالیست) رحیم آبی (برای سال‌ها می‌نویسم) شیوا صباح خواه (قصه اصحاب کهف) کوثر (تنها نشسته‌ام) قلب آبی (ای انسان تو را در خور سفر) نیر جمشیدی ـ تبریز (دوستای خوب مثل ستاره‌ها) زهرا ـ ع (یادمان باشد که همیشه) عاطی (وقتی عاشق می‌شوی) خوشبخت ـ اصفهان (زندگی یعنی بخند) الهام ـ ایلام (حافظا دیدی که کنعان دلم) جورجوری (گاهی میان وسعت دستان خالیم) قطره اشک (درمانده منم دلیل هر راه تویی) عشقعلیان (ماه به من گفت) شاپرک تنها (به پاس خوبی‌هایت) درویش بهار (سر تو بیار جلو) زهرا (خدایا آسمانت چه مزه‌ایی است) حسن زارع ـ شیراز (ای کاش سلامی نبود) ونوس (گفتم‌ای فرهاد دیگر فکر شیرین نیستی) سمیرا ـ چناران (همیشه ماندن دلیلی بر) نیر ـ تبریز (بیستون را عشق کند) فازی ـ ساری (می خواهی قضاوتم کنی)

جـدول‌متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ز) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول متقاطع شماره ۳۵۵۷

۱- زینب سلیمی - کرمانشاه
۲- لیلا قمشلویی - اراک
۳- اسماعیل عیسی‌نژاد - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- عالم به دانشی که درباره موجودات زنده بحث می کند - از توابع شهرستان قوچان ۲- شهری در استان قزوین - جزء سوره - آهنگر انقلابی و قهرمان ۳- باد مرگ آور - عزیز فصل سرما - نترس ۴- نوعی تب - مسافر آسمان - گاو نر ۵- کلمه تنبیه و ندا - عدد بسیار زیاد - زادگاه رستم - دوست ۶- شهر رازی - ناپیدا - جزیره شطرنجی - رستنی پرخاصیت - تصدیق چخوف ۷- دانه‌ای روغنی - اسم - با دشمن دین جنگیدن ۸- محل دانش - ضربه‌ای در بوکس - غمخوار ۹- چغندر پخته - بیماری التهاب نایژه‌های شش - خواهش نفس ۱۰- از میوه‌های خوشمزه - دیوار بلند و محکم - هراسان و آشفته ۱۱- تنگه معروف ایران - یاری - حمله و هجوم ۱۲- درخت زبان گنجشک - هولناک - دهان دره - نشان مفعول صریح - مرتجع لاستیکی ۱۳- شمشیر - ظرف دم کردن چای - رزق - تیز ۱۴- گرامی‌تر - راننده کشتی - هر چیز تلخ ۱۵- سیر کوهی - پاجامه - اخوی ۱۶- کبر - قطار - بافرهنگ، دانشمند ۱۷- دنیای جدید - از اختلال‌های شدید روانی

عمودی:

۱- نام دیگر رود جغاتو - بت ساخته زرگر مشهور قوم بنی اسراییل ۲- سزاوارتر - شیمی کربن - خوب ۳- رقص معروف محلی برزیل - صورت فلکی ماه شهریور - واحدی برای اندازه‌گیری مسافت ۴- ضایع - زینتی برای خانم‌ها - خطی باستانی ۵- حرف شانزدهم الفبا - مضحک، خنده‌آور - چاشنی کباب - سازی زهی ۶- منقار مرغ - موی مجعد - روش پسندیده - نام پادشاه خدایان در اساطیر یونانی - نوعی ماهی کنسروی ۷- شمشیر بران - شهر بی‌قانون - کشمش هسته درشت ۸- از شیرین کننده‌های مصنوعی - بالای ران - شهری در جنوب کشور اوکراین ۹- هذیان - شاهکار ادبیات فارسی - سوره بیست و چهارم قرآن مجید ۱۰- نامی برای آقایان - جانوری موذی - شاخه‌ای در آموزش و پرورش ۱۱- ساز و برگ اسب - چین‌خوردگی لباس و پارچه - از توابع استان فارس ۱۲- بالابر خودرو - چرم گر، پوست پیرا - هراس - طلا - طمع زیاد ۱۳- گاو به لفظ عوام - تکان - نوعی بلوط - ابتدا، آغاز ۱۴- از بازیچه‌های کودکان - شاعر - بزرگوار، بلندقدر ۱۵- پیشوایی - تالیف و گردآوری - مساوی ۱۶- رها - درس ترسیمی - از توابع گنبد کاوس ۱۷- غیر کاردان - هم کلاسی

حل جدولهای شماره ۳۵۵۷

جمال اگر چه مایه شرافت است ولی مقرون به هزاران شر و آفت است
• شوپنهاور

طراح جدولها: داود باز خو

حرف (ن) چه تعداد است؟

آن دسـته از خوانندگانـی کـه نسـبت بـه جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارنـد می توانند پنجشـنبه ها از سـاعت ۱۹/۳۰ الـی ۲۰/۳۰ با شـماره تلفـن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکوروو هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- رمانی معروف از ویکتور هوگو / واحدی از توپخانه
- از اجزاء صورت / دلیر
- دسته / شالوده
- زیستن
- مرغ می رود / لیست غذای رستوران
- شکیبا / جوی خون
- دکان پارچه فروشی / رمان معروف والتر اسکات
- منگیاگر / هسته میوه
- رده / رسوم
- کشوری در آفریقا / قایق
- سخن گو / ملی
- دشت / مقام طلایی
- مقابل شب / لنگه در
- بالای هر چیزی / اثر رطوبت
- یادداشت / نوعی چرم
- زاپوترسان قدیم / ماه خارج
- حرف ندا / دریا
- مقبول / زشتی
- بخشی از جامه / پایه
- پایتخت کشور ایسلند
- خرس آسمانی / موسی مذهبی در شرق آسیا
- قدم یک پا / هزار
- فلز چهره / ولیکن
- ماه پاییزی / لباس
- واکنشگاه / نیست
- او / شهری در پاکستان
- آبسه / تصدیق روسی
- ضمیر وزنی / پیامبر کشتی بان
- درخت خرما / از بت‌های معروف
- قریه
- فدراسیون جهانی شنا / خلوت خانه‌ای در خانقاه
- بخت آزمایی / کیفر
- گل سرخ / شهر
- شایعه / تظاهر
- ثروت / مایع حیات
- فضا / سیب
- نیاز / ترمز کشتی
- روشنایی اندک / زنجیر پای مجرمان
- ترمینال
- چاه جهنم / شهری در جنوب
- حرف همراهی / هیزم
- ناموس پرست
- گلیم / تکنوازی پیانو
- عیب و عار
- عدد منفی / بالا آمدن آب دریا
- جذاب / سرشوی گیاهی
- بانشاط / خون آشام معروف
- شهر بادگیرها / تعداد
- کلمه آگاه کردن / از جهات اربعه
- نوعی شیمی
- حرف فاصله / تصدیق آلمانی
- وارفته / پژواک صدا
- پول کشور قطر
- فرش

جدول کاکورو ۳۵۶۵

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

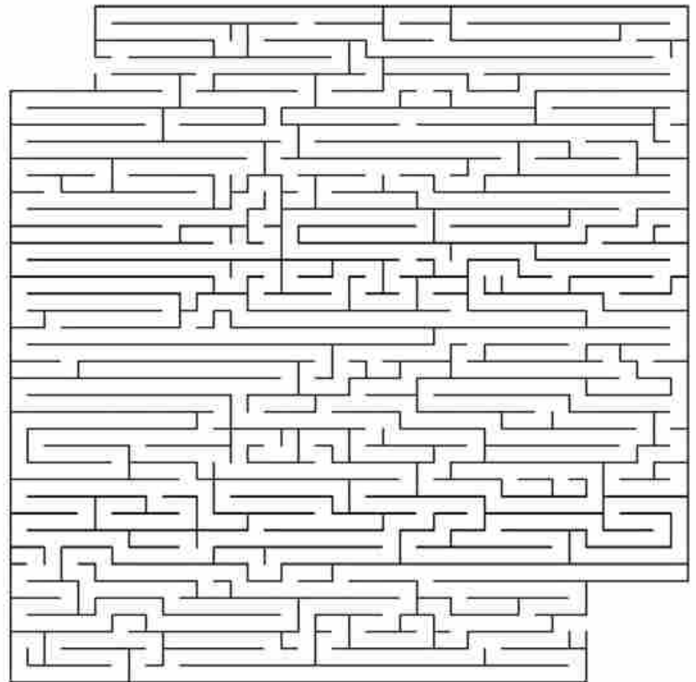
			۱۶	۲۰			
	۳۴	۲۸ \ ۱۵		۶	۱۹		
۲۷	۶						
۲۰		۵				۲۶	
۷		۶	۶ \ ۱۴	۵			۱۳
۹			۵	۹ \ ۱۹	۶		
۱۵	۵				۱۴ \ ۱۲		
۷			۱۷				
۱۲				۱۱		۶	

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

مارپیچ مربع

می خواهیم از قسمت بالا سمت چپ این مربع وارد مارپیچ شده و پس از پیدا کردن راه خود از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید.

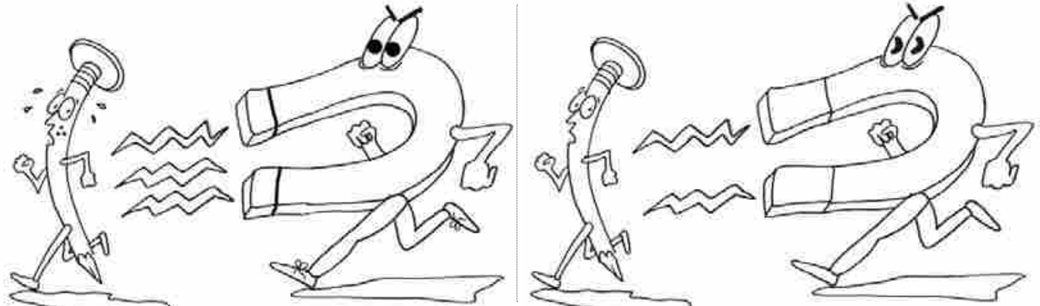




در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی وجود دارد برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره ۱ تا ۷۵ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.

شش اختلاف در تصویر آهنربا به دنبال میخ فراری

در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می رسند شش اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.







شکلهای پنهان در تصویر ایستگاه قطار

قطار به پایانه راه خود و به یک ایستگاه رسیده است ولی در این تصویر ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق نشدید می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها بیابید.

پاسخها در صفحه ۶۵

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

عشق و نفرت...!



–می‌بینم که با فروختن من و عشقی که بهت داشتم خوب برای خودت کار و کاسبی راه‌انداختی واسم و رسم دار شدی! وقتی پدرم حقیقت رو بهم گفت باورم نمی‌شد کسی که دم از عشق و دوست داشتن می‌زد چنین آدم ناتو و تو زردی از کار در بیاد. واسه همین هم آدرس شرکت رو بهم داد تا بیام و از نزدیک همه چیز رو ببینم! اما خب، متاسفانه پدرم راست می‌گفت. حق با اون بود. از همون اول هم خوب تو رو شناخته بود و می‌دونست چقدر راحت حاضری در ازای پول از همه چیز بگذری! تو خیلی نامردی «مهران»! هیچ می‌دونی به خاطر تو چقدر عذاب کشیدم؟ در تمام لحظه‌هایی که تو بابت معامله عشق من با پول هنگفتی که از پدرم گرفتی خوشحال بودی، من گوشه اتاقم می‌نشستم و به عکس تو خیره می‌شدم و اشک می‌ریختم! پدر تهدید کرده بود که اگه دست از من برنداری تو رو نابود می‌کنه. می‌دونستم قدرت این کار رو داره و وقتی تو یه دفعه ناپدید شدی، دنیا روی سرم خراب شد. موبایلت خاموش بود. دیگه دانشگاه نیومدی. نه تنها خانواده‌ت بلکه هیچ کسی ازت خبر نداشت. در عوض پدرم آروم بود و خوشحال! می‌دونستم کار اونه. هر چی التماسش می‌کردم تا بگه چه بلایی سر تو آورده فایده‌ای نداشت. می‌گفت به موقعش خودم همه چیز رو می‌فهمم. اون روزا من مثل دیوونه‌ها شده بودم. دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم. از غم جدایی تو یکی دو بار دست به خودکشی زدم و هر بار نجاتم دادن. دیگه روزم مثل شب سیاه شده بود و خبر نداشتم که تو داری واسه خودت کیف می‌کنی و من رو خیلی راحت فراموش کردی! من به خاطر تو زندگیم رو، جوونیم رو تباه کردم مهران! به خاطر تو برای انتقام گرفتن از پدر نقشه کشیدم و اونوقت تو... آخه چطور دلت اومد با من این کار رو بکنی! من تو رو بیشتر از هر چیزی و هر کسی تو این دنیا دوست داشتم و با تمام وجودم می‌خواستم برای همیشه کنارت باشم. حاضر بودم با فقر و نداری تو بسازم و در عوض عشقم رو به پات بریزم. آخه چطور دلت اومد قلب من رو به بازی بگیری؟ چطور دلت اومد عشق و احساس صادقانه من نسبت به خودت رو با یه شرکت و یه ماشین مدل بالا عوض کنی؟ یعنی تو آن قدر پست و بی‌وجدان بودی و من نمی‌شناختمت؟ تو نامردترین و بی‌وجدان‌ترین آدمی هستی که تا به حال تو عمرم دیدم!

مهران که هیچ تصورش را هم نمی‌کرد که من بعد از پنج سال سر و کله‌ام پیدا شود و بخواهم او را در جمع میهمانان حاضر در جلسه‌اش سکه یک پول کنم، در تمام لحظاتی که با داد و فریادهایم شرکتش را روی سرم گذاشته بودم، سرش را پائین انداخته بود و به وضوح می‌لرزید. هر چه از دهانم در می‌آمد نثارش کردم اما او صدایش در نیامد. تمام دق دلی‌های این پنج سال را بر سرش خالی کردم اما مهران حتی یک کلمه هم بر زبان نیاورد. هر چند، حرفی برای گفتن نداشت. او که چیزی را از دست نداده بود. این بازی تنها یک بازنده داشت و آن من بودم...

***

با مهران در دانشگاه آشنا شدم. او پسر درسخوان و در عین حال با شخصیت و متینی بود. ما خیلی زود به هم دل دادیم و شدیم عاشق و معشوق! آن قدر مهران را دوست داشتم که حاضر بودم بمیرم اما خار به پای او نرود. او در نظرم سمبل پاکی و نجابت و مردانگی بود. هیچ وقت نمی‌توانستم کسی را به اندازه او دوست داشته باشم. حاضر بودم از خودم، از زندگی مرفهی که پدر برایم مهیا کرده بود بگذرم و فقط در کنار مهران زندگی کنم. پدرم اما راضی به این ازدواج نبود. او می‌گفت: «من گوش شنوایی برای شنیدن مزخرفات تو و آقا مهران ندارم. هیچ وقت هم نمی‌ذارم دخترم با پسر چنین خانواده‌ای که به نون شب شون محتاجن وصلت کنه. تو تنها یادگار مادر خدابیامرزت هستی و من تو رو دست هر کسی نمی‌دم. از طرفی، آبروی یه خاندان بزرگ و با اصالت، حاصل یه روز دو روز نیست که به همین سادگی به باد بره. پس فکر این پسره یه لاقبا رو از سرت بیرون کن. مطمئن باش که من جنازه‌ت رو هم روی دوش این بی‌سر و پا نمی‌ذارم. در ضمن بهتره خودت این آقا مهران رو از سرت باز کنی چون در غیر اینصورت خودم مجبور می‌شم این کار رو بکنم.

از دست پدر شاکی بودم. او حتی ذره‌ای به من حق نمی‌داد. مرغش یک پا داشت و حرف حرف خودش بود. می‌دانستم راست می‌گوید. پدر حاضر بود دست به هر کاری بزند تا حرف خودش را به کرسی بنشاند. با وجود اینکه عاشقانه مهران را می‌پرستیدم اما دلم نمی‌خواست پدر برایش مشکلی به وجود بیاورد. به همین خاطر به او گفتم که باید همدیگر را فراموش کنیم. مهران که می‌دانست از طرف پدرم برای قطع این رابطه تحت فشار هستم و به همین دلیل می‌خواهم از او جدا شوم، می‌گفت: «من تا آخرش هستم. اگه تو نباشی من می‌میرم. پس بهتره به خاطر تو بمیرم تا از غم دوری تو!»

با شنیدن حرف‌های مهران قند توی دلم آب می‌شد. او عاشق من بود اما پدر حلاوت این عشق را برایم زهر می‌کرد. می‌دانستم که اگر بخواهد خیلی راحت می‌تواند برای مهران دردسر ساز شود. از تمام توانم برای راضی کردن پدر استفاده کردم. به دست و پایش افتادم، گریه و زاری و التماس کردم اما فایده‌ای نداشت. پدر وقتی دید من و مهران نمی‌توانیم از هم دل بکنیم، گفت: «باید یه درس درست و حسابی به این آقا بدم. این جوون بی‌همه چیز خیلی پاشو از گلیمش درازتر کرده!» ترسی غریب بر وجودم پنجه افکند. پدر مرد ثروتمند و قدرتمندی بود و هر کاری که می‌خواست می‌توانست انجام دهد. از فردای روزی که پدر اینگونه تهدیدمان کرد، دیگر مهران را ندیدم. یک قطره آب شده و به زمین رفته بود. برای خبر گرفتن از او هر کجا که می‌توانستم و به ذهنم می‌رسید رفتم اما هیچ کس حتی خانواده‌اش از او اطلاعی نداشت. با ناپدید شدن مهران غم‌های عالم بر دلم هوار شد. عذابی الیم می‌کشیدم و در این میان پدر راحت و آسوده بود؛ انگار نه انگار که اتفاقی افتاده! دیگر دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت. دانشگاه را نیمه کاره رها کردم و به گوشه اتاقم پناه بردم. در عزای از دست دادن مهران غمگین بودم و دلم می‌خواست بمیرم. پدر که ادعا می‌کرد مرا بیشتر از دنیا دوست دارد چطور دلش آمد دست به چنین کاری بزند؟ برای او حرف دوست و همکار و کسبه آن قدر ارزش داشت که به خاطرش دل تنها دخترش را بشکند. درد پدر اما انگار فقط قطع رابطه من و مهران نبود چون درست در روزهایی که داغدار از دست دادن عشق زندگی‌ام بودم، پدر مرا با خودخواهی تمام مجبور به ازدواج با پسر شریکش کرد. او می‌گفت از مدت‌ها قبل قول مرا به او داده و من با این ازدواج حسادت همه را خواهم برانگیخت. به زور پدر پای سفره عقد نشستم و زندگی

مشترکم را با کسی که حتی ذره ای به او علاقه نداشتم آغاز کردم. اما هنوز یکسال بیشتر از زندگی سرد و بی‌روح ما نمی گذشت که داماد عزیز پدر، کسی که همه جا به او فخر می فروخت و مایه مباهاتش بود، به جرم اختلاس به زندان افتاد. پدر که آبرویش را بر باد رفته می دید، خودش کارهای طلاق را انجام داد و به این ترتیب بود که مهر طلاق به شناسنامه‌ام خورد و از همسرم جدا شدم و به خانه پدرم بازگشتم. من همچون یک عروسک کوکی در میان دستان پدر بودم و او هر طور که دلش می خواست با زندگی‌ام بازی می کرد. پدر به خودش اجازه می داد که در مورد سرنوشت و آینده‌ام تصمیم بگیرد. اگر با ازدواج من و مهران موافقت می کرد حالا مجبور به تحمل چنین شرایطی نبودم. در حالیکه هر روز منتظر بودم تا خبری از مهران برسد و هنوز هم دوستش داشتم، تمام وجودم نسبت به پدر که مسبب بدبختی من و مهران بود، پر از نفرت شد. همه آن احترام و محبتی که تا به آن روز نسبت به او حس می کردم از بین رفت و جای خود را به بغض و کینه داد. آتشی در دلم بود که فقط با انتقام گرفتن از پدر خاموش می شد. باید کاری می کردم تا پدرم هم بسوزد، درست مثل من که می سوختم و لام تا کام حرفی نمی زدم. می خواستم یک خاندانی نشانش بدهم، یک اصالت خانوادگی نشانش بدهم که آن سرش ناپیدا!

فکر انتقام زمانی در مغزم قوت گرفت که رقیب پدرم در کار، برای پسرش که در خارج از کشور زندگی می کرد به خواستگاری‌ام آمد. آقای «صفار» بزرگترین و مهمترین رقیب پدر محسوب می شد و می دانستم که پدر دل خوشی از او ندارد و سایه‌اش را با تیر می زند. اما حالا این خواستگاری را به فال نیک گرفته بود و می گفت: «وقتی مردک زنگ زد و گفت که تو رو برای پسرش در نظر گرفته، خواستم جواب دندان شکنی بهش بدم. خواستم بگم که پسرت سالهاست اون ور دنیا زندگی می کنه و معلوم نیست چه غلط‌ها نکرده! اما بعد وقتی فکر کردم دیدم که تو یه زن مطلقه هستی و شانس باهات یار بوده که صفار تو رو برای پسرش می خواد. در ضمن ازدواج تو با پسر صفار یه حسن بزرگ داره، می تونه به صلح بین من و صفار منجر بشه واسه همین هم قرار خواستگاری رو گذاشتم!»

از شنیدن حرف‌های پدر مغزم داشت سوت می کشید. پس پدر باز هم می خواست مرا همچون یک کالا معامله کند. این بار نمی خواستم به او چنین اجازه‌ای بدهم. می خواستم دلش را بسوزانم و به این ترتیب بود که وقتی آقای صفار به خواستگاری‌ام آمد، خواستم با خودش به تنهایی صحبت کنم. صفار به نیابت از طرف پسرش با من وارد گفتگو شد. پدر خوشحال بود و حتما کلی هم ذوق کرده بود که قرار است با این ازدواج رابطه‌اش با صفار خوب شود اما خبر نداشت از آنچه در سرم می گذشت...

***

- بابت ازدواج ناموفق شما خیلی متاسفم اما خب، اتفاقیه که افتاده و غصه خوردن چیزی رو تغییر نمی ده. شما هنوز خیلی جوون و زیبا هستین و حق شماست که زندگی کنین و خوشبخت باشین. به همین خاطر هم من شما رو که خانم شایسته‌ای هستین، برای ازدواج با پسرم در نظر گرفتم. پسرم سالهاست که خارج از کشور زندگی می کنه و با حمایت‌های من برای خودش کسی شده!

این حرفها را صفار زد و همین که عکس پسرش را در آورد تا به من نشان بدهد، لبخندی زیبا همراه با نگاهی عشوه گرانه تحویلش دادم و گفتم: «آقای صفار، ماشاالله... خیلی خوب موندین. اصلا به شما نمی خوره که پسر بزرگی داشته باشین. واقعا حیف شما نبود که همسرتون از تون جدا شد؟» با دقت به چهره صفار خیره شدم. گونه‌هایش گل انداخته بود. معلوم بود که از شنیدن حرف‌هایم حسابی شوکه شده. چند ثانیه‌ای خیره نگاهم کرد و بعد آب دهانش را قورت داد و گفت: «من و همسرم از همون اول با هم تفاهم نداشتیم و فقط به خاطر بچه‌هامون با هم زندگی کردیم. وقتی بچه‌ها از آب و گل در اومدن به این نتیجه رسیدیم که از هم جدا بشیم بهتره. همسر سابقم چون مادر بچه‌هامه هنوز هم برام قابل احترامه و با پسرم خارج زندگی می کنه!» صفار نفسی تازه کرد و این بار خنده کنان گفت: «پسرای امروزی خیلی کار دارن تا مرد بشن و بشه روشون حساب کرد اما خب، به قول شما دود از کنده بلند می شه. می بینم که حسابی گوهر شناس هستین!» صفار خیلی خوب منظورم را فهمید و همچون یک گرگ باران دیده فهمید که چه باید بکند تا زنی به زیبایی من نصیب خودش شود نه پسرش! صفار آن شب بی آنکه پدر متوجه شود مرا برای خودش خواستگاری کرد و من جواب مثبت دادم! قرار گذاشتیم بعد از عقد پدر را با خبر کنیم و به کسی چیزی نگوییم!

***

وقتی خبر ازدواجم با صفار را به پدر دادم قیافه‌اش دیدنی بود! هیچ وقت تا به این حد درمانده و شکست خورده ندیده بودمش. در اوج ناباوری مثل آدم‌های منگ و جادو شده در حالیکه مرتب عرق پیشانی‌اش را با دستمال کاغذی پاک می کرد گفت: «من کجای کارم رو اشتباه کردم که اینطوری شد؟ چطور این رسوایی رو تا آخر عمرم تحمل کنم؟ جواب مردم رو چی بدم؟» و من در جوابش گفتم: «مگه خودتون این رو نمی خواستین؟ مگه نمی خواستین من با پسر صفار ازدواج کنم تا رابطه کاری تون با صفار خوب بشه؟ خب، من هم پا تو راهی گذاشتم که خودتون خواسته بودین منتها به جای پسر صفار با خودش ازدواج کردم!» پدر شوکه بود و من غافل بودم از اینکه چطور زندگی و آینده خودم را تباه کردم تا از پدر انتقام بگیرم!

صفار جشن ازدواج باشکوهی برایم گرفت و از ریخت و پاش عروسی و خرید خانه و ماشین هیچ کم نگذاشت. پدر هم در طول میهمانی گوشه‌ای نشسته بود و سرش را بلند نمی کرد! زندگی مشترکم با صفار آغاز شد و بعد از ازدواج بود که تازه فهمیدم چه غلطی کردم! او مرد خوشگذران و بی مسئولیتی بود و بعدها فهمیدم که همسرش به خاطر همین عیاشی‌ها از او جدا شده. هر چند صفار طبق قولی که داده بود پایش را روی دم پدرم گذاشت و با یک اشاره تمام دار و ندار پدر را خرید و فروخت و او را از دایره بیرون کرد اما من از اینکه با او ازدواج کرده و به بخشی از زندگی کثیفش تبدیل شده بودم روزی هزار بار خودم را لعن و نفرین می کردم. صفار زمینه ورشکستگی پدر را فراهم کرد و سپس برای اینکه او را مثلا از این مهلکه نجات دهد، پدر را تا جایی که می توانست مقروض خود کرد. پدر که هیچ فکرش را هم نمی کرد چنین بلایی به سرش بیاید و همه آنچه داشت را از دست بدهد، نتوانست بدهی صفار را پرداخت کند و به همین خاطر بود که صفار او را به زندان انداخت. آن موقع بود که آتش نفرتم فروکش کرد و تازه فهمیدم که مرتکب چه اشتباه بزرگی شدم! هر چند پدر نور احساس و عشقم را در زندگی به تاریکی مبدل کرده بود اما وقتی به ملاقاتش رفتم و حرف‌هایش را شنیدم تازه فهمیدم ماجرا از چه قرار است...

***

- شما مهران رو از من گرفتین و من هم به تلافی دار و ندار و اعتبارتون رو ازتون گرفتم. هر چند این انتقامجویی به بهای تباه شدن زندگیم تموم شد. آخه چطور حاضر شدین من رو به این راه بکشونین؟ شما مهران رو سر به نیست نکردین، اونی که سر به نیست و داغون شد من بودم!

این حرفها را با گریه به پدر گفتم. او که روزهای زندان حسابی پیر و دمغش کرده بود لبخند تلخی زد و گفت: «دخترم، تو این ماجرا مقصر منم. اگه از همون اول واقعیت رو بهت می گفتم دیگه کارمون به اینجا نمی رسید. نه تو به فکر انتقام گرفتن از پدرت می افتادی و نه من اینطوری بی اعتبار و بی آبرو می شدم. شاید الان هم حرفام رو باور نکنی واسه همین هم ازت می خوام در اولین فرصت به این آدرسی که بهت میدم بری و با چشمای خودت همه چیز رو ببینی. ببینی و باور کنی که مهران چقدر مفت و ارزون عشقت رو فروخت.

***

حق با پدر بود. مهران، همان مهرانی که حاضر بودم به خاطرش از دنیا بگذرم با پولی که از پدر گرفته بود تا دور مرا خط بکشد، چه دم و دستگاهی به هم زده بود! او که چند ماه بعد از به ظاهر گم و گور شدنش ازدواج کرده بود، با پولی که از فروختن قلب من نصیبش شده بود، از آن بدبختی و فلاکت نجات پیدا کرد. مهران خیلی راحت مرا له کرد و در این میان تنها قربانی این داستان من بودم. هر چند توانستم صفار را با تهدید به این که برایش با اطلاعات غیر قانونی که از کارهایش دارم دردسر درست خواهم کرد، مجبور به طلاق و رضایت دادن به آزادی و تسویه بدهیهای پدر کردم اما صد افسوس که هم خودم را سوزاندم و هم پدر را رسوای خاص و عام کردم. پدر دیگر آن آدم سابق نیست. دیگر خانه نشین شده و من هم روزهای سختی را می گذرانم. می خواستم به پدر ضربه بزنم اما خودم بیشترین زیان را دیدم.

■

دانش به تنهایی یک قدرت است.
فرانسیس بیکن

از فوزیه
تا دختران حوا با
ساغر شکوری

زمانی برای اشتباه کردن ندارم

گفتگو: مهدیس جعفری

عکس: سعید عبداللهی

ساغر شکوری دختر ۳۱ ساله‌ای است که در سنین جوانی وارد دنیای تصویر شد. او بعد از تجربه بازی در «عمارت فرنگی» تصمیم گرفت این حرفه را به صورت جدی پیگیری کند به همین دلیل در کلاس‌های سمندریان شرکت کرد و آموزش دید. سریال دختران حوا و ایفای نقش «مژگان» دختری از خانواده متوسط که کارمند بانک است از تجربیات اول او به حساب می‌آید. او برای سریال «دختران حوا» حدود ۵ ماه بر سر فیلمبرداری بوده، به گفته خودش سریال را دو بار دیده تا بتواند ضعف‌های کارش را بگیرد. بسیار خوش رو و خونگرم است و برای انتخاب نقش دچار وسواس خاصی است ...

چه شد که بر سر کار دختران حوا آمدید؟

زمانی که در کلاس‌های استاد سمندریان شرکت می‌کردم، چند هفته‌ای به پایان کلاس‌ها باقی مانده بود که برای تست بازیگری برای پروژه دختران حوا رفتم، چندباری از من تست گرفتند و در آخر هم برای نقش مژگان انتخاب شدم.

برای اولین بار که جلوی دوربین رفتی، چه احساسی داشتی؟

کار با گروه آقای سهیلی زاده آنقدر خوب و حرفه‌ای بود که ناخودآگاه حس حرفه‌ای بودن به من دست می‌داد و همین امر باعث می‌شد که منی که برای اولین بار برای سریال انتخاب شده بودم بتوانم حرفه‌ای عمل کنم. این سریال برای من بسیار آموزنده و تجربه خوبی بود.

بازخورد سریال بعد از اتمامش چطور بود؟

اتفاقا با وجود اینکه زمان سریال ساعت هفت شب و باز پخشش ساعت ۱۱ شب بود مورد استقبال خوبی قرار گرفت.

تا به حال به شما گفته‌اند که نقش مژگان با چهره شما کمی تناقض دارد؟

کسانی که من را نمی‌شناختند این نقش را پذیرفتند، در صورتی که اطرافیانم زمانی که سریال را دیدند نمی‌توانستند این نقش را قبول کنند، روحیات و خلقیات مژگان با خودم بسیار متفاوت بود من دختری فوق العاده شلوغ و پر انرژی هستم در حالی که مژگان بسیار آرام است.

خودتان چقدر از این نقش رضایت داشتید؟

شاید اوایل کار دوست داشتم تا در نقش‌های دیگر دختران بازی کنم اما کار در کنار آقای سهیلی زاده برای کسانی که کار اولی هستند شانس بزرگی است.

چقدر علاقه‌مند هستی که عکست روی جلدها باشد؟

صادقانه بگویم هر کسی که وارد دنیای هنر می‌شود، دوست دارد همیشه مورد توجه قرار بگیرد و روی جلد نشریات برود، این ذات انسان است. زمانی که دختران حوا ضبطش تمام شد، فکر می‌کردم که با ما کلی مصاحبه می‌کنند و کلی از ما خبر چاپ می‌شود. چرا که با دیده شدن از آن به بعد می‌توان سر کار رفت و مشغول پروژه‌های بعدی شد. این بد شانسی من بود که این طور نشد.

فکر می‌کنی مشکلات اصلی این بدشانسی چه بوده است؟

موقعیت پخش سریال بسیار مورد اهمیت است، دختران حوا در بدترین ساعات ممکنه پخش شد، ساعت ۷ شب که خیلی‌ها هنوز از سر کار به خانه برنگشته‌اند و تکرار آن ساعت ۱۱ شب که همه از فرط خستگی کار روزانه خواب هستند. شاید می‌توان گفت در مورد این سریال مطبوعات هم کم لطفی کردند برای بار اول نیست که آقای سهیلی زاده بر سر سریال‌هایش از یک تیم تازه وارد و جوان استفاده کند و این تیم بعد از آن کار مطرح شوند و جایگاه خوبی پیدا کنند و می‌توانند بر سر پروژه‌های بعدی نیز بروند، اما این اتفاق برای من یکی کم رخ داده و پیشنهادهای معقولی تا به حال نداشته‌ام.



یک سری از مجموعه‌ها در پخش اول دیده نمی‌شوند اما به محض اینکه برای بار دوم یا سوم تکرار می‌شوند مورد توجه قرار می‌گیرند، شاید برای سریال شما هم این اتفاق قابل پیش بینی باشد.

من هم امیدوارم که در رابطه با این سریال هم این رخداد به وقوع بپیوندد و با پخش آن در شبکه‌های تازه تاسیس ما اتفاقات خوبی برایمان بیافتد.

با این وجود خوب است دچار افسردگی نشده‌اید..

اتفاقا کمی افسرده شده بودم، با خودم می‌گفتم چقدر بد شانسی دختر، می‌دانید هدف من روی جلد بودن نیست هدف من این است که بتوانم بر سر کارهای تازه‌ای دعوت شوم و به ایفای نقش بپردازم.

در یک جا به مطبوعات اشاره کردید، شاید ما روزنامه نگاران هم حق داشته باشیم، افرادی را چهره می‌کنیم که بعد از چهره شدنشان دیگر ما را نمی‌شناسند...

حق دارید، این طرز فکری که دارید تنها در عالم مطبوعات نیست در هنر هم به همین شکل است. جالب است یک بار یک برنامه ریز با من تماس گرفت و به من پروژه‌ای پیشنهاد داد که نه تنها من بلکه با پرس و جویی که کردم حتی کارگردان کار را کسی نمی‌شناخت. بعد که از او خواستم کمی راجع به کارگردان و کارهایش برایم توضیح دهد، به او برخورد و گفت مگر تو بازیگر مشهوری هستی که اینطوری حرف می‌زنی؟! آخر این چه طرز فکری است که در بین همکاران جا افتاده، ما حق سوال کردن هم نداریم؟ اگر هم سوال می‌کنیم دال بر بی احترامی نیست این حق طبیعی بازیگر است که بداند قرار است با چه کسی کار کند و چه نقشی را بازی کند. بسیار زشت است که به دفتر کارگردان بروی و او را نشناسی و ندانی کارهایش به چه سبکی است. شاید باورتان نشود اخیرا دچار ترسی شده‌ام که مبادا اگر سوالی کنم به آنها بر بخورد و پروژه را از دست بدهم!

چه شد برای نقش فوزیه در عمارت فرنگی به عنوان اولین کار انتخاب شدی؟

از طریق یکی از دوستانم خانم گلچین که در مراسم آقای خسرو شکیبایی با هم آشنا شدیم، برای این نقش معرفی شدم. نقش فوزیه نقش بسیار کوتاهی بود که توانستم آن را خوب از آب در بیاورم.

به چه دلیل شما در مراسم آقای شکیبایی حضور داشتید؟

خدا رحمت کند آقای شکیبایی را، او از دوستان خانوادگی ما بودند و من هم باید در آن مراسم حضور پیدا می کردم.

به غیر از دختران حوا فیلم دیگری از شما پخش شده است ؟

بله، تله فیلمی به نام آخرین روز سال به کارگردانی منوچهر هادی که اسفند ماه از شبکه یک پخش شد.

کمی از نقشتان در این تله فیلم بگویید.

نقش مرجان یک نقش مکمل بود که در این تله خانم یکتا ناصر نقش اصلی را بازی می کردند، تله فیلم آخرین روز سال داستان دو زن خدمتکار به نام محبوبه و مرضیه است که در آخرین روزهای سال برای نظافت به خانه‌ای می روند که در آنجا به یکی از آنها نیاز است، کشمکش این دو برای حفظ کار، طنزی به همراه دارد ... این دو باید به خانه سه نفر می رفتند که یکی از آنها من بودم، نقش مرجان با نقش مژگان در دختران حوا بسیار متفاوت بود. آقای هادی سبک کارگردانی اش با آقای سهیلی زاده کاملا متفاوت است و از این حیث این کار هم برایم تجارب خوب و زیادی به همراه داشت.

متولد چه سالی هستی؟

نوزدهم خرداد ۱۳۶۱

فکر نمی کنی کمی دیر وارد این عرصه شده باشی؟

اتفاقا یکی از دلایل حساسیت هایم برای انتخاب نقش به سن و سالم بر می گردد. البته پیشنهادهایی که به من شد را بدون دلیل رد نمی کردم، کلی مشورت می کنم و بعد به آن جواب می دهم. به طور مثال متن ، حتی چند قسمت اولش را هم نمی دهند بخوانیم. خوب حق طبیعی است که بدانم چه نقشی را قرار است بازی کنم. اگر من ۱۰ سال پیش بازیگری را شروع می کردم، زمان برای جبران اشتباه داشتم اما در حال حاضر زمانی برای اشتباه کردن ندارم چه برسد به جبران آن.

چه شد که به سمت بازیگری آمدید؟

از ابتدا به حرفه هنروری علاقه زیادی داشتم، در دوران دبیرستان بر سر کار خانم پوران درخشنده هم رفتم و تست دادم، اگر به خودم بود از همان موقع به این سمت می آمدم و رشته تحصیلیم را هم بازیگری انتخاب می کردم. بعد از اتمام تحصیلم کمی مستقل شدم و بر سر کار رفتم و خانواده ام رضایت دادند و من توانستم وارد دنیای هنرپیشگی شوم.

می تواند این علاقه ناشی از میل به شهرت رسیدن باشد؟

این هم از آن دست سوال هایی است ... باید صادقانه در جواب بگویم که هر انسانی عاشق این است که مورد توجه قرار بگیرد، مشهور بودن برایم در اولویت هایی بعدی قرار دارد، من باید محتاط برخورد کنم. به نظرم شهرت زمانی خوشایند است که همراه با موفقیت باشد و من می خواهم به شهرت همراه با محبوبیت برسم نه اینکه فقط چهره شوم.

نظرت راجع به مافیای سینما و تلویزیون چیست؟

دیگر نمی توان در زمینه هنر وجود این ارتباط ها را انکار کرد، چیزی است که حتی عموم مردم نیز از آن باخبرند. این گروه ها کار ما تازه واردها را دشوارتر کرده و وارد شدن به آنها و قبول شما به عنوان بازیگر توسط آنها بسیار سخت است.

در حال حاضر مشغول پروژه جدیدی هستید؟

فعلا که کاری در دست ندارم، یکی دو مورد پیشنهاد دارم که به زودی مشخص می شود که باید قرارداد ببندم یا خیر.

علاقمند به چه نقش هایی هستید؟

شاید جواب دادن به این سوال بسیار کلیشه‌ای شده اما چون پرسیدید جواب می دهم، دوست دارم نقش های منفی هم بازی کنم تا خودم و بازی هایم به دور تکرار نیافتند.



فکر نمی کنی نقش منفی متفاوت با ظاهر و لحن صدای شماست؟

مشکل من همین است، لحن صدا و نگاهم به آدم خلافکار و بد ذات نمی آید ، شاید اگر فیلنامه‌ای باشد که نقش طوری نوشته شود که آن خلافکار ظاهری آرام و معصوم دارد اما از درون بد ذات باشد را بتوانم خوب بازی کنم. در کل فکر می کنم شاید بتوانم نقش خلافکار را به خوبی بازی کنم، هیچ چیز غیر ممکن نیست و خواستن توانستن است.

خانواده ات نظرشان راجع به فیلم هایت چیست؟

همه رضایت دارند و بیننده پر و پاقرص آن ها هستند، حتی در مواقعی هم نظر می دهند و انتقاد می کنند به خصوص خواهر زاده ام که بسیار پیگیر است و با وجود سن کمش، اطلاعات سینمایی بسیار بالایی دارد .

خودتان چقدر اهل فیلم دیدن هستید؟

بسیار زیاد فیلم می بینم به طوری که چند ماه پیش یک شوی لباس برای مدت ۳ ماه به راه انداختم ، این کار به حدی وقتم را گرفت که در طول این مدت نتوانستم فیلم ببینم و کتاب بخوانم، دچار عذاب وجدان شده بودم که هر روز آن برایم سخت می گذشت ، از طرفی هم کار را تا نیمه ها رسانده بودم و نمی توانستم آن را رها کنم .

نظرتان راجع به وبلاگتان چیست؟

من آن را فقط یک بار دیده ام، واقعیت امر این است من از اینکه وبلاگی برای خودم درست کنم رضایت ندارم، وبلاگ یا سایت داشتن برای بازیگری است که چند کار پخش شده داشته باشد من هنوز خودم را بازیگر نمی دانم که بخواهم از این دست کارها انجام دهم، در ضمن در حال حاضر این کار نوعی تبلیغ و خودشیفتگی من را نشان می دهد که من چنین هدفی را ندارم. علاقه دارم با مخاطبان ارتباط برقرار کنم اما فکر می کنم این راهش نیست.

گفتید رشته طراحی لباس خوانده اید، این حرفه شغل اصلی شماست؟

بله، در کنار بازیگری گاهی هم لباس طراحی می کنم و به فروش می رسانم .

چند فرزند هستید؟

سه فرزند، دو خواهر و یک برادر

ازدواج کرده اید؟

خیر ،هر دختری علاقه دارد که روزی ازدواج کند .مورد خوبی برایم پیش بیاید ازدواج خواهم کرد.

ملاکت برای ازدواج چیست؟

(با خنده می گوید) پوووووووول! از شوخی گذشته، می خواهم کسی را به عنوان همسر آینده‌ام انتخاب کنم که برایم آدم جذابی باشد ، منظورم جذابیت ظاهری نیست، این ملاک قابل تعریف نیست و یک حس است. در الویت بعدی او باید همفکر و همراهم باشد.

یعنی همکار باشد؟

شاید اگر همکار باشد بتوانیم همدیگر را بهتر درک کنیم.

فکر می کنی ازدواج نوعی قسمت و شانس است؟

به نظر من خود زندگی یک اتفاق است چه برسد به حاشیه هایش، اوایل شاید به شانس اعتقادی نداشتم اما حالا متوجه می شوم که همه چیز به شانس آدم بستگی دارد.

پس کمی به خرافه علاقه داری؟

خیر به هیچ عنوان اهل خرافه گری نیستم اما شانس را در زندگی دخیل می دانم.

از خصوصیات بارز ساغر شکوری...

پر حرف و بسیار پر جنب و جوش بودن.

دغدغه ساغر شکوری کارگردان شدن است؟

من به کارگردانی علاقه‌ای ندارم ، دوست دارم جلوی دوربین بازی کنم. مهمترین دغدغه من گرفتن سیمرغ بلورین از دست بزرگان سینماست.

به توانایی خود ایمان داشتن نیمی از کامیابی است.

• ورسو

سناریوی خوبی نوشته اید اما...

کیوان کثیریان

«بسمه تعالی، جناب آقای شمقدری چرا اینقدر بسته و با تنگ نظری برخورد می‌شود. باید اجازه داد یک نهاد صنفی کار خودش را بکند. اکثریت قاطع اعضای خانه سینما متعهد به کشور و ارزش‌های الهی و انسانی هستند. کاری نشود که گرایشات و اغراض شخصی و گروهی به نام انقلاب معرفی و یا خدای ناکرده با استفاده از قدرت سازمانی تحمیل گردد. فوری مشکل را حل کنید و اعلام نتیجه شود»

ایسنا دیروز نوشته؛ این نامه اخیر رییس دولت دهم است خطاب به معاون سینمایی اش. ظاهراً بعد از یکسال و نیم دعوایش کرده که چرا اینقدر تنگ نظری تو!

از آن طرف معاون سینمایی گفته این نامه دچار تداخل زمانی شده و مال فروردین است و ما اردیبهشت به احمدی نژاد توضیح دادیم و او هم پذیرفته و الان طرفدار ماست و می‌داند که حق با ماست و خانه سینمایی ها لج کرده اند و نمی‌خواهند خانه سینما در دولت دهم باز شود. اما دوباره دفتر رییس جمهور حرف های شمقدری را رد کرده و گفته نخیر نامه جدید است و بعد توضیحات شمقدری صادر شده. یعنی مثلاً: «الان دیگه من دعوات کردم جواد، مقاومت بیجا نکن، برو این خونه رو وا کن. اینام بچه های خوب و متعهدی ان. اوکی جواد؟»

شمقدری هم یواشکی و همزمان، تدارک مجمع عمومی می‌بیند با صنوف دست ساز خودش. که یعنی: «آقا دستور رییس جمهوره. نمی‌شه روز مین بمونه که. فرمودن فوری مشکل را حل کنید. باید فوری باز کرد این خانه سینما رو. اونم تو همین دولت دهم. مجبوریم. دیگه کاریش نمی‌شه کرد.»

بعد چون رییس جمهور تصریح نکرده که با چه سازوکاری خانه باز شود، با یک حرکت «گازانبری» مجمع جعلی اش را تشکیل می‌دهد، یک خانه سینمای جعلی با هیات مدیره جعلی درست می‌کند تا مثلاً افتخار بازگشایی خانه سینما را به نام دولت دهم سند بزند و ننگِ تعطیلی این متحدترین و مقاوم ترین نهاد صنفی مملکت را از دامن خود پاک کند.



ضمن آنکه اعوان و انصار خودش را بچپاند توی خانه جدید و دم رفتن، زهرش را به کام هنرمندان سینما بریزد.

عجب سناریویی! بد که هم نیست؛ از اولش که مرور کنیم -مثلاً از سه چهار سال پیش- می‌بینیم طرح و توطئه به میزان کافی دارد، کمی کشمکش دارد، اندکی تعلیق، عطف اول و دوم دارد، اوج دارد، فرود دارد، مهم‌تر از همه گره افکنی اش هم حرف ندارد. چند تا گره ملوانی روی هم زده اند که باز کردنش کار هر کسی نیست. ولی سناریست یادش رفته که گره ها را طوری بزند که لااقل خودش بتواند بازش کند! گره کور هم که ناگهانی و یکهو باز نمی‌شود.

البته این سناریو مثل خیلی از فیلمنامه های فاخر دولتی سوراخ دارد. دُم خروس دارد. مخاطب را دست کم می‌گیرد و خَودش را عقل کل می‌داند. ریتمش کند است، مخاطب را فریب می‌دهد ولی دستش پیش او رو شده است، قهرمان قصه، بیش از حد لازم اشتباه می‌کند و از مخاطب عقب است و از همه مهم‌تر؛ سناریست در نقطه ای می‌خواهد داستان را تمام کند که دیگر دیر است. و امان از سناریوهایی که گره شان کور است و دستشان روست و تازه دیر هم تمام می‌شوند.

بله آقای رییس جمهور! سناریویی که نوشته شده باید حداکثر در ۲۱ شهریور ۹۱ -روز ملی سینما- تمام می‌شد نه الان. آن موقع که دم رفتن همگی به نیویورک بود و هجده نفر از طرف خانه سینما به دعوت شما نزدتان آمدند. اصرار داشتید این جلسه قبل از سفرتان برگزار و قال قضیه سریعاً کنده شود. شما در آن جلسه گفتید خانه سینما مال شماست و اساساً بستن خانه اشتباه بوده و قول دادید خودتان ورود کنید و ظرف چند روز، خانه بازگشایی شود. در آن جلسه مونولوگ مبسوطی ایراد کردید و حرف های قشنگی زدید طوریکه انگار از زبان اهل سینما سخن می‌گویید. یادتان که هست؟

اما حالا نزدیک ۱۰ ماه از آن روز می‌گذرد. تازه یادتان افتاده شمقدری را دعوا کنید؟ تازه یادتان افتاده این سناریو باید تمام شود؟ دوستان شما بارها و بارها این فیلمنامه را به میل خودشان بازنویسی کرده اند. می‌دانید؟ فیلمنامه که زیاد از حد بازنویسی شود، از دهن می‌افتد و ناکام می‌ماند. دستِ بازنویس های ناشی هم که بیفتد دیگر بدتر. پیش خودمان بماند. دوروبری های شما هرگز فیلمنامه نویسان بااستعدادی نبوده اند. همه شان هرچه نوشته اند سوراخدار و ناشیانه بوده. نهایت خلاقیت معاون محبوبتان «توفان شن» است دیگر. تعارف که نداریم. آن فیلم را دیده اید؟ یک نگاهی بیندازید حالا. بد نیست.

آقای احمدی نژاد! متاسفانه معاون سینمایی تان به همراه چند دستیار، به عنوان نویسنده این فیلمنامه و بازنویس های آن اصلاً موفق عمل نکردند و شما هم برای نجات این فیلمنامه یا تکمیل آن دیر دست به کار شده اید. خسته نباشید. اما فراموش نکنید اگر یکبار دیگر خواستید برای اهل سینما سناریو بنویسید از افراد هوشمندتری استفاده کنید که لااقل آبروداری شود. از بدشانسی شما اهل سینما فیلمنامه را خوب می‌فهمند.

راستی اگر خواستید این سناریو را به عنوان نمونه کار به کانون فیلمنامه نویسان خانه سینما بیاورید بعید می‌دانم پذیرفته شود و به عضویت قبولتان کنند. مگر آنکه بروید آن یکی صنف دولت ساز همینطوری عضوتان کنند که البته من توصیه نمی‌کنم.

ماجرای علاقه علی نصیریان به آیت الله فلسفی

علی نصیریان از بازیگران مطرح سینما و تلویزیون و تئاتر ایران است. نصیریان که در فیلم های مهم تاریخ سینمای ایران از فیلم «گاو» داریوش مهرجویی تا «ناخدا خورشید» ناصر تقوایی بازی کرده، به تازگی در نمایش «هفت شب با مهمان ناخوانده» به کارگردانی فرهاد آییش، حضوری قابل توجه داشت. نمایش «هفت شب با مهمان ناخوانده» درباره مردی نویسنده در دیار غربت است. او در حال نگارش یک رمان است که مهمانی ناخوانده به خانه او وارد می‌شود.

علی نصیریان که در سریال هایی چون «سربه داران» و «میوه ممنوعه» حضور داشته، به تازگی به بهانه بازی در نمایش فرهاد آییش، حرف های جالبی درباره علاقه خود به روحانیون به خصوص مرحوم آیت الله فلسفی زده است. نصیریان در تازه ترین مصاحبه خود گفته است: بچه که بودم پدرم مرا به دیدن نقالی در قهوه خانه ها می‌برد. خودم در عروسی ها، نمایش های تخت حوضی را می‌دیدم. در بازارچه قوام الدوله و باغ محیر که باغات بسیار بزرگ و اعیان نشینی بودند در ایام محرم تعزیه‌های بزرگی برپا بود که بسیار برایم جذابیت داشت. حتی وعاظ و روحانیون را دوست داشتم و در این میان عاشق آیت الله فلسفی بودم.



او خطابه هایش را بازی می‌کرد و من در سریال سربه داران، از حرکاتش، بیانش و کش و قوس صدایش بسیار استفاده کردم.

همبازی شدن بازیگر «جدایی نادر از سیمین» با پردرآمدترین بازیگر زن هالیوود

بازیگر فیلم برنده اسکار «جدایی نادر از سیمین» در فیلمی سینمایی با کریستن استیوارت ستاره سری فیلم‌های «گرگ و میش» همبازی می‌شود.

این فیلم «اردوگاه اشعه ایکس» (CampX-Ray) نام دارد و پیتر ستلر آن را بر مبنای فیلمنامه‌ای از خودش کارگردانی خواهد کرد. کریستن استیوارت در این فیلم نقش یک سرباز جدید به نام کول را بازی می‌کند که بین او و علی (پیمان معادی)، یکی از زندانیان گوانتانامو که هشت سال است، در زندان به سر می‌برد، دوستی نامعمول شکل می‌گیرد.

«اردوگاه اشعه ایکس» را جینا گوان و سوفیالین تهیه می‌کنند. دیوید گوردون گرین یکی از مدیران تولید این پروژه است. معادی فیلم «آخرین شوالیه‌ها» (TheLastKnights) به کارگردانی کازواکی کیریا را در مرحله پس از تولید دارد که در آن با مورگان فریمن و کلایو اوئن همبازی است. او این روزها در فیلم سینمایی «ملبورن» به کارگردانی نیما جاویدی بازی می‌کند و در مقام کارگردان فیلم «برف روی کاج‌ها» را روی پرده سینماها دارد.

حضور سینمایی معادی به عنوان بازیگر با فیلم «درباره الی» ساخته اصغر فرهادی آغاز شد و او با نقش آفرینی در فیلم «جدایی نادر از سیمین» به کارگردانی فرهادی موقعیت خود را تثبیت کرد. معادی برای این فیلم جایزه خرس نقره‌ای بهترین بازیگر مرد را از جشنواره فیلم برلین دریافت کرد.

استیوارت پارسال پردرآمدترین بازیگر زن هالیوود شناخته شد. او برابر با فهرست مجله فوربس از مه ۲۰۱۱ تا مه ۲۰۱۲ حدود ۳۴،۵ میلیون دلار درآمد داشت که بخش زیادی از مبلغ به خاطر ۱۲،۵ میلیون دلار دریافتی استیوارت بابت هر کدام از دو فیلم «ماجرای دنباله‌دار گرگ و میش: سپیده‌دم» بود. استیوارت پارسال در فهرست فوربس بالاتر از چهره‌هایی چون کامرون دیاز، ساندرا بولاک، آنجلینا جولی، چارلیز ترون، جولیا رابرتز و سارا جسیکا پارکر قرار گرفت.

اتهام جنایت هولناک به ستاره سینمای هند

بازیگر محبوب سینمای هند، سلمان خان پرونده‌ای در قوه قضاییه هند دارد که از سال‌های ۲۰۰۰ باز است. روز دوشنبه دادگاهی در هند درباره این پرونده حکم داد که رفتار سلمان خان تلاش برای جنایت بوده است.

ستاره فیلم‌هایی چون «دابانگ»، «یک ببر» متهم به دست داشتن در تصادف جاده‌ای است که ده سال پیش رخ داد. اگر این اتهام تایید شد، او به ده سال زندان محکوم خواهد شد. در ابتدا سلمان خان متهم شده بود که به خاطر اهمال کاری سبب کشته شدن یک نفر و زخمی شدن چندین نفر شده است که حکم این اتهام نهایت دو سال زندان بود.

حکم روز دوشنبه دادگاه هند برای ستاره سینمای هند که نود فیلم در کارنامه بازیگری و بیست و پنج سال تجربه حضور در سینمای هند دارد، مانند بمب خبری ترکید.

در ماه سپتامبر سال ۲۰۰۲ در شهر بمبئی ماشین سلمان خان از مسیر منحرف شد و به سمت گروهی بی خانمان خواب کنار جاده رفت که این اتفاق باعث کشته شدن یک نفر و زخمی شدن چند نفر شد. می‌گویند راننده این ستاره سینما پشت فرمان بود.



آقای بایسیکل ران در خانه محقرش

محرم زینال زاده بازیگر و کارگردانی که با بازی در «بایسیکل ران» محسن مخملباف شهرت بسیاری کسب کرد این روزها به لحاظ مالی اوضاع خوبی ندارد. او بارها مترصد فرصتی بوده که فیلمنامه‌هایش را تولید کرده یا نمایشنامه‌ای را روی صحنه ببرد اما این امکان از او گرفته شده است. در تصویر زینال زاده را در خانه محقرش می‌بینید.

چگونه ماموران سر فیلم میرکریمی ریختند

رضا میرکریمی در بخشهایی از گفت و گوی خود برای اولین بار درباره ریختن ماموران سر فیلم «خسته نباشید» ساخته افشین هاشمی و محسن قرایی که سال گذشته روی داد، صحبت کرده است. خسته نباشید از فیلمهای مطرح سال گذشته جشنواره بود که با استقبال خوبی مواجه شد. به گزارش پارس توریسم میرکریمی که تهیه کننده فیلم خسته نباشید و تاج محل بوده گفته: اصلا فکر نمی‌کردم برای این دو فیلم اینقدر با مانع تراشی روبه رو شویم. در ابتدا که مشکل پروانه ساخت داشتیم. اما یک روز در روزنامه و خبرگزاری‌ها دیدیم که معاونت سینمایی اعلام کردند که این دو فیلم به تهیه کنندگی بنده پروانه ساخت دارند. خب من فکر می‌کردم وقتی یک مسئول در روزنامه صحبتی می‌کند فکر همه جای کار را کرده و می‌توان روی حرفش حساب کرد. ما پس از اعلام خبر دریافت پروانه ساخت فیلمبرداری را بلافاصله شروع کردیم چون می‌خواستیم فیلم به جشنواره فجر برسد. دوستان ارشاد صبر کردند تا ما نیمی از فیلم را جلو ببریم. تقریبا ۶۰ درصد از فیلمبرداری انجام شده بود که یک عده مأمور ریختند سر صحنه و وسایل بچه‌ها را پلمپ کردند به این بهانه که فیلم پروانه ساخت ندارد. کار خوابید. اینها را هیچوقت نگفتم چون دوست نداشتم وارد حاشیه شوم. این بچه‌ها فیلم اولشان بود و من به عنوان تهیه کننده فضای آرامی برای آنها بدون حاشیه ایجاد کرده بودم تا کار کنند اما دوستان ارشاد تمام کاسه کوزه‌های من را به هم ریختند و تلاشی که برای ایجاد یک فضای آرام کرده بودم از بین بردند. ریختند سر صحنه و سینه موبیل را پلمپ کردند. با ارشاد تماس گرفتیم و علت را پرسیدیم گفتند پروانه ساخت ندارید. گفتیم خودتان اعلام کردید که پروانه ساخت صادر شده است. این روزنامه، این هم حرفهای آقای شمقدری... گفتند ایشان اعلام کرده ولی پروانه ساخت در دست شما نیست. دقیقا شرایط مثل یک لج بازی کودکانه بود. بعد از آن بهانه تراشی‌های مختلف شروع شد. گفتند باران کوثری نباید در فیلم حضور داشته باشد. در صورتی که ما حضور باران کوثری در فیلم را خیلی قبل مطرح کرده بودیم. حاضر نشدند هیچ حکمی مبنی بر ممنوع الکار بودن باران کوثری به ما ارائه دهند. تا آن زمان چیزی حدود ۷۰ درصد فیلمبرداری صحنه‌های باران کوثری انجام شده بود. بعد از آن گفتند اسم بنده به عنوان تهیه کننده نباید در فیلم لحاظ شود. گفتیم چرا من که قبلا سابقه تهیه کنندگی داشته‌ام. گفتند چون شما حاضر نشدید در اتحادیه تهیه کنندگان عضو شوید. گفتم این خط قرمز من است. من صنف تقلبی دست ساز دولتی را نمی‌توانم بپذیرم. مشابه این اتفاق برای منوچهر محمدی و «حوض نقاشی» هم افتاد



کسی که حق اظهار نظر و بیان فکر خود در اندا داشته باشد، موجودی زنده محسوب نمی‌شود.

●مونتسکیو

مصطفی گلیاری

این قصه آه محمد رضا تنها طهرانی است اما...

کبوتر با کبوتر... باز تنهاست!

دبیرستان هدایت درس می‌خواندم. در محله عیدگاهِ مشهد. بهترین دبیرستانی بود که رشته ادبی داشت ولی پایین شهر بود. قبلش به دبیرستان نصرت‌الملک ملکی می‌رفتم که نزدیک راه‌آهن مشهد بود. آنجا با سید علی‌اصغر موسوی دوغ‌آبادی آشنا شدم. امروز از منتقدهای خوب ادبی است که شنیده‌ام به شهر محبوبش رفته و کنار اکرم‌بانو و دخترش الشَن در تبریز زندگی می‌کند. او بود که به من پیشنهاد کرد به دبیرستان هدایت برویم. قبول کردم. پدرم با کارهای من مخالفتی نداشت و هرچه به برادرهای دیگرم، محمد و مرتضی سخت می‌گرفت، مرا آزاد می‌گذاشت بنابراین با این که دبیرستان هدایت در محله جالبی نبود، قبول کرد. هدایت، دبیرستان بسیار خوبی بود مخصوصاً برای من که با اولین استادم آشنا شدم: محمدرضا تنها طهرانی که او را تنها صدا می‌کردند. یک کلاس از من بالاتر بود. روزی در سالن دبیرستان تنها را دیدم که چند نفر مسخره‌اش می‌کردند. لباسش مد روز نبود. شلخته و پریشان. به صورتش پمادی زده بود که چرب، و به رنگ گِل بود. خواستم رد شوم ولی در نگاهش چیزی دیدم که ماندم. دخالت کردم و او را از آنجا بردم. و با هم دوست شدیم. دوستی بسیار عمیقی بین ما شکل گرفت طوری که اگر یک روز هم را نمی‌دیدیم، تب می‌کردیم. خانه مادر محله باغ‌سنگی بود. نزدیک مسجد صاحب‌الزمان(عج) که پایگاه دکتر شریعتی و حجت‌الاسلام هاشمی‌نژاد بود. پیشنمازش هم حجت‌الاسلام ابطحی بود. خانه تنها اینها میدان سنایی بود. نزدیک باغ‌سنگی. هر روز صبح دنبالش می‌رفتم. یکی دو ساعت بعد از مدرسه هم یا من به خانه آنها می‌رفتم یا او می‌آمد خانه ما. او بود که مرا با فعالیت‌های مسجد صاحب‌الزمان(عج) آشنا کرد. حتی مرا به کلیسای پشت باغ ملی مشهد برد. بارها و بارها به حوزه رفتیم و مرا سر بعضی از کلاس‌ها برد. خانقاه میدان گنبد سبز هم زیاد می‌رفتیم. مرا همه جا می‌برد و کوچه و بازار و مردم و سوراخ سمبه‌های رازآلود محله‌های ناشناس مشهد را نشانم می‌داد. شاعر بسیار خوبی بود ولی هیچ‌یک از شعرهایش را نگه نمی‌داشت. دکتر ابوالقاسم رسا، ملک‌الشعرای آستان قدس که دومین استادم بود، شعرهای تنها را بسیار قبول داشت و او را تشویق می‌کرد دیوانی چاپ کند اما تنها کجا و چنین دلبستگی‌هایی کجا؟ هرگز در او چیزی ندیدم که نشان وابستگی باشد مگر به عشق و عواطف پاک انسانی و امام رضا(ع). سالی یک بار روز میلاد امام رضا که می‌شد، غزل یا قصیده والایی می‌گفت و بی آن که برای خودش نسخه‌ای بردارد، همان نسخه خط‌خطی را در ضریح می‌انداخت و تولدش را تبریک می‌گفت.

آدم عجیبی بود. اگر پولش را به شوخی یا جدی از او می‌قاپیدند، برای پس گرفتنش کاری نمی‌کرد. اگر یقه پیراهنش را پاره می‌کردند، می‌خندید و چیزی نمی‌گفت. ترسو نبود. آرامش داشت. گاه می‌دیدم به دلیلی، چنان شکوه و ابهتی نشان می‌داد که نوروز سبیل و حسین نواختی و رضا ظریف که از لات‌های گرامی و نامدار آن روزهای مشهد بودند، جلوش کم می‌آوردند. همین حسین نواختی یک بار جلوش به خاک افتاد و گریه کرد. او چهل ساله بود و تنها شانزده ساله. اصل مهربانی و گذشت و خونسردی بود. ناراحتی پوستی داشت و پمادهای عجیب غریب می‌زد. به سر و وضعش نمی‌رسید اما تا بخواهی سواد داشت. عربی، فلسفه، روانشناسی، ادبیات عرب و ایران و اروپا، نقد ادبی، اطلاعات عمومیِ وسیع و همه چیز. ما پنج سال



مشهد بودیم و تنها، صمیمی‌ترین دوست من بود. سر پنج سال، پدرم را به شرکت نفت قم تبعید کردند. جدایی من و تنها داستانی داشت که بماند گرچه او هم ناچار بود از مشهد برود چون حقوق قضایی دانشگاه تهران قبول شده بود. ما به قم رفتیم و او به تهران. هفته‌ای یک بار به قم می‌آمد و چند ساعتی یکدیگر را می‌دیدیم. یکی دو بار هم با محمد جواد فریدزاده آمد. جواد یواشکی به من فهماند که حال روحی تنها خوب نیست و دکتر برایش مقدار زیادی داروی اعصاب تجویز کرده. علت را پرسیدم، گفت چیزی نمی‌داند. آنها را دعوت کردم شب بمانند. ماندند.

پدرم از تنها خوشش نمی‌آمد. می‌گفت رفتارش دخترانه است. من قبول نداشتم. می‌گفتم او مهربان و بی‌خشم و باگذشت است. خب دخترها هم این‌طورند و شما فکر می‌کنید رفتارش دخترانه است. رفتار تنها انسانی است. جوابم را نمی‌داد. پدرم از محمد جواد خیلی خوشش می‌آمد. با هم قوانین حقوقی را تفسیر می‌کردند. خودش هم حقوق خوانده بود. نفر دوم کنکور شده بود. به اجبار من در کنکور شرکت کرده بود. او و جواد کتاب ورق ورق می‌زدند اما حواسم بود که حرف‌های سیاسی می‌زدند. پدرم نامه‌های تهدیدآمیزی را که برایش می‌آمد، نشان او می‌داد و در گوشی چیزهایی می‌گفتند. پدرم سیاسی بود. از جوانان شهریور بیست بود و با نظام مخالف. او و هم‌پالکی‌هایش دشمن آمریکا و اسرائیل و موشه دایان و گلدامایر بودند و طرفدار اتحاد جماهیر شوروی و دوستدار فلسطین. پدرم دوستدارِ دکتر مصدق هم بود. پرده بزرگی داشت که تصویر دکتر مصدق رویش چاپ شده بود. با مقدار زیادی اوراق قرضه دولت دکتر مصدق. یک سرنیزه هم داشت که آن را از زمان جنگ ایران و ملا مصطفی بارزانی دودر کرده بود. همه را در هفت سوراخ قایم می‌کرد. آن چیزها حکم ابد داشت مخصوصاً که کله‌اش بوی قورمه‌سبزی می‌داد و با دکتر اقبال که رئیس کل شرکت نفت بود، می‌جنگید. باری. جواد و پدرم در آن اتاق با هم حرف‌های درگوشی می‌زدند. تنها هم برای من شعرهای جدید و شگفت‌انگیزش را می‌خواند و آتش می‌زد. پدرم می‌گفت محال است این شعرها مال تنها باشد. جواد می‌گفت: حاج آقا مال خودشه. این عقل درست حسابی نداره که. دو تا از اینا رو تو مجله‌ها چاپ کنه معروف میشه. این انگار فقط بلده شعر بگه و آتیش بزنه و صورت خودشو گِل‌مالی کنه.

حال تنها خوب نبود. پرسیدم: عاشق شدی؟ نگاهم کرد. بی‌صدا و شُرشُر اشک ریخت و گفت: «کبوتر دیده‌ای تنها نشسته؟/ قناری دیده‌ای سازش شکسته؟/ ندیدی شاپرک چون زد بر آتش؟/... اگر دیدی، مرا این چشم بسته».

نفهمیدم چه گفت. نفهمیدم دردش چیست. چرا سازش شکسته و چرا شاپرکی شده که بر آتش زده است. جواب درست حسابی نداد و خودش را به خواب زد. می‌دیدم که شانه‌اش زیر پتو هق‌هق می‌کند.

این گذشت و شهریور سال بعد رسید. بیست و ششم بود. چند روزی بود که مادرم و محمد و سیمین و ناهید که پنج ساله بود، رفته بودند ارومیه. پدرم خبر نداشت. صبح بیست و ششم مرا به تهران فرستاد تا پیش عموفرج بروم که برایم اتاقی اجاره کند. دانشجو شده بودم. عموفرج را در خیاطی مشهور، چهارراه جمهوری ولیعصر پیدا کردم. سکان‌دارِ کشتی تجاریِ خارجی بود. قدی بلند و بازویی عضلانی و شانه‌ای پهن داشت و بسی خوش‌تیپ بود. با کاپیتان حرفش شده

بود. او را در کشتی زندانی کرده بودند تا در ساحل دادگاهی شود. کابین زندان کشتی را آتش زده بود و گریخته بود. به پول سال ۱۳۵۲، یک میلیون تومان خسارت بار آورده بود. آن روزها تهران بود و انتظار دادگاهش را می کشید. حالا پیر مردی است که در شهرک دریای تهرانسر تخته نرد می زند و از خاطرات دریایی اش می گوید. پدرم می گفت: جهاندیده بسیار گوید دروغ.

عموفرج در خیابان طوس برایم اتاقی گرفت بعد اصرار کرد شب بمانم تهران. قبول نکردم. رفتم سینما فیلم خاک را دیدم که می گفت: بوی گندم مال من، هر چی می کارم مال تو... از فیلم های سیاسی بود. بعد از سینما به ترانسپورت شمس العماره خیابان ناصر خسرو رفتم و سوار مینی بوس های قم شدم. یازده شب بود که رسیدیم. زنگ در را زدم. کسی جواب نداد. باز هم زدم. یکی از همسایه های کوچه آمد و کلید داد و گفت: «همه شون رفتن تهرون.» همه شون؟ یعنی پدرم و برادر کوچکم مرتضی؟ چرا؟ مگر پدرم کلی کار نداشت؟ در را باز کردم. از کنار حوض بزرگی که وسط حیاط بود، گذشتم. تاریک بود ولی روی آب تکه هایی لباس دیدم. بوی سوختگی می آمد. بوی گوشت سوخته هم بود. از پله ها بالا رفتم تا وارد سالن شوم. روی زمین چیزی ریخته بود. سرخ تیره بود. روی دیوار جای پنجه ای خونین دیدم. یک طرف دیگر تکه ای پارچه افتاده بود که تکه ای گوشت سوخته به آن بود... این ها چه بود؟ به خودم گفتم: هیچ نیست. وارد سالن شدم. کلید برق را زدم. ساک های مادرم و محمد این ها را دیدم. پس آنها برگشته بودند و چون می دانستند من در تهران هستم، همگی پیش خاله ام رفته اند... این بوی سوختگی چیست؟ بوی پارچه ی سوخته و گوشت و موی سوخته همه جا را پر کرده بود. تلویزیون را روشن کردم. دوشنبه بود. سریال مراد برقی تمام شده بود. خاموشش کردم. خودم را به خواب زدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. تلفن زنگ زد. خاله سروناز بود. گفت امشب عمه ملیحه و میرزاولی می آیند قم. حدود سه نصفه شب می رسند. بیدار باش... نپرسیدم چه شده. خودش گفت: پدرت کمی بیمار شده و او را به تهران آورده اند. گفت کمی پایش سوخته.

خواستم بخوابم، خوابم نبرد. عمو اسماعیل زنگ زد. بچه آبادان بود که تازگی ها به کرمانشاه رفته بود. اصل مهربانی و صبر و گذشت بود. وقتی که بعد از سال ها به خانه اش رفتم، دختر پنج شش ساله اش به طرفم دوید. تابستان بود. بغلش کردم و او را بالا انداختم. یک هو صدای پوق آمد. خدای من! سرش به پنکه سقفی خورده بود. از زیر پلک تا فرق سرش شکاف برداشت. قورمه سبزی زن عمو از دهن افتاد. دختر عمو بستری شد و عمو اسماعیل فقط مرا دلداری می داد که ناراحت نباشی ها! اتفاقه. مهم نیست. حالا آن دختر عمو، مادر آتوسا پور کاشیان است: بانوی شطرنج ایران. تهران زندگی می کنند. کجایش؟ نمی دانم.

داشتم می گفتم عمو اسماعیل زنگ زد. مصطفا چی شده؟ داداشم چیش شده؟ گفتم: هیچی نشده. یه خورده پاهاش سوخته. بردنش تهرون.

خوابم نمی برد. زنگ زدند. باز کردم. عمه ملیحه و میرزاولی بودند. حالا هر دو مرده اند. عمه ملیحه شهید شد. همراه با فرشته و دو پسرِ فرشته و مریم که دختر پری بود. پری هم دختر عمه ملیحه بود. فرشته باردار بود. در زیبایی شهره شهر بود. همگی در شب جمعه یکی از آخر سال ها که داشتند حلوا می پختند، موشک خوردند و... عمه ملیحه آمد: مصطفا داداشم کوش؟ چیش شده؟ اینجا چه بویی میاد!

صبح زود میرزاولی به خاله سروناز زنگ زد. کمی بله و نخیر و باشه کرد و سواری گرفتیم به طرف تهران. به تهران که رسیدیم، ماشین به طرف خانه خاله سروناز نرفت. خانه اش کامرانیه بود. ماشین به بیمارستان شرکت نفت رفت. به مغزم گفته بودم به هیچ چیز بدی فکر نکند. به بیمارستان که رسیدیم، خاله و شوهرش آقای بهاری را دیدم. سیاه پوشیده بودند. خاله که از اشراف درباری بود، روی کلاهش تور سیاه به صورت انداخته بود و دستکش سیاه داشت و بادبزن چینی سیاه دستش گرفته بود. همه چیزش سِت بود و شیک. اگر عطر سیاه هم زده بود، دیگر کامل می شد. مرا که دید، بغلم کرد. گفت: چیزی نشده. نگران نباش. بعد آقای بهاری دست مرا گرفت و نرم نرم برایم داستان تعریف کرد که پدرت مدام با اینها در می افتاد و کارهای خطرناک می کرد و... همین طور آسمان ریسمان می کرد. یک هو عمه ملیحه فریاد کشید: آقا چرا حاشیه میرین؟ چرا رک و راست بهش نمیگین باباش کشته شده؟ پاهایم سست شدند. شل شدم و افتادم. دیدم خاله سروناز دستکش راستش را در آورد و سیلی محکمی به عمه ملیحه زد و گفت: همینو می خواستی؟ من بی اختیار بلند شدم و گریختم. محمد رسید. مرا گرفت. بعد آمپول زدند و خوابم برد. عمه ملیحه و مادرم بیدارم کردند. خواستند به مرده شوی خانه بروم و با پدرم وداع کنم. گفتم نمی روم. نمی خواستم جسدش را ببینم و تا عمر دارم در ذهنم بماند. عمه ملیحه می گفت: ساعت ده صبح، اول شاهرگش را زده بعد رویش بنزین ریخته و آتشش زده اند. همسایه ها از سر و صدا باخبر می شوند و می آیند. مأمورها فرار می کنند. پدرم را در حوض می اندازند. بعد او را به بیمارستان فاطمیه که نزدیک خانه بود، می برند. خانه ما صفاییه بود. تا ساعت چهار بعد از ظهر که مادرم اینها از ارومیه برمی گردند، پدرم را در اتاقی بدون امکانات گذاشته بودند. محمد می آید و آمبولانس می گیرد و او را به سوی تهران می برد. بین راه پدرم می گوید: «قاتل هایم را پیدا کنید!» خدا می داند در آن سفرِ قم به تهران در آن آمبولانس قدیمی به محمد چه گذشته بود. هرگز تعریف نکرد فقط گفت: وقتی که داشتیم از کنار بهشت زهرا رد می شدیم، پدرم گفت: «اذا جاءَ اجَلَکُم لا یَستَقدِمُ ساعه ولا یَستَأخِرون» و پلک بست و برای ابد مُرد. مادرم اینها به کرمانشاه رفتند. محمد هم برای همیشه در مشهد ماند.

دو سه ماه طول کشید تا به تهران بیایم و دانشگاهم را شروع کنم. اولین کسی را که دیدم، محمد رضا تنها بود. مثل همیشه شلخته پوشیده بود. آمد بغلم کند. از او روی تافتم. گفت سه ماهه خبری ازت نیست. بابات نمیذاشت برام نامه بنویسی؟ اخم کردم و به دانشکده ادبیات رفتم. دنبال آشنا گشتم. علی اصغر موسوی را دیدم. مثل همیشه شیک و مد روز پوشیده بود. روبوسی کردیم. از جامه سیاه و موی و ریش بلندم پرسید. گفتم پدرم را کشتند. شور سیاسی گرفت و حرفهای شعاری زد. بعد گفت: تنها حالش خیلی خرابه. بریم بهش سر بزنیم. گفتم پدرم از او خوشش نمی آمد. گفت: خدا رحمتش کنه ولی تنها آدم خوبیه. هیچ خلافی نداره.

این گذشت تا روزی تنها آمد و آشتی کردیم و خانه مرا از خیابان طوس به حشمت الدوله برد. بار دیگر یارِ غار شدیم و به لب هر دوی ما لبخند آمد اما لبخند اوَ دروغین بود. اگر او را جایی تنها گیر می آوردم، می دیدم که چشم هایش خیس خالی هستند. تنها چته؟ «هیچی مُصی جون. فکر تو مشغول نکن. سه ماه دیر اومدی دانشگاه و باید خودتو برسونی.» و چنان با من کار کرد که هم به کلاس رسیدم هم تا آخر دوره لیسانس و ارشدم به هیچ کلاسی نیاز نداشتم. باور کردنی نیست ولی طوری درس می داد که برای مثال دستور زبان فارسی را در حد عالی فقط در نصف روز یادم داد و فول شدم. نمی دانم چکار می کرد. جامع المقدمات را چهار روزه درس داد. صرف و نحو و معانی بیان و منطق داشت. هنوز همه را به یاد دارم. خودش می گفت هیپنوتیزم می کند. که البته بلد بود ولی من چیزی حس نمی کردم. محمد رضا تنها سرم را با درس خواندن گرم کرد و حواسم از آهش پرت شد.

زمستان بود. برف می بارید. از دانشکده بیرون آمدم. تنها را دیدم که زیر برف ایستاده بود. آدم برفی شده بود. جلو رفتم و او را تکاندم. هیچ نمی گفت. فقط نگاهم می کرد. بازویش را گرفتم و او را به بوفه بردم. از موهایش آب می چکید. نفهمیدم صورت خیسش از اشک است یا از برفی که بر مویش نشسته بود و ذوب می شد. با نگاه پرسیدم: آخه چته؟ گفت: درسم تموم شد. باید برگردم مشهد. اومدم خداحافظی. به چین های پیشانی و خط های دور پلک هایش نگاه کردم. چه عمیق شده بودند! پس راست می گفت. زمان گذشته بود و بی خبر بودم. پیچ کوک ساعتم افتاده بود و زمان برایم مجهول مانده بود. ساعت پدرم بود. داماس اصل و طلای ناب. برق می زد. بیست و یک جواهر اصل هم داشت. حالا باید دست مرتضی باشد. سیمین و او اهل عتیقه جمع کردن هستند. طوری که مرتضی هنوز ریش پانزده سالگی اش را دارد.

زمان گذشته بود. تنها زیر برف با من وداع کرد. نمی دانم چقدر ولی زیاد بود نگاه عجیبی که به نگاهم انداخت. گفتم: «از نگاهت نگهم شد نگران» بی درنگ گفت: «وای! دیدم نگهت باد گران!» و رفت. با برف رفت و دیگر نیامد و نیامد تا این که انقلاب شد. برای

بقیه در صفحه ۵۷

این که چقدر زمان داری مهم نیست چگونه می گذرانی مهم است. • پینکی

عجیب ترین هتل های جهان

هتل‌ها مکان‌هایی هستند که همیشه وقتی مسافران به شهر یا کشورهای دیگر سفر می کنند از آن‌ها به عنوان محل‌هایی برای استراحت استفاده می کنند. اما گاهی این هتل‌ها به نوعی خاص و یا عجیب هستند و بیشتر از بعد آسایش ظاهر عجیب آن‌ها مورد توجه قرار می‌گیرد. البته هتل‌های زیادی در دنیا وجود دارند ولی برخی از آن‌ها تا حدی متمایز از دیگر هتل‌های دنیا هستند زیرا در نوع خود بسیار جالب طراحی شده‌اند. در اینجا تعدادی از این هتل‌های عجیب را به شما معرفی می کنیم.



هتل زیرآبی:

شاید در نظر اول این هتل تنها اتاقی کوچک در بین یک دریاچه باشد اما باید بگوییم که اتاق اصلی ۳ متر زیر آب قرار دارد. این هتل طراحی بسیار ساده‌ای دارد و شاید خیلی راحت نباشد اما بسیار خاطره انگیز است و این اتاقک که شما در بیرون آب می‌بینید درواقع در ورودی هتل است.



هتل ۹ ساعته ژاپن:

این هتل دارای یکی از عجیب ترین قوانین است. شما در این مکان تنها ۹ ساعت وقت دارید تا کارهای خود را انجام دهید. زمان بندی کلی نیز به این صورت است: یک ساعت حمام کردن، هفت ساعت استراحت، یک ساعت نیز برای جمع کردن وسایل و ترک هتل وقت دارید. طرح کلی این هتل به رنگ سفید است که آن را تا حدی عجیب‌تر نیز می‌کند .



هتل ایلوشین:

همانطور که از اسم این هتل پیدا است، قبلا این مکان فضای داخلی یک هواپیمای ایلوشین ۱۸ بوده است اما حالا به یک هتل در هلند تبدیل شده است. با توجه به اندازه بزرگ این هواپیما میهمانان فضای بسیار زیادی در اختیار دارند و همچنین امکانات زیادی نیز در دسترس این افراد است.



هتل صحرا:

این هتل در قلب بیابان‌های بی آب و علف استرالیا قرار دارد و شاید در آن منطقه‌ای که هیچگونه زندگی‌ای وجود ندارد این هتل حکم جواهر را داشته باشد. این هتل ۵۰ اتاق خواب دارد که ۱۹ عدد از آن‌ها متشکل از معدن‌های سنگ عقیق در زیر زمین هستند .



هتل تروی:

افرادی که به کشور بلژیک سفر می کنند می توانند در این هتل عجیب اقامت کنند و در طول اقامت خود را یکی از سربازان تروی فرض کنند. این هتل تنها ۱۰ اتاق خواب دارد و به صورت اسب تروجان طراحی شده است.



هتل نمکی:

اگر از آن دسته افرادی هستید که نمک را بسیار زیاد دوست دارند پس باید حتما به این هتل سری بزنید. این هتل در بولیوی قرار دارد و تمام اجزای آن از نمک درست شده و شما تمام وقت در نمک‌ها غوطه ور هستید .

لاریجان افتخار آفرید



دو برادر دانش آموز لاریجانی در مسابقات جهانی تایلند در رشته تکواندو به مدال طلا و نقره دست یافتند. محمد و علی‌اکبر حسین‌پور، دو دانش آموز پلور لاریجان در مسابقات جهانی تکواندو که در تایلند برگزار شد از بین ۲۵ کشور و ۳۲ تیم (۱۵۰۰ ورزشکار) از کشورهای مختلف به مقام قهرمانی دست یافتند.

علی اکبر حسین پور دانش آموز کلاس ششم سولار پلور بخش لاریجان و برادر کوچتر وی محمد حسین‌پور به ترتیب به مدال طلا و نقره دست یافتند. این دو نفر نهال خردسال که با نبود امکانات ورزشی و سالن و مربی هر روز به همراه مادرشان از پلور لاریجان راهی شهر رودهن برای تمرین می‌شدند و سختی‌های زیادی را می کشیدند اخیراً به مسابقات جهانی تکواندو که در بانکوک تایلند برگزار شد اعزام و به قهرمانی رسیدند. در دیدار خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی به همراهی مسئولین آموزش و پرورش و فضلی بخشدار لاریجان از این دو قهرمان در پلور بازدید و در حضور خانواده آنان به بعضی از مشکلات و نارسایی‌های ورزشی در لاریجان اشاره شد که امید است مسئولین آنها را مدنظر قرار دهند.

جواد مجاوری ـ لاریجان

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

گزارشی تلویزیونی رفته بودم مشهد. باز هم زمستان بود. اسباب‌هایم را گذاشتم خانه محمد. سری به رضا دبیری زدم بعد به میدان سنایی رفتم. وارد کوچه بن‌بستِ تنها اینها شدم و تق تق در زدم. صدای ملک خانم، مادر تنها را شنیدم: در بازه! رفتم تو. تا مرا دید، دوید طرفم و چقدر قربان صدقه‌ام رفت و گفت: رضا اینجانیس. زن گرفته. تورو خدا بروبهش سر بزن. خیلی خوشحال میشه... آدرس گرفتم و رفتم. یادم نیست کدام خیابان بود. آپارتمان بود. جلو در ایستادم. زیاد طول کشید تا آمد. همان طور شلخته بود. همسرش خانمی لاغر و ریزنقش و خجالتی بود با قیافه‌ای معمولی. سه نفری خشک و رسمی به رستورانی رفتیم و شامی بی‌موقع خوردیم. تقریباً نصف بیشترش دست نخورد. بعد رفتیم طرف خانه‌اش. آنجا به همسرش گفت برود بالا. می‌خواهد کمی با من تنها باشد.

قدم زدیم. برایش دو سه تا شعر خواندم. تشویقم کرد ولی نه مثل همیشه. حواسش جایی دیگر بود. روبه‌رویش ایستادم. بازوهایش را گرفتم و به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم: چته؟ باید بگی! به من نگی، به کی میگی؟ بگو! گفت: من قاضی شدم. هر روز دارم قضاوت می‌کنم. نمی‌تونم. پای خودم لنگ میزنه. من احساسی هستم. قضاوتام نمی‌تونه درست باشه. اول باید جرم رو مجازات کنیم. نه! من نمی‌تونم.

گفتم: خب قضاوت نکن. خودتو به بخش دفتری منتقل کن. گفت: تقاضا دادم. شاید اونجا آروم بشم اگه نشدم، یه فکر دیگه می‌کنم. پرسیدم: راستی راستی غمت همینه؟ لبخند محزونی زد و گفت: «آره مصی..! آره... دردم این نیست.» گفتم عشق هم نمی‌تونه باشه چون زن داری و لابد عشقت بوده که شوهرش شدی. گفت: هنوز چقدر بچه‌ای! چقدر کلیشه‌ای استدلال می‌کنی و قاضی میشی. هیچوقت نگو چون الف با جیم مساویه و چون دال هم با جیم مساویه، پس الف و جیم مساوی هستن. گفتم: پس چی بگم؟ خب در رسته دیگه. دو دو تا چهار تاس. گفت: نه! باید نگاه کنی الف تو چه شرایطیه. همین‌طور جیم و دال. اول باید به شرایطشون نگاه کنی. هیچوقت واسه دو تا دردهم شکل یه نسخه ننویس! حالا بچه‌ای درک نمی‌کنی.

راست می‌گفت. درک نکردم و نفهمیدم که حرف تو حرف آورد و نگذاشت روی این موضوع زوم کنم که مگر عاشق زنت نیستی؟ او به جای این که به سؤالم جواب بدهد، شیوه استدلالم را زیر سؤال برده بود. پس آیا معنایش این نمی‌شد که عاشق نازبانویی دیگر است؟ گمان نمی‌کنم زیرا تنها اهل عشق و عاشقی نبود. همیشه عاشق بود. با ابرها راه می‌رفت. این جایی نبود. دمی آمده بود خونبهایی بپردازد و برود. خونبهای عشق؟ به کی؟ مغز کدام بادام جگرش را خراشیده بود؟ من هیچ نمی‌دانستم. خودش بعداً برایم رمزگشایی کرد. خوب یادم هست...

بهار نزدیک بود. تنها را جلو دانشگاه تهران دیدم. شلخته‌تر از همیشه با نگاهی درخشان. بغلم کرد و عذر خواست. پرسیدم چرا؟ گفت چون دارد می‌رود. کجا؟ چی شده؟ گفت: «مصطفا! حرف نزن و فقط گوش کن! من خیلی گناهکارم. منصب قضاوت منصبی نیست که به هر کسی بدن. به من دادن. نتونستم دادگری کنم چون مدام می‌ترسیدم حکم خطا بدم. حالا باید تاوان پس بدم.» دلداری‌ها دادم. شنید و لبخند زد و گفت: یه چیزی هم بگم و خیالت رو راحت کنم. کسی که با پدرت فعالیت سیاسی می‌کرد، من بودم نه محمد جواد. رابطه‌مون خیلی پنهانی بود حتی واسه این که کسی مشکوک نشه، علناً از من بد می‌گفت و وانمود می‌کرد دوست نداره من و تو با هم رفت و آمد کنیم... جوابی ندادم. پیشانی‌ام را بوسید و گفت: من خونبهای ناتوانی‌های خودم هستم. دیدار به قیامت.

جبهه بودم که خبرش را شنیدم. آن روز فرصتی برای تأثر نداشتم. از همه جا بمب خوشه‌ای و خمپاره می‌بارید. حالا که این آه را می‌نویسم، بیم دارم کبود دم بسوزد از بس خون دل بر آن باراندم.

■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

ـ خب پسرها... اون خانمی که میگن یک پشه لگد بدی بهش زده و پنج روزه که بستری شده کجاست تا ببرمش بیمارستان؟

حالا مادر پیرم نیز در چارچوب در ایستاده و همصدای خنده پسرانش شده بود؛ آنها که قبلاً حامد را می‌شناختند و با روحیه شوخ و بذله گویش آشنا بودند، چند کلمه با مهمانشان حرف زدند و سپس از اتاق خارج شدند و حامد هم بلافاصله ـ اما بدون شوخی ـ گفت:

«نگران نباش مرجان خانم...، هنوز هم می‌دونم که حاضر نیستی با من ازدواج کنی و برای خواستگاری نیامدم پیشت...، فقط آمدم بپرسم چرا به مغازه‌ات نمیای؟»

حامد که بعداً فهمیدم همه چیز را از زبان فرامرز شنیده این را گفت و به آرامی کنارم نشست، من اما، همانطور که اشک می‌ریختم پاسخ دادم: «ولی ایکاش برای خواستگاری آمده بودی... ای کاش منو می‌بخشیدی تا من هم بتونم خودم را به خاطر اشتباهی که کردم ببخشم...!»

حامد بهتزده نگاهم کرد و سپس با لحنی کاملاً جدی گفت: «تا نگی چقدر مهرم می کنی به تقاضای ازدواجت جواب نمی‌دم!»

بی‌اختیار از خنده منفجر شدم و آنسوی در نیز سه نفر شاد بودند!

***

امروز که دارم این نامه را برایتان می‌نویسم یک سال و نیم از ازدواجمان می‌گذرد؛ حالا آن کارگاه کوچک تولید پلاستیک سه کارگر دیگر هم دارد، در حالی که من بعد از کلی نامه‌نگاری توانستم یک وام «کارگاه‌های کوچک» هم از بانک بگیرم و... این روزها چقدر خوشبختم!

■

یک چیز می‌تواند همه چیز را دگرگون کند، انتخاب هدف و چسبیدن به آن
● اسکات رید



احمدرضا عابدزاده

دلم برای ورزشگاه آزادی تنگ شده

مدت زیادی است که هیچ خبری از احمدرضا عابدزاده نیست. سکوت او بیشتر به خاطر پسرش است. «نمی‌خواهم حرف‌هایی بزنم که در ایران برای پسرم حاشیه درست شود.» اما حرف‌های عقاب آسیا همیشه شنیدنی است. صعود تیم ملی ایران به جام جهانی هم بهانه‌ای شد تا احمدرضا یک بار با ما حرف بزند. جالب اینجا بود که پس از برقراری ارتباط که در بامداد روز چهارشنبه اتفاق افتاد این عابدزاده بود که شروع به پرسیدن سوال کرد: «در ایران چه خبر است؟» که به او گفتیم مردم همه خوشحال هستند و در حال شادی کردن هستند. او دوباره پرسید: «خیابان‌های تهران باز شده؟ شنیدم خیلی شلوغ است؟» وقتی به او گفتیم الان دیگر مردم تهران دارند استراحت می‌کنند احمدرضا گفت: «خدا را شکر می‌کنم که مردم خوشحالند. من هم خیلی خوشحال شدم. ایران دوباره سربلند شد. در اینجا هم همه ایرانی‌ها خوشحال بودند و در رستوران‌ها جشن گرفتند.»

بازی تیم ملی را تماشا کردید؟

بله، خوشحالم که پس از مدت‌ها به موفقیت بزرگی رسیدیم. البته کمی هم شانس آوردیم که کره ای‌ها اصولی بازی نمی‌کردند. آنها رو به سیستمی آورده بودند که در فوتبال ایران به آن می‌گوییم «سیستم علی اصغری». آنها دلشان به تک مهاجمی که داشتند خوش بود. اما مدافعان و دروازه‌بان ما به خوبی کره‌ای‌ها را کنترل کردند. درست است که ۸۰ درصد بازی دست آنها بود اما ما روی یکی از بهترین موقعیت‌هایی که به دست آوردیم توانستیم گل پیروزی را بزنیم. به نظرم قوچان نژاد خیلی تیز و هوشمندانه عمل کرد. او یک گل کاملا فنی زد. بازیکنانی که در خارج از کشور بازی می‌کنند تاثیر زیادی روی صعود ایران به جام جهانی داشتند. ایران باید از این بازیکنان (البته آنهایی که در حد و اندازهای تیم ملی هستند) استفاده کند.

نظر شما درباره بازی‌های اخیر تیم ملی؟

من چند بازی آخر تیم ملی را تماشا کرده‌ام. واقعا بچه‌ها عالی بودند. نمی‌دانم چه اتفاقی در بازی‌های رفت افتاده بود که مدام امتیاز از دست می‌دادند. در دور برگشت کی‌روش با تمرکز بیشتر کارهایش را انجام داد. او بچه‌های ما را تکان داد. بچه‌ها واقعا می‌دانستند که دارند چه کاری انجام می‌دهند. فکر می‌کنم بازی با قطر که خیلی هم مهم شده بود کار خودش را کرد. خدا را شکر که مقتدرانه صعود کردیم. اتفاق‌هایی که در صعودهای قبلی همه را نگران کرده بود. هر چند این بار اما اگر ها کمتر بود. اگر به «پلی آف» می‌رفتیم کار خیلی سختی داشتیم. به هر حال حالا همه چیز تمام شده است و خوشحالم که مردم را خوشحال می‌بینم.

این بازی را می‌شود با بازی ایران و استرالیا مقایسه کرد؟

بازی ایران و استرالیا تقریبا برای ۱۶ سال پیش بود. هر بازی شیرینی خاص خودش را دارد. الان زمان گذشته و نسل قبل آن بازی را به یاد دارند. آن بازی تمام شده و حالا این بازی تازگی خودش را دارد. جوان‌ها چون این بازی را دیده‌اند بیشتر مورد توجه است. نمی‌شود این دو بازی را با هم مقایسه کرد. همه بازی‌هایی که منجر به صعود می‌شود ماندگار است. مردم این بازی‌ها را یادشان نمی‌رود.

درباره حرف‌های سرمربی کره، قبل از بازی با ایران چه نظری دارید؟

او می‌تواند بلند صحبت کند و هر حرفی هم که خواست بزند اما حالا باید سکوت کند. من شنیدم که در رختکن تیم ملی عکس سرمربی کره را زده بودند. کره‌ای‌ها می‌خواستند با این مصاحبه‌ها روحیه بچه‌های ما را خراب کنند. اما بچه‌ها مصمم‌تر شدند و توانستند کره را شکست دهند. من به تک تک بچه‌ها و در کل به همه مردم ایران این موفقیت بزرگ را تبریک می‌گویم.

نظرتان درباره عملکرد رحمان احمدی؟

رحمان خوب بود. البته باید بگویم که سید مهدی رحمتی هم در بازی‌ها قبل عملکرد خوبی داشت. ما دو دروازه‌بان شایسته در این رقابت‌ها داشتیم. رحمان در بازی با کره تمرکز خوبی از خودش نشان داد و در یک صحنه فوق العاده عمل کرد. من از تلویزیون ایران شنیدم که خطایی انجام داد و یکی از کارشناسان می‌گفت که داخل محوطه ۱۸ قدم بوده و پنالتی است. ولی من چیزی ندیدم و اگر هم خطایی شده بیرون از ۱۸ قدم بوده است. نمی‌دانم چرا خودمان می‌خواهیم برای خودمان مشکل درست کنیم. این‌ها چیزی از شایستگی‌های رحمان کم نمی‌کند.

حالا فکر می‌کنید ایران در جام جهانی موفق می‌شود؟

چرا نشود. بازیکنان ما توانایی‌های خوبی دارند. آنها در سه بازی آخر ۹ امتیاز گرفته‌اند و هیچ گلی هم دریافت نکرده‌اند. شما آنالیز کنید، این نشان می‌دهد که بچه‌ها توانایی‌ها زیادی دارند. در بازی‌های حساس هر بازیکنی ممکن است اشتباه کند اما آنها با این همه فشار روانی گلی دریافت نکردند. فوتبال ما می‌تواند موفق باشد. به نظر من باید بهترین تدارکات را از همین حالا برای ملی پوشان در نظر گرفت.

فکر می‌کنی علی دایی می‌تواند در تیم پرسپولیس موفق شود؟

برای موفقیت تیم عوامل زیادی نقش دارند. من فکر می‌کنم پرسپولیس بتواند امسال نتیجه بگیرد. برای علی دایی هم آرزوی موفقیت می‌کنم. امیدوارم همه حمایت کنند تا این تیم نتیجه بگیرد. پرسپولیس تیم بزرگی است و باید هواداران آن خوشحال باشند. امسال امیدوارم پرسپولیس یک جام بیاورد و حیف است که تیمی به این بزرگی در لیگ قهرمانان آسیا نباشد.

امیر (پسرتان) هم که قراردادش را با پرسپولیس تمدید کرد.

او روی پای خودش می‌ایستد. من به عنوان پدرش دخالتی در کار او نمی‌کنم. باور کنید ذره‌ای هم در آمدنش به پرسپولیس نقشی نداشتم.

همچنان در آکادمی‌های فوتبال فعالیت می‌کنید؟

در یک آکادمی به نام کورانا و یک آکادمی بنام و استراچرز. خدا را شکر شرایط خوب است.

قصد آمدن به ایران را ندارید؟

دو سه ماه دیگر می‌آیم. دلم برای خانواده‌ام و ورزشگاه آزادی تنگ شده، ضمناً اجازه بدهید کارهای امیر درست شود. البته او احتیاجی به من ندارد. من و حتی خود امیر زیاد دوست نداریم وقتی درباره‌اش حرف می‌زنند پای من به میان بیاید. ■





سرمربی تراکتورسازی

علی کریمی را در زمین ببینید و لذت ببرید

مجید جلالی سرمربی تراکتورسازی شرایط تیمش را خوب ارزیابی می‌کند و می‌گوید علی کریمی روز به روز با این تیم بیشتر خو می‌گیرد. او برای تبریزی‌ها که دو فصل متوالی نایب قهرمان لیگ شدند طوری برنامه ریزی کرده که بتوانند امسال اولین جامشان را ببرند. باید دید، آقا معلم با افکار کامپیوتری‌اش در یکی از سخت‌ترین چالش‌های دوران فوتبال خود موفق می‌شود یا نه؟ او در این گفتگو از شرایط تیمش در تبریز و تیم ملی فوتبال ایران سخن گفته است.

از تراکتور شروع کنیم. تیمی که به نظر می‌رسد، شما را به خواسته‌هایتان نزدیک می‌کند. شما بعد از پاس همیشه می‌گفتید دوست دارید جایی کار کنید که بتوانید انقلابی ایجاد کنید. فرصت کار در تیمی پرطرفدار را همیشه طلب می‌کردید؟

این یک حقیقت است که تراکتور به لطف طرفداران و مدیریت و ساختار تیمی خود در ۴ سال اخیر به یکی از قطب‌های اصلی فوتبال ایران تبدیل شده و وقتی مشی و برنامه‌های این باشگاه را می‌بینی، احساست این است که آنها دورخیزشان برای تبدیل شدن به قدرت اول فوتبال ایران است. فکر می‌کنم برای من که همیشه برنامه‌های بزرگی را برای ایجاد تحول در فوتبال داشتم، این شهر و تراکتورسازی می‌تواند یک انتخاب خوب باشد در راه رسیدن به موفقیت. چون همیشه اعتقاد داشتم در بسترهای بزرگ است که می‌توان کاری اثر گذار انجام داد و انقلابی در فوتبال به وجود آورد. فعلاً که کارمان را استارت زدیم و گام به گام برنامه‌ها را پیش می‌بریم و خدا را شکر، شرایط هم خوب است. باید ببینیم در طول فصل به چه صورت پیش می‌رویم.

امسال به عکس چند سال اخیر تان به استفاده از بازیکنان حرفه‌ای روی آوردید .

شرایط اینجا با خواستی که در فولاد از من داشتند تفاوت داشت. در فولاد ما دنبال نسل سازی بودیم اما اینجا نتیجه و بودن در کورس قهرمانی و رقابت‌های آسیایی مهم هستند. به همین دلیل ما باید طوری پیش برویم که به هدف برسیم. البته این را هم بگویم که به طور همزمان تراکتورسازی امسال مسیر جدیدی را هم پیش روی خود باز کرده است. این تیم با تاسیس آکادمی فوتبالش از امسال به دنبال نسل سازی و پرورش بازیکن برای تیم اصلی خود هم افتاده و این کار آغاز شده است. مسیری که می‌تواند در پروسه‌ای چند ساله فوتبال تبریز را از خرید بازیکنان زیاد بی‌نیاز کند. با این وجود امسال من از کسی تست نگرفتم و سعی کردم تیم سال قبل را با تعدادی یار جدید تکمیل کنم و به میدان مسابقه برویم.

یکی از خریدهای پرسروصدای شما علی کریمی بود. همه دوست دارند بدانند او با مجید جلالی چه سطحی از فوتبال را به نمایش می‌گذارد .

راستش علی کریمی از آنچه که انتظارش را داشتم هم بهتر پیش می‌رود. او تمرینات و سطح آمادگی بالایی دارد و بدون شک تجربه بالایش هم در لیگ و هم در لیگ قهرمانان آسیا می‌تواند کمکی بزرگ برای تراکتورسازی باشد. البته بهتر است که از او تعریف نکنم و بگذارم همه این توانایی و قابلیت فنی علی کریمی را چند هفته دیگر و در آغاز بازی‌های لیگ در میدان مسابقه ببینند. به هر حال تیمی مثل تراکتورسازی نیاز به بازیکنانی حرفه‌ای مثل علی کریمی دارد و حضور او می‌تواند وزن تیمی‌مان را بالا ببرد. به هر حال من همیشه از کار کردن با بازیکنانی با این ظرفیت تاکتیکی و فنی بالا لذت برده‌ام و فکر می‌کنم امسال علی می‌تواند بسیار به تیم ما کمک کند.



جواد نکونام و آندو چطور؟ بحث حضور این دو در تبریز هم مطرح بود؟

ببینید ما بازیکنان‌مان را بر اساس نیازهای تیم می‌خریم. اسم‌های زیادی در این مدت مطرح شدند اما باشگاه تلاش کرده خیلی نام بازیکنی مطرح نشود. با هر بازیکنی که به توافق برسیم، آن را اعلام می‌کنیم و به تمرینات اضافه می‌کنیم. به هر حال درهای تراکتورسازی همیشه به روی بازیکنان خوب، بزرگ و با کیفیت باز است.

خیلی از مردم تبریز امسال توقع قهرمانی را از تیمشان دارند

توقع و جهت گیری خود ما هم امسال دورخیز برای رسیدن به جام است و در این راه تمام تلاشمان را می‌کنیم که یک جام بگیریم اما باید دید در طول فصل چه شرایطی بر بازی‌های لیگ حاکم می‌شود و چه رخدادهایی را شاهد می‌شویم. الان برای گفتن درباره سرنوشت لیگ، خیلی زود است.

برسیم به بحث تیم ملی. تقریبا کی‌روش با همان شیوه‌ای که مد نظر شما هم بود تیم را به جام جهانی رساند. با فیزیکی کردن تیم و بستن راه‌های نفوذ .

دقیقا... او خیلی خوب استراتژی رسیدن به هدف را به کار گرفت و باید به او و بازیکنان تیم ملی خسته نباشید گفت چون باعث شدند مردم شاد باشند. این صعود اتفاق بزرگی برای فوتبالمان بود. حالا ما در جام جهانی هستیم. راهکاری که کی‌روش در پیش گرفت یک تصمیم مقطعی بود که به بهترین شکل انجام داده شد .

یعنی شما معتقدید تیم ملی در ادامه سیستم دفاعی‌اش را کنار می‌گذارد؟

قطعا همین طور است. کی‌روش یکی از مربیان بزرگ دنیاست که خیلی خوب می‌داند ما با این شیوه نمی‌توانیم در جام جهانی مقاومت کنیم. همین الان بازی‌های جام کنفدراسیون‌ها به خوبی گویای توان تیم‌های رقیب ماست. برای رسیدن به آن سطح از فوتبال نیاز به تغییر فاز در بازی تیم ملی داریم که فکر می‌کنم سرمربی تیم ملی هم در این باره صحبت کرده است. به هر حال باید این را از ابتدا باور داشته باشیم که فوتبال ما نمی‌تواند در جام جهانی معجزه کند و اگر در جمع ۳۲ تیم در مرحله گروهی‌مان نمایشی قابل قبول داشته باشیم هم، کار بزرگی انجام داده‌ایم. البته بدون شک یکی مثل کی‌روش تلاش می‌کند تا با تیمش به مرحله بعدی بازی‌ها برود اما مردم ما با یک نمایش قابل قبول در مرحله گروهی هم از فوتبال راضی خواهند بود. پس تیم ملی که در بازی با لبنان نشان داد می‌تواند در فاز حمله هم موفق عمل کند در این تورنمنت بزرگ به یک نمایش قابل قبول می‌اندیشد .

این روزها بحث اصلی، ماندن یا رفتن کی‌روش است .

من اصلا نمی‌فهمم که چرا باید به رفتن کروش فکر کنیم. بگذارید او کارش را انجام بدهد و باید بپذیریم اینکه با این شرایط به جام جهانی رسیدیم حاصل یک استراتژی درست در تیم ملی است.

فدراسیون اعلام کرد بازی‌های لیگ با ۱۰ روز تاخیر آغاز می‌شوند. با این تصمیم مشکلی ندارید؟

راستش را بخواهید این تاخیر برای استراحت بازیکنانی است که در این دو ماه از جان مایه گذاشتند و ملتی را شاد کردند. باید به آنها احترام بگذاریم. فکر می‌کنم این فرصت مناسبی هم برای همه تیم‌هاست تا برنامه تمرینی‌شان را ادامه بدهند و بازی تدارکاتی داشته باشند. ■

آدمی ساخته افکار خویش است، فردا همان خواهد شد که امروز می‌اندیشیده است.
موریس مترلینگ

ارسلان کاظمی در لیگ ملی بسکتبال آمریکا

کارن مکوندی

بازیکن سابق تیم ملی بسکتبال ایران

شروعی جدید در انتهای جاده پر پیچ و خم موفقیت

ارسلان کاظمی پدیده‌ای بود که در سال ۲۰۰۹ در مسابقات زیر نوزده ساله‌های جهان در نیوزیلند روی رادار بسکتبال جهان پدیدار شد. او با متوسط شانزده امتیاز و دوازده ریباند در هر بازی امتیاز آورترین بازیکن مسابقات شد. ارسلان هجده ساله که هدفش پیوستن به لیگ ملی امریکا بود پس از بازگشت از آن مسابقات به امریکا رفت و در مدرسه آماده سازی پترسون قدم گذاشت تا تیغ بسکتبالش را با سنگ آمریکایی تیز کند.

حضور کوتاه او در این مدرسه پیشنهادات زیادی را از تیم‌های دانشگاهی معتبر آمریکا نظیر او کلاهوما استیت، سیتون هال و مریلند برایش به همراه داشت اما او به دانشگاه رایس در تگزاس پیوست. در دانشگاه رایس ارسلان با بسکتبال دانشگاهی رده یک آشنا شد. اگر چه تیم دانشگاه رایس در میان دانشگاه‌های امریکا جایگاه بالایی نداشت اما ارسلان با بازی منحصر بفردش خیلی زود توجه بسکتبال شناس‌های دانشگاهی و باشگاهی را به خود جلب کرد.

در سه سالی که او در این دانشگاه تحصیل کرد ارسلان چندین بار به عنوان بهترین بازیکن دفاعی، بهترین ریباند و در مجموع بهترین بازیکن آن منطقه از امریکا شناخته شد.

سال گذشته ارسلان به عنوان دانشجوی سال آخر از دانشگاه رایس به دانشگاه اورگن منتقل شد. این انتقال بهترین اتفاقی بود که تا آن لحظه در عمر ورزشی او رخ داده بود.

تیم اورگن داکس که موقعیت بهتری در جدول ملی بسکتبال دانشگاه‌های امریکا داشت جایی بود که قابلیت‌های پنهان این بازیکن در شبکه‌های تلویزیون ملی امریکا به نمایش در آمد.

خیلی سریع ارسلان در تیم دانشگاه اورگن به عنوان بازیکن اصلی و ستون فقرات تیم شناخته شد. بازی خوب و از خود گذشتگی‌های ارسلان، تیم این دانشگاه را قهرمان کنفرانس پک ۱۲ کرد و به مرحله حذفی برد.

در مرحله حذفی، که ماه مارچ امسال برگزار شد، ارسلان کاظمی تیم را بر دوشش گذاشت و یک تنه تا مرحله یک شانزدهم نهایی جلو برد. اینجا بود که تیم‌های بسکتبال لیگ ان بی ای آرام آرام علاقه خود را به جذب این بازیکن نشان دادند تا نهایتا دیشب طی فرایند رسمی یارکشی ان بی ای، ارسلان کاظمی دومین بازیکن ایرانی باشد که وارد هیجان انگیزترین لیگ بسکتبال دنیا بشود.

چگونگی فرایند «یارکشی» یا درَفت در لیگ ان بی ای

هر سال در ماه ژوئن لیگ ملی امریکا فرایندی را اجرا می کند که سی تیم حاضر در لیگ بازیکنان جدیدشان را جذب کنند. در این فرایند سی تیم ان بی ای به ترتیب ضعیف ترین تا قوی ترین یار می کشند. هر تیم اجازه دارد که در دو مرحله، هر بار یک بازیکن را به خدمت بگیرد.

برای نمونه تیمی که ضعیف ترین نتیجه را در فصل قبلی داشته، اولین تیمی خواهد بود که بازیکن انتخاب می کند. این فرایند توازن قدرت تیم‌های لیگ را در دراز مدت تضمین می کند. اما شصت بازیکنی که هر سال در این فرایند برگزیده می‌شوند هم از صافی‌های بسیاری عبور کرده تا در موقعیت به کارگیری از سوی تیم‌های ان بی ای قرار گیرند. این بازیکنان در واقع شصت بازیکن از بهترین بسکتبالیست جوان دنیا هستند که دست چین شده اند تا در برابر تیم‌ها قرار بگیرند.

عمده این ورزشکاران جوان را بازیکنان دانشگاهی امریکا و ستارهای جوان بین المللی تشکیل می دهند که مهارت و آمادگی آنها برای حضور در ان بی ای محک زده شده. ارسلان کاظمی امسال به عنوان یکی از بازیکنان نخبه دانشگاهی امریکا در این فرایند شرکت کرد.

در دو ماه گذشته ارسلان در تمرینات آماده سازی چندین تیم ان بی ای به عنوان مهمان شرکت کرد تا مربیان و مسئولان این تیم‌ها فرصت داشته باشند تا ارسلان را از نزدیک محک بزنند و تصمیم خودشان را برای جذب او نهایی کنند.

ارسلان کاظمی به عنوان بازیکن پنجاه و چهارمین در یارکشی توسط تیم واشنگتن ویزارد به خدمت گرفته شد. واشنگتن ویزارد که با تیم فیلادلفیا سونتی سیکرز که از تیم‌های کنفرانس شرق - آمریکاست توافق قبلی برای رد و بدل کردن بازیکن داشت، بلافاصله امتیاز بکارگیری ارسلان کاظمی را به این تیم منتقل کرد و در مقابلش یک بازیکن دیگر دریافت کرد.

اهمیت بکارگیری ارسلان کاظمی برای بسکتبال ایران

ارسلان کاظمی پس از حامد حدادی دومین بازیکن ایرانی است که به ان بی ای می رود، اما برگزیده شدن ارسلان از دیدگاهی متفاوت برای بسکتبال ایران رویدادی فرخنده است. در گذشته بسکتبال امریکا اعتمادی به مهارت و سخت کوشی بسکتبالیست‌های غیر امریکایی نداشت و اصولا بازیکن‌های خارجی را تنها بر اساس قد و قامت‌های بی نهایت بلندشان جذب می کرد.

از جذب آرویداس سابونیس در دهه هشتاد تا یائو مینگ چینی در دهه نود که قدش دو متر و بیست سانت بود عموما بر پایه قد و قامت انجام می‌شد. ارسلان با قد دو متر و دو سانت در بین بازیکنان لیگ ان بی ای به لحاظ قد یک بازیکن کاملا متوسط محسوب می‌شود و تنها بر اساس مهارت، استعداد و سخت کوشی‌هایش نظر مربیان و مسوولین تیم‌ها را جلب کرد.



این اولین باری است که بسکتبال امریکا به بازیکن ایرانی جدا از فیزیک فوق العاده‌اش اعتماد می کند و این راه را برای تغییر افکار عمومی بسکتبال امریکا برای جذب بازیکنان بیشتر از ایران باز می کند.

بازیکنان تیم ملی زیر ۱۹ سال بسکتبال ایران که تیم آرژانتین -نایب قهرمان قاره امریکا- را در مسابقات جهانی پراگ شکست دادند اکنون ارسلان را به عنوان خط شکن برای حضور در ان بی ای می‌شناسند. ■



ایتالیا مغلوب شیرمردان ایران

تیم ایران در رقابتهای لیگ جهانی والیبال در سالن بالاکاسای شهر مودنا موفق شد ایتالیا قدرتمندترین تیم و صدرنشین گروه B را با نتیجه ۳ بر یک شکست دهد. شاگردان خولیو ولاسکو در حالی به این پیروزی ماندگار دست پیدا کردند که قبل از این کمتر کسی تصور می کرد تیم ملی ایران بتواند شگفتی ساز شود و ایتالیا را در خانه‌اش شکست دهد.

تیم ملی والیبال ایران در دیداری که جمعه شب آغاز شد و در اولین ساعات بامداد روز شنبه به پایان رسید موفق شد با یک بازی کم نقص که شامل دریافتهای خوب اول، توپگیری، دفاع روی تور و حمله بود تیم ایتالیا را با نتیجه ۳ بر یک شکست دهد.

در ست اول بازیکنان ایران با تکیه بر سرویس‌های ریسکی موفق شدند حریف صاحبنام خود را زمین گیر کنند. رحمان داودی یکی از بهترین بازیکنان ایران بود که نقش پررنگی در پیروزی این ست داشت. شاگردان خولیو ولاسکو در این دیدار نسبت به دیدار با تیم‌های روسیه و صربستان دریافت‌های بهتری داشتند ضمن اینکه سرویس‌های پرشی و موجی ایتالیایی‌ها به ویژه «کریستین ساوانی» نتوانست باعث برتری ایتالیایی‌ها در این ست شود. ایران این ست را ۲۵ بر ۲۳ برنده شد.

در ست دوم باز هم این بازیکنان ایران بودند که ابتکار عمل را در دست داشتند. سعید معروف به عنوان پاسور، عملکرد بسیار درخشانی در این ست داشت و به بازی والیبالیست‌های ایران تنوع می بخشید. ضمن اینکه داودی در این ست هم درخشان ظاهر شد و در لحظات پایانی ست دوم سه امتیاز متوالی برای ایران کسب کرد و اسکوربورد را به عدد ۱۹ به نفع ایران تغییر داد که همین امر در پیروزی ایران در این ست نقش پررنگی داشت.

ایتالیایی‌ها که وضع را مساعد ندیدند «ایوان زایتسف» که در بازی با روسیه از ناحیه پا دچار آسیب دیدگی شده بود را به زمین فراخواندند تا با بهره گیری از سرویس‌ها و آبشارهای او مانع از شکست تیمشان شوند اما این بازیکن روسی الاصل هم نتوانست مانع از شکست لاجوردی پوشان در ست دوم شود. این ست را هم ایران ۲۵ بر ۲۲ برد.

ست سوم را ایتالیایی‌ها توفانی آغاز کردند و حضور زایتسف وزنه روحی مناسبی برای آنها بود تا چربش بیشتری نسبت به ایران داشته باشند. این تیم در این ست با اتکا به سرویس‌های مواج و البته عملکرد عالی روی تور موفق شد چندین و چند بار بالای دستان مدافعان ایران توپ را وارد زمین تیم میهمان کند. بازیکنان ایران در مقاطعی خود را به حریف به لحاظ امتیازی نزدیک کردند اما در نهایت این ایتالیا بود که فاتح این ست شد. ایتالیا در این ست با نتیجه ۲۵ بر ۲۲ برنده شد.

ست چهارم با برتری ایران آغاز شد و تا امتیاز ۱۱ این تیم ایران بود که از حریف خود پیش بود اما ایتالیایی‌ها با دفاع خوب روی تور موفق شدند امتیازات را برابر کنند و حتی یک امتیاز هم بالا بیفتند. اما در ادامه ایتالیا با درخشش زایتسف موفق شد از ایران فاصله بگیرد اما بازیکنان ایران دست به کار بزرگی زدند و در حالی که ۲۳ بر ۲۰ از حریف عقب بودند، در نهایت با نتیجه ۳۲ بر ۳۰ برنده شدند.

ایتالیایی‌ها پس از برزیل پرافتخارترین تیم والیبال جهان در رقابتهای لیگ جهانی هستند. این تیم تا به حال هشت بار به عنوان قهرمانی این رقابتها رسیده که پنج بار آن با مربیگری ولاسکو بوده است

هدیه ارزشمند حامد حدادی به بازیکن تیم ملی نوجوانان

دور جدید اردوی تیم ملی نوجوانان ایران عصر پنجشنبه (۶تیر) در سالن آزادی آغاز شد. حضور ملی پوشان نوجوان در سالن با تمرین تیم ملی بزرگسالان مصادف شد. دیدار با بازیکنان صاحب نام تیم ملی شور و حال خاصی در بین بازیکنان جویای نام تیم ملی نوجوانان به وجود آورد. جدای از این موضوع حرکت حامد حدادی در قبال یکی از بازیکنان تازه وارد تیم ملی نیز تحسین همگان را برانگیخت.



وحید ابوطالبی نوجوان پانزده ساله دو متر و ۱۴ سانتی متری است که از روستای زرگر استان اردبیل برای اولین بار به تیم ملی نوجوانان دعوت شده است. این بازیکن که از قد و قامت بسیار خوبی برای پرورش در رشته بسکتبال برخوردار است در حالی وارد اردو شد که کفش مناسبی برای تمرین نداشت و حامد حدادی بازیکن با اخلاق تیم ملی به محض اطلاع از این موضوع دو جفت از کفش‌های بسکتبالش را به این بازیکن بخشید. این حرکت جوانمردانه حدادی و احساس مسئولیت این بازیکن در قبال بازیکنان جوان تیم ملی خاطره‌ای زیبا و فراموش نشدنی در اولین روز حضور ابوطالبی در تیم ملی نوجوانان برای این بازیکن رقم زد.

بدون شک ابوطالبی با کفش‌هایی که از حامد حدادی برای او به یادگار رسیده است با انگیزه‌ای دوچندان به سوی افتخار آفرینی و کسب موفقیت پیش خواهد رفت. این اتفاق در حالی رخ داده است که حدادی سال‌ها پیش زمانی که خودش قصد داشت بسکتبال را آغاز کند با مشکل نداشتن کفش روبرو بود، اما این مشکل مانع پیشرفت نخستین بازیکن ایرانی راه یافته به NBA نشد.

ورزشکاران ارتش در روز همبستگی المپیک

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، ورزشکاران و خانواده های کارکنان ارتش ج.ا.ا در روز المپیک در کنار دیگر اقشار جامعه در همایش بزرگ روز المپیک شرکت کردند. در این همایش بزرگ که از طرف فدراسیون ورزشهای همگانی و با شرکت ورزشکاران، پیشکسوتان ورزش کشور و اقشار مختلف جامعه برگزار شد، شرکت کنندگان



مسیری ۸ کیلومتری راطی کردند، در انتها در مراسم باشکوهی که در محل سالن هندبال برگزار شد، به قید قرعه به تعدادی از آنان جوایز بسیار نفیسی اهدا گردید.

وابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا

سجده شکر مهاجم چلسی در مسجد پیامبر

«دمبابا»، مهاجمی که نخستین سجده شکر را در ورزشگاه استمفوردبریج به جای آورد، برای قدردانی از خالق خود به سرزمین وحی و مسجد نبوی رفت.

این مهاجم سنگالی که در نیم فصل دوم فصل قبل به چلسی پیوست، گفت: از این که در چنین مکانی به سر می‌برم، خوشحالم. همواره تلاش می کنم تا نمازم را سر وقت به جا آورم؛ چرا که نماز مرا به خدا نزدیک می کند و باعث می‌شود که از زندگی لذت ببرم و احساس آرامش کنم. او درباره این سوال که آیا با فرارسیدن ماه مبارک رمضان مشکلی برای حضور با چلسی در لیگ برتر انگلیس نخواهد داشت، گفت:



نه. من به چنین چیزی عادت کرده و مشکلی با آن ندارم.

زندگی دشمن شما نیست، اما طرز فکر تان می تواند دشمن شما باشد. ● ریچارد کارسون

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) برای تعبیر خواب خود می‌توانید هر هفته پنجشنبه‌ها از ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرید.

مدتی بود خواب‌های ایمیلی را تعبیر نمی‌کردم. حالا مشکل ایمیلم حل شده و در این شماره چند خواب ایمیلی تعبیر می‌کنم.

مسجد را خراب کردند

فرانک شمس‌الدینی، ۳۰ ساله، مجرد، شاغل، تهران

مسجد محله ما خیلی قدیمی است. در خواب دیدم در حال بازسازی است. پله‌های قبلی را خراب کرده بودند و پله‌های جدید ساخته بودند. دیوارش را تعمیر کرده بودند. حیاط مسجد را خراب کرده بودند تا برای خرج مسجد مغازه درست کنند. دو تا درخت توت دارد که یکی از آنها را قطع کرده بودند. من زیر آن یکی درخت، روی پله جدید ایستاده بودم. می‌خواستند آن درخت را هم قطع کنند زیرا دهیاری محل از بازسازی مسجد ایراد گرفته بود و گفته بودند چون قدیمی است باید کل آن خراب شود و مسجد جدیدی ساخته شود. نمازگزاران با فاصله کمی جلو در قسمت برادران ایستاده بودند. آنها حدود پنجاه نفر بودند که من فقط خانم همسایه را یادم هست. از آسمان که فاصله کمی با ما داشت، یک نفر که دیده نمی‌شد، سنگ‌هایی به اندازه پاره آجر به طرف ما می‌انداخت. به نظرم خیلی عصبانی و خشمگین بود و به خاطر همین عصبانیتش، فکر می‌کردم آدم بدی است. من که زیر درخت توت ایستاده بودم، سنگ‌های کمتری به من می‌خورد. مانده بودم چطور به خانه بروم حتی تا نیمه راه رفتم ولی برگشتم. بیدار که شدم، خیلی ترسیده بودم.

تعبیر:

خواب شما رمزهایی دارد که اگر از شما چند سؤال کرده بودم، شفاف‌تر می‌شد. آنچه که از ظاهر خواب فهمیدم، این است که به دلایلی به مسجد محلتان بدبین شده‌اید. ممکن است به این دلیل باشد که حاجتی داشته‌اید و بارها به مسجد رفته‌اید و هر چه دُعا کرده‌اید، استجب لکم را نشنیده‌اید و به چاه دلسردی افتاده‌اید. شاید هم به این دلیل باشد که به مسجد محل شما توجه نمی‌کنند و آن را بازسازی نمی‌کنند. تخریب حیاط برای ساختن مغازه تا خرج مسجد را بدهد، می‌تواند به دو موضوع اشاره کند: یکی این که معتقدید اگر این کار را بکنند، بهتر است، یکی هم یعنی اینها دارند با مسجد کاسبی می‌کنند. حمله آن شخص ناشناس به شما و نمازگزاران، به این معنی است که شما و آنها به قصد دیگری غیر از عبادت به مسجد رفته‌اید مخصوصا که نمازگزاران، خانم هستند و جلو درِ نمازخانه برادران جمع شده‌اند. این شاید به این معنی باشد که حاجت ازدواج بر حاجت عبادات پیشی گرفته بنابراین یک نفر اعتراض کرده که اینجا مسجد خداست نه بنگاه ازدواج. شما زیر درخت توت هستید و کمتر سنگ می‌خورید. این هم یعنی از نظر حاجتی که دارید، کمی مطمئن هستید اما آن هم متزلزل است زیرا قرار است درخت توت را قطع کنند. اینهایی را که گفتم، تخیلات و تفکرات و نتیجه‌گیری‌های ذهنی شماست. این را نیز فراموش نکنید که رسیدن به حاجت، فقط با دعا کردن میسر نمی‌شود. توکلِ خالی شاید سودی نداشته باشد. اول توکل کنید بعد برای رسیدن به حاجت، دست به کار شوید. خدا می‌گوید: از تو حرکت، از من برکت.

ماهی‌های بی‌آب و برادرِ گربه‌کُش!

سارا، ۲۴ ساله، مجرد، دانشجوی بیکار، تهران

خواب دیدم در فضای اتاقی مثل پذیرایی بودیم. همه بودیم اما نمی‌دانم پدرم بود یا نه یا این که چه کسانی آنجا بودند اما همه از اعضای خانواده بودند. در فضای اتاق ماهی‌های بزرگی بدون این که آبی باشد به راحتی شنا می‌کردند. این ماهی‌ها باردار بودند و از بس شکمشان پر از تخم بود، از یک طرف متورم شده بودند. مدام همه جا تخم‌ریزی می‌کردند ولی نه تخم‌ها تمام می‌شد نه شکمشان کوچک می‌شد. آنجا روز بود و گمان کنم اتاقش پنجره نداشت یا شاید بسیار کوچک بود. خانه ما در واقعیت در زیر زمین است و پنجره‌های کوچکی به پیاده‌رو دارد. فضای اتاق با نور مهتابی روشن بود اما لامپی به دیوار نبود. در خوابی دیگر دیدم: بچه گربه‌ای که خیلی هم کوچک نبود، در اتاق من در یک قفسه خالی و کوچک کتاب به نوعی زندانی بود ما آن‌قدر به این گربه غذا نداده بودیم که شده بود پوست روی استخوان. ناگهان متوجه گربه شدم و به مادرم گفتم: یادمون رفته به اینم غذا بدیم! مادرم گفت: آره. باید بهش غذا بدیم. ولی نمی‌دانم چرا غذا ندادیم و مشغول کارهایمان شدیم. برادر کوچکم داشت از پله‌های آپارتمان بالا می‌رفت و گربه معمولی که نمی‌دانم بالغ بود یا نه را از گردن گرفته بود و می‌خواست ببرد روی پشت بام سر ببرد. چاقوی نه چندان بزرگی هم در دست داشت. من و مادرم هم بودیم اما نمی‌دانم آخرش چه شد.

تعبیر:

آن اتاق گرچه مشخصاتش مبهم است، همان خانه شماست نه فقط به دلیل تشابه آنجا با خانه واقعی شما از نظر نورگیر نبودن. تشابهات دیگری نیز دارد که در نمادهای خواب شما پنهان شده‌اند. نبودن پدر یکی از این تشابهات است که دو معنی دارد: یا در لحظه‌های بحرانی، پدر حضور ندارد و یا دوست دارید در وقت‌های بحرانی، حضور نداشته باشد تا سرزنش نکند یا راحت‌تر باشید. ماهی‌های باردار که بارشان را زمین می‌گذارند و هیچ سبک‌تر نمی‌شوند، شمایید یا همه اعضای خانه هستند. دلتنگ هم هستید. آنجایی که لامپی هست که دیده نمی‌شود، امیدی است که به جایی و کسی دارید. اما خودش کجاست؟ شاید رؤیایی دخترانه است. شاید هم واقعی است ولی نمی‌تواند خود را نشان بدهد. آن بچه گربه بزرگ می‌تواند همان ناجی شما باشد که لای کتاب‌های شما پنهان شده. آیا مدرک تحصیلی شماست که به کار نمی‌آید یا خاطره‌ای از روزگار درس خواندن یا نوجوانی که معلوم نیست کیست؟ چرا از غذا دادن به او غفلت کرده‌اید؟ چون گرفتار کار خانه هستید و بیکارید و کمتر از خانه بیرون می‌روید. چرا برادر می‌خواهد گربه را گردن بزند؟ چون برادر، نمادی از غیرتِ پدری است... شاید هر چه که گفتم، نادرست باشد زیرا در خواب‌های ایمیلی پرسش و پاسخ دشوار است.

غیر از من همه دوش گرفتند

یاس سیاه، ۳۵ ساله، متأهل، شاغل، قوچان

خواب دیدم آب مقدسی بود که از دوش می‌ریخت و هر کس می‌خواست، می‌رفت و دوش می‌گرفت. انگار بخشنامه‌ای اداری بود و همه باید دوش می‌گرفتند. با خودم گفتم اینجا حمام خودمون نیست. از کجا معلوم تمیز و امن باشه؟ نمی‌تونم تو حموم دیگرون دوش بگیرم. از خیرش گذشتم. به خانه رفتم و مشغول کارهای خانه شدم. در زدند. خانمی بود که مسؤول حراست است. با حوله آمده بود. پرسیدم شما هم دوش گرفتین؟ گفت: آره. همه‌مون دوش گرفتیم. نفهمیدم برای گرفتن چه چیزی آمده بود. انگار عصر بود چون هوا خوب روشن نبود.

تعبیر:

این خواب می‌گوید شما در محل کار خود تک‌روی می‌کنید. خلاف جریان آب شنا می‌کنید. رضایت شغلی ندارید و نوعی مبارزه منفی می‌کنید. گاهی هم می‌جنگید. آن آب مقدس که بخشنامه بوده و همه با آن دوش گرفتند، نماد قانون‌های اداری است که ناچارید آنها را رعایت کنید. آدم یا نباید جایی برود یا اگر رفت، بر اساس قوانین آنجا رفتار کند. و اگر قدرتش را داشت قانون را عوض کند، آستین بالا بزند ولی شما چنین قدرتی ندارید. فقط یک کارمند معمولی هستید و قانون می‌گوید فرمان مافوق را قبول کن. همه دوش گرفتند و به قانون گردن گذاشتند مگر شما. بخش دیگر خواب می‌گوید شما معتقدید که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب تزویر می‌کنند و برخی از کسانی که در محل کار شما به شما ایرادهای خاصی می‌گیرند، خودشان منبع ایرادند. آمدن حراست با حوله و این که پرسیدید شما هم دوش گرفتین، این تعبیر را تأیید می‌کند. پیشنهاد می‌کنم روی رفتارهای دیگران دقیق نشوید. قضاوت نکنید. ذهن‌خوانی نکنید. به اشکال‌ها و ایرادهایی که اصلاح آنها از شما برنمی‌آید، توجه نکنید. وگرنه آسیب می‌بینید. یکی از شرط‌های مصلح بودن، داشتن قدرت است تا دیگران حرفش را گوش کنند و فرمان ببرند. شما به دلیل برخی از مسائل، خانه را کنار گذاشته‌اید. از کجا معلوم؟ از آنجا که در خانه دارید خانه‌داری می‌کنید و رئیس حراست می‌آید. این یعنی در خانه فقط حضور فیزیکی دارید و فکر شما جای دیگری است. جایی که می‌تواند پای حراست و منکرات را وسط بکشد. حافظ به شما گفت:

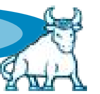
مرغ زیرک چون به دام افتد، تحمل بایدش.

از: دکتر نوید خدادوست



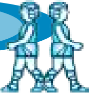
فروردین

در ظاهـر بـه تمـام جذابیت‌های دنیا پشت کرده‌اید طوری که انگار هیچ چیزی برایتان ارزش ندارد، اما وقتی نگاهی موشکافانه به باطن می‌اندازم اتفاقاً خیلی هم حواستان جمع است و سعی می کنید به اندازه سر سوزنی هم از بغل دسـتی‌هایتان عقب نمانید ولی همه چیز که تحت کنترل جسـم نیست و همین که روح دریافت که تمایل شـما به کدام طرف اسـت دیگر شکل ماجرا تغییر می کند و به همین خاطر است که به نسبت به افراد همرده خودتان کیلومترها فاصله می‌بینید. کمبودی که البته به دلیل پایبند بودن به ارزش‌ها پدید آمده و بیشتر یک موفقیت محسوب می‌شود.



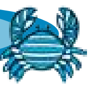
اردیبهشت

یـک قدم به جلو، دو قـدم به عقب ماجرای خنده‌دار و تکرار شـدنی شماست ماجرایی که سالهاسـت وجود دارد و گویی راه گریزی از آن نیسـت و به زبان دیگر نه شـما انسانی عارف آسمانی و روحانی هستید و نه فردی زمینی و خاکی و بدترین حالت هم همین اسـت که شـما دارید یعنی حالت بـرزخ. در مـورد موضوع ذهنی‌تان هم من یقیـن دارم چون نیت پاکی دارید، لطف خدا را هم به همراه خواهید داشت و آینده بسیار درخشانی را به همراه دارید اما در کنار آن رنج و سختی و غم هم البته هست که هست که هست!



خرداد

به هدف کوتاه‌مدتی که برایش نقشه کشیده بودید خیلی خیلی نزدیک شـده‌اید اما دسـت یافتن به آن خود ماجرایی جداست و البته مرحله بعدی نگه داشتن عامل به دست آمده است که خود حدیث متفاوتی دارد، اما در مورد فردی که از صمیم قلب دوستش دارید یقین بدانید که کار درستی را انجام داده‌اید و هر چه که از شما انتظار می‌رفت تحقق پیدا کرد و باقی ماجرا با خداوند بخشنده و مهربان است و بس!



تیر

یک موفقیـت قلبی بزرگ را در برنامه خود داشـته‌اید و تا مدتها قبراق و شارژ خواهید بود، امـا غم کهنـه و بزرگی که در دلتان موج می‌زند بـه محـض اینکه با خودتان خلوت می کنید همه چیز را تحت کنترل خود درمی آورد طوری نشـان می‌دهد که گوهی راه گریزی نیسـت در حالی که خودتان هم خوب می‌دانید که وقتی قفل هست، کلید هم هست. به خصوص اینکه عاشقان گفته‌اند یک دسته کلید است به زیر بغل عشق از بحر گشاییدن ابواب رسیده و شما هم اگر بخواهید می‌توانید و این تنها شعاری هست که شما اثباتش کرده‌اید و خواهید کرد.



مرداد

انسـانی محکم، استوار و پرجوش و خروشید و بی‌هیچ پیرایه‌ایی در آسمان می‌رقصید و آزاد بال می‌زنید در حالی که روی زمین جسم خاکیان چون یک سنگ سخت و غیرقابل نفوذ است ولی دوست خوب من ارزش باد بادک هم به این است که می‌داند زندگیش تنها به یک نخ نازک متصل است ولی باز هم در آسمان می‌رقصد و می‌خندد و همه را به شـگفتی وامی‌دارد. در مورد موضوع گذشـته هم من بسیار دلنشین در کنارتان می کنم اما خوبم همانطور که از نامش پیداست. موضوع گذشته و وقتی چنین است باید لبخند زد و به ادامه کار نگریست.



شهریور

انسـانی رنج کشیده، پرکار، مهربان، اما حسابگر هستید و البته حق هم دارید که چنین باشید چون وقتی چیزی با رنج و سختی به دست بیاید، نباید به سادگی از دست برود. در مورد سئوال مهمی هم که ذهنتان را با خود می‌برد و باز می‌گرداند باید بگویم وقتی پاسخ آن را به همراه دارید چرا اجازه می‌دهید سئوال آن ذهن شما را بیازارد، چون شما جزو معدود افرادی می‌باشید که با هیچ کس جز خودتان رقابت نمی کنید و این البته که کم هنری نیسـت و امیدوارم در این مسـیر با دل شاد و روحیه بالایی که در خود سراغ دارید دست اطرافیان را هم بگیرید و آنها را از غم نجات دهید.



مهر

داریـد برای موضوعی مهـم و تعیین کننده می‌جنگیـد و برایش وقت هم می‌گذارید، ولی از ته دل و با تمام وجود برای رسیدن به نقطه‌ایی که باید به آن برسید تلاش نمی کنید و همین می‌تواند نقطه ضعف شما باشد. چون وقتی انرژی، هدف و انگیزه هسـتند باید آن اتفاق شـگرف به وقوع بپیوندد و دل همه از جمله حضرت دوست را شـاد کند، اما چرا چنین نمی‌شـود، دلیلش به این موضوع باز می‌گردد که گویا برای رسیدن به هدف توجیه نیستید و متاسفانه زمان دارد به سرعت از دست می‌رود!



آبان

اسـتوار و پابرجـا قـدم برمی‌دارید و نمای بیرونی ماجرا طوری‌است که خیلی‌ها را به غبطه وامی‌دارد ولی وقتی قدم به درون، درون خود می‌گذارید با ناشناخته‌هایی پیچیده و پررمز و راز روبرو می‌شوید. در حالی که با پشتوانه‌ایی که شما دارید به هیچ وجه نباید چنین بی‌تجربه‌گی را مرتکب می‌شدید. در مورد فرد نزدیک به شما که وانمـود می‌کنـد از زمین و زمـان گلایه دارد هم من معتقدم تقاضایی به حق دارد به شرط آن که عقل حاکم باشد نه چیز دیگری.



آذر

هنوز از چاله‌ایی کوچک اما پررمز و راز بیرون نیامده، وارد چاهی می‌شوید و گویی زندگی شما را طوری رقم زده‌اند که باید هر روز با چند ناشـناخته متفاوت بجنگید و البته پیروز هم بشـوید. در مورد غم تازه‌ایی که در دل دارید هم یقین بدانید شـما یک نفر به تسـلی نیاز ندارید چون شـخصیتی خودسـاخته به این سـادگی‌ها دم به تله نمی‌دهد. دوسـت مهربان من سـعی کنید طوری مهره‌های بعدی زندگی‌تان را بچینید که مجبور به خراب کردن قصر رویاها نباشـید اما اگر هم چنین شـد به شما توصیه می کنم به جای نگرانی برای خودتان مراقب اطرافیان و نزدیکانی باشید که دم نمی‌زنند اما حرف‌هایی طلایی در دل دارند.



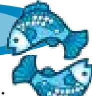
دی

در گیر و دار کار نباید زندگی را قربانی کرد و البته که در گیر و دار زندگی می‌شود کار کرد و با دقت تمام پیش رفت و ولی دل را هم نیازرد و در کنار آن هم خود شاد بود و هم اطرافیان. در مورد عزیز نزدیک به خود هم توجه داشته باشید که نباید به این سادگی‌ها او را در گیر تمام موضوع‌های گذشته خود کنید ولی اگر یک بخش آن ذهنتان را به خود مشـغول کرده می‌توانید در جهت رفع آن بکوشـید. البته با توجه به آرامش و با تامل، چون شما بسیار شکننده هستید و در مقابل، مشکلات بسیار محکم و نشکن!



بهمن

وقتی قصد انجام کاری را دارید، جوانب آن را هم خوب و بدون کوچکترین اشکال می‌بینید، اما به محض روبرو شدن با اولین موج مخالف گویی تمام قصر رویاهایتان به یکباره فرو می‌ریزد و نابود می‌شود. در حالی که شما جزو انسان‌های خاص روزگار هستید. از بدو تولد که خودتان بهتر از من می‌دانید با دیگران چه تفاوتی داشتید و تا به حال که وقتی در جمعی قرار می‌گیرید کاملاً در مرکز توجه هستید، پس به خودتان ایمان بیاورید و از حضرت دوست پیروی کنید که به شما ثابت شده او عاشق است و عاشقان را دوست دارد.



اسفند

در کـوران موضوعی بـزرگ و تعیین کننده قـرار گرفته بودید و به قول خودتان شـرایط به نحوی پیش می‌رفت که کمرتان زیر فشـار روزگار بشـکند ولی به لطف حضرت حق دیدید که چنین نشد و همین حالا هم که به پشت سرتان نگاه می کنید خود را پیروز بزرگ این میدان می‌بینید، ولی دوسـت نازنینم توجه داشـته باشید که شما تنها نیستید و خیلی‌ها دست به دست هم دادند تا شما روسیاه نشوید پس شما هم تلاش کنید بر اساس روحیه زیبایتان دستگیر محرومان باشید و زندگی را تا آخرین ثانیه‌اش شگفت‌انگیز و پررمز و راز پشت سر بگذارید!

را بطه قلبی دو دوست نیاز به بیان الفاظ و عبارات ندارد

● جبران خلیل جبران

بقیه از صفحه ۱۹



در سال ۱۹۰۵ اولین گروه کوهنوردان به رهبری السدر گراولی، توانستند تا ارتفاع ۶۲۰۰ متری بالا بروند اما در این صعود چهار نفر از اعضای این گروه بر اثر سقوط بهمن جان خود را از دست دادند. اولین زنانی که برای صعود به قله کانچن جونگا راهی این کوهستان شدند، ماریا فرانتر و ژوزه رزمن بودند که در سال ۱۹۹۱ به این کوه رفتند ولی پس از چند روز اجساد آنها کمی پایین تر از قله پیدا شد. در سال ۱۹۹۲ وندا رتکوویچ قصد صعود به قله را داشت ولی این صعود ناکام ماند و در آخرین پناهگاه از دنیا رفت. پیکر او پس از چند روز توسط کارلوس کارسولو - کوهنورد مکزیکی - در چادری که بنا کرده بود، پیدا شد.

هرم قاتل

کوهستان ماترهورن با ارتفاع ۴۴۷۷ متر، یکی دیگر از قلل سر به فلک کشیده آلپ به شمار می‌رود که به دلیل تعداد کشته شدگانش در فهرست خطرناک ترین کوه‌های دنیا قرار گرفته است. این کوه در مرز سوئیس و ایتالیا قرار دارد. یکی از مهم‌ترین دلایلی که کوهنوردان در این مسیر دچار حادثه می‌شوند، آب و هوای غیرقابل پیش‌بینی و متغیر آن است که ناگهان از یک روز آفتابی، به روزی توفانی تبدیل می‌شود. *شکل اصلی این کوه مانند یک هرم است که هر ضلع این هرم، به سمت یکی از جهات اصلی قرار گرفته است. نام این کوه از زبان آلمانی، به معنی چمنزار در کوه، گرفته شده است* و این، به دلیل وجود گونه‌های مختلف و فراوان گیاهی آن است.



اولین صعود به قله ماترهورن در سال ۱۸۶۵ توسط ادوارد ویمپر و چهار همراه او صورت گرفت. اما هر چهار همراه در راه بازگشت جان خود را از دست دادند. این کوهستان از سال ۱۸۶۵ تا ۱۹۹۵ بیش از ۵۰۰ قربانی گرفت. شیب‌های خطرناک این کوه و همچنین وجود یخچال‌های طبیعی بسیار، باعث بروز بیشتر حوادث در این کوهستان است. امروزه در مسیر صعود به قله، طناب‌ها و نرده‌هایی نصب شده است که بر اثر توفان آسیب دیده‌اند و نمی‌توان به آنها اطمینان کرد.

کوهستان لرزان

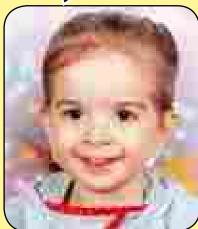
کوهستان دنالی با داشتن ۶۱۹۳ متر ارتفاع، یکی دیگر از خطرناک ترین کوه‌های دنیاست که در آلاسکا واقع شده است. دلیل اصلی پرخطر بودن این کوه، زمین‌لرزه‌های شدید و مداومی است که در این منطقه اتفاق می‌افتد. میزان اکسیژن در این ارتفاع از سطح دریا، نیمی از اکسیژن طبیعی موجود در هواست در حالی که در این کوهستان به دلیل عرض جغرافیایی، این میزان اکسیژن از نیم هم کمتر است. از سال ۱۹۳۲ تا به حال ۱۰۶ نفر جان خود را در کوهستان دنالی از دست داده‌اند. یکی از پرحادثه ترین سال‌ها در تاریخ این کوهستان، سال



۱۹۹۲ بود که در آن ۱۶ نفر از کوهنوردان جان خود را در راه صعود به قله از دست دادند.

در ارتفاع ۵۲۴۲ متری دمای هوا در این کوهستان به بیش از ۲۰ درجه زیر صفر می‌رسد. جان میسلوی ۳۹ ساله و اندرو ساونسون ۳۶ ساله دو کوهنوردی بودند که توانستند تا این ارتفاع از کوه دنالی بالا بروند. آنها که همراه خود کپسول اکسیژن نبرده بودند، دیگر نتوانستند به راه خود ادامه دهند و ناگزیر به بازگشت شدند. آنها تا ارتفاع ۲۰۰۰ متری پایین آمده بودند که ناگهان زمین‌لرزه‌ای شدید باعث به هم خوردن تعادل آنها و در نهایت سقوطشان به دره شد. جان که هنوز به طناب متصل بود، توانست خود را در جایی محکم نگه داشته و از سقوط دوست خود نیز جلوگیری کند. آنها پس از پنج روز سرگردانی در کوهستان برای یافتن راه بازگشت، بالاخره توانستند به خانه بازگردند، ولی سرما باعث شد تا چند انگشت دست و پایشان را از دست بدهند. ■

شکوفه های زندگی



سپیده ملکی



هلسا سلیمانی



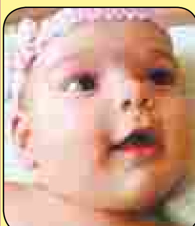
فاطمه امینی



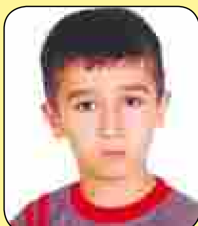
تینا ستاری



احمد حسن‌زاده



مهنا حسین‌آبادی



امیرمهدی یمنی



زهرا آشتیانی



ایمان والیوند



هلنا قلم‌نوی



ملینا خدری



پرنیا ساعدی



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽موفقیت تحصیلی آرمین هوشیاریان عزیزمان را خدمت او و خانواده محترمش تبریک و تهنیت عرض می‌نماییم با آرزوی موفقیت‌های روزافزون
عمو وحید و آرزو هوشیاریان ـ تهران

✽آقا اسماعیل، دوازده تیر چهارمین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما تبریک عرض نموده و از خداوند بزرگ آرزوی سلامتیت را خواهانیم
همسرت مینا و دخترمان مینو شمسایی ـ تهران

✽همسر عزیزم، حدیم المثالی، مهربانیهای دنیا را در وجود دوست داشتنی‌ات پیدا کردم ای فرشته آسمانی زمینی‌شدنت را در ۲۱ تیر ماه تبریک می گویم
همسرت فرشته محمدآبادی ـ بم

✽چاوش گلم، پسر مهربانم، قدم نورسیده‌تان (امیرعلی) را به شما و همسر گرامیت تبریک می گویم، دوستتان دارم **مادرت سمیرا محب پور ـ خرم آباد**

✽برادر خوبم، چاوش جان، شکفتن گل وجودتان که زندگی شیرینتان را دوچندان کرد تبریک می گویم **خواهرت زهرا محب پور**

✽پسر عزیزم، امیر حسین، با تولدت در فصل گرمای تابستان، به زندگیمان گرما بخشیدی دوستت داریم، همیشه **پدرت امیر و مادرت ملیحه کمالپور ـ کرج**

✽دختر عزیزم، حنانه جان، تلاش و همت تو را در کسب معدل عالی در پایه سوم راهنمایی تبریک می گویم، آرزو می کنم در همه مراحل زندگی موفق و پیروز باشی **پدرت سید حسین آقایی ـ مشهد**

✽رضای خوبم، دریا از ما گله‌مند است چون وسعت دل مهربان تو را همیشه به رخش می کشم ۱۳ تیر ماه سالروز تولدت را تبریک می گویم و عاشقانه دوستت دارم **همسرت عاطفه مجد ـ تهران**

✽ساجده عزیز، قبولیت در آزمون تیزهوشان پایه اول دبستان را تبریک می گوییم، همیشه موفق باشی **پدر و مادرت و خواهرت زهرا و کاظم و سارا عیسی‌زاده ـ کاشمر**

✽همسر عزیز و دوست داشتنی من، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی تمام زندگی فردی می‌شوی که با تو بودن برایش زیباتر از همه چیز است ۱۵ تیر سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم **همسرت محدثه غلامی ـ تهران**

✽سید حسین جان، پسر عزیزم، روز تولدت بهترین هدیه خداوند به ما بود، از خداوند منان آرزوی سلامتی و موفقیت روزافزون را برایت داریم
پدر و مادرت سیدحمزه حسینی و زهرا خنده جام ـ ساری

✽سعیدم، تنها دلیل نفس کشیدنم، و بهترین اتفاق زندگیم، وجود نازنینت تکیه گاهی است برای بودنم، پس برقرار باش تا بی‌قرار نباشم، اولین سالگرد ازدواجمان در ۱۶ تیر مبارک **همسرت مهشید یاراحمدی ـ دورود**



✽همسر مهربانم، مهشید جان، بغل بغل گل سرخ با یک دنیا عشق تقدیم به تو برای ۱۶ تیر اولین سالروز یکی شدن قلبهایمان **همسرت سعید یاراحمدی ـ دورود**

✽هلسای گلم، دختر نازنینم، دوست دارم هدیه‌ای است که هر قلبی شاید ارزش آن را نداند، قیمتی دارد که هر کسی توان پرداختنش را ندارد. جمله کوتاهی است که هر کسی لیاقت شنیدنش را ندارد اما تو همیشه لایق این هدیه کوچک من هستی... تولدت مبارک **مامان آرزو و بابا مجید سلیمانی ـ تهران**

✽ئالاجان، میلادت زیباترین هدیه الهی است و بودنت کنار ما بالاترین لطف خدایی. هفتم تیر تولدت مبارک **عمویت، کیوان صیدی ـ سنندج**

✽حاج علیرضا رستمی و حاجیه پور ابراهیمی، بازگشت شما را از زیارت خانه خدا تبریک می گوییم
حسن نقیان، محمود رجبی، مسعود امیری، ملک واهبی، نوراله آقایی، مهلا رستمی ـ اصفهان

✽عبدا... عزیز، همسر مهربانم، ۱۱ تیر دومین سالروز تأسیس شرکت و همچنین پیوند قلبهایمان را به شما همسر زحمتکش تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت سودابه زرینی ـ قزوین

✽بهانه قشنگم، امین جان، خوشبختی من پیدا کردن «تو» از میان این همه ضمیر بود، دوستت دارم ۲۵ تیر سالروز تولدت را تبریک می گویم
همسر زندگیت سمیه ـ اسلامشهر

✽آقا ربیع جان، همسر مهربان، ۱۶ تیر یازدهمین سالروز پیوندمان را با تنها گل زندگیمان نساء جان به شما تبریک می گویم، دوستت داریم
همسرت رخساره و فرزندمان ناهید شفاعتی ـ اردبیل

✽دایی حسین و زن دایی محبوبه، شکفتن گل وجودتان (شراره کوچولو) را به شما دو شاخه گل تبریک می گویم **شهرزاد پوراحمد ـ تبریز**

✽جناب آقای چکینی و خانم قائمی، پیوندتان را از صمیم قلب تبریک می گویم و آرزوی سعادت و خوشبختی شما را از درگاه یزدان پاک خواهانم
سیدمحمود جعفری‌راد ـ مهاباد

✽خواهرزاده عزیز و گرامی‌ام مدینه جان، ۱۲ تیر سالروز میلادت را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس تبریک و تهنیت می گویم، تولدت مبارک عزیزم
دایی حسین و زن دایی مینا ـ تهران

✽علی جان، زن نیستم اگر زنانه پای عشقم نایستم. من از پدیده زلیخا آمده‌ام آنقدر عشقت را جار می‌زنم تا خدا برایم کف بزند، دوستت دارم
همسرت خاطره سجادی ـ ایلام

✽همسر خوبم، افشین جان، زندگی بهانه است ولی من هوا را به امید همنفسی با تو تنفس می کنم، بهترین رفیق زندگی، پنجمین ماه زندگیمان را با عشق تبریک می گویم **همسرت شیما سلیمانی ـ آبدانان**

✽امیر جان نام تو رازی نوشته بر بال فرشته‌هاست، گلها همه به نام تو مشهورند آینه از انعکاس نام تو می‌خندد و من به تو می گویم، دنیای من برایم بمان و بدان که دوستت دارم، ۱۲ تیر سالروز تولدت مبارک **همسرت مریم اسداله زاده ـ شوشتر**

✽داداش عزیز، سیدحسین جان، ۱۷ تیر ماه روز تولدت را که بهترین داداش دنیایی، با جان و دل تبریک می گویم **داداش کوچکت سید حسام حسینی ـ ساری**

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر ایستگاه قطار



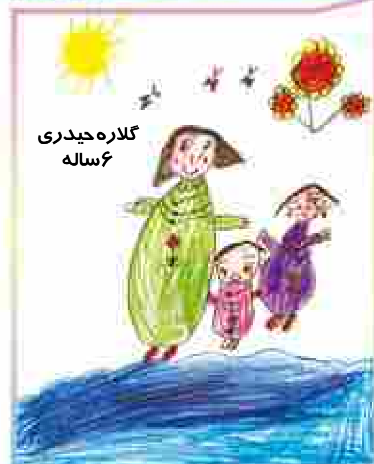
شش اختلاف در تصویر آهنربا به دنبال میخ فراری

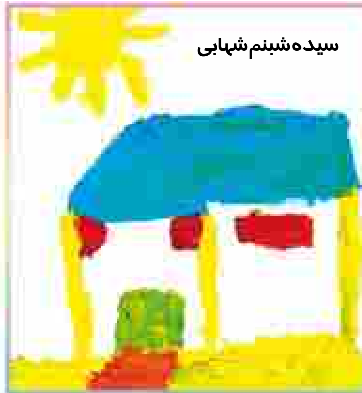
اگر تنها از امید انتظار معجزه داری در اشتباهی، امید باید با حرکت توأم باشد.
● محمد اقبال


گلبرگ گرمارودی
۶ساله


حدیث ابراهیمی
۶ساله

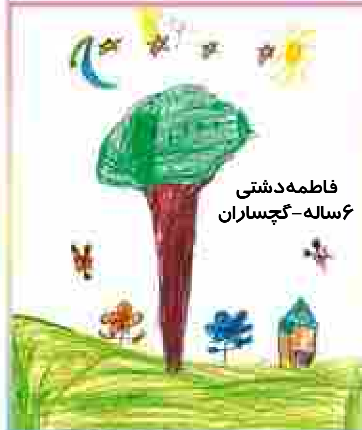

یاسمن موسوی ۶ساله


گلاره حیدری
۶ساله


سیده شبنم شهابی


سید امیر یحیی
برقعی ۵ساله


نفیسه آرین راد ۶ساله


فاطمه دشتی
۶ساله-گچساران


سارینا سوگر ۶ساله


عطیه شیرانی
۸ساله-اصفهان


فاطمه احمدی
۷ساله-جهرم


سید محمد صادق صفوی زاده
۵ساله


محسن اکبری-جور


احمدرضا اکبری-جور